مثنوی

مِهر و ماه

(۹۰۵ هـ)

جمالی دهلوی

مقدمه و تصحیح

سید حسام الدین راشدی



از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

۱۳۵۳ هجری شمسی

۱۳۹۴ هجری قمری

۱۹۷۴ میلادی

MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

BY
JAMALI DEHLAVI

INTRODUCTION & ANNOTATION
BY
SAYYED HOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies
Rawalpindi, Pakistan
1974

مثنوی

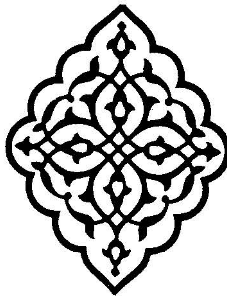
مِهر و ماه

(۹۰۵ هـ)

جمالی دهلوی

مُقدّمه و تصحیح

سیّد حسام الدین راشدی



از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

۱۳۵۳ هجری شمسی
۱۳۹۴ هجری قمری
۱۹۷۴ میلادی

بگیر این همه سرمایهٔ بهار ، از من !

جامی ، تقریباً پانصد سال پیش ، مثنوی مهر و ماه را به فرمایش خداوندان ادب تبریز سرود.

پس از گذشت پانصد سال ، اینک من چاپ این امانت را به حضورخداوندان ادب تبریز بویژه دوستان مهربانم :

ـ آقای دکتر منوچهر مرتضوی ،

ـ آقای عبدالعلی کارنگ ،

ـ آقای سید ودود یونسی ،

ـ آقای عزیز دولت آبادی ،

با افتخار و محبت بسیار پیش کش می کنم .

هر زمانی نور روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

ــحسام الدین راشدی

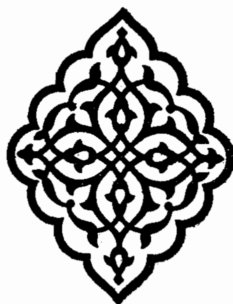
مثنوی مهر و ماه

سرودهٔ

جمالی دهلوی

به تصحیح و تحشیه و مقدمهٔ

حسام الدین راشدی



از انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

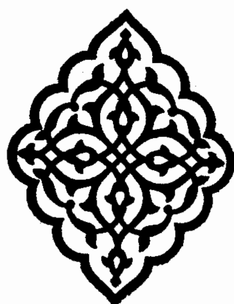
راولپندی ـ پاکستان

۱۳۹٤ هجری قمری

۱۳۵۳ هجری شمسی

۱۹۷٤ میلادی

انتشارات مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان



شمارهٔ ۵

گنجینهٔ ادب

شمارهٔ ۱

مختصات این کتاب

نام کتاب	:	مثنوی مهر و ماه .
مؤلف (شاعر)	:	جمالی دهلوی .
مصحح و محقق	:	سید پیر حسام‌الدین راشدی .
سخن مدیر	:	دکتر علی اکبر جعفری ، مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۵۱ .
چاپ متن	:	میرزا محمد صادق ، ریپن پریس (چاپخانهٔ ریپن) ، بل رود ، لاهور ، تلفن : ۵۲۴۵۱ .
چاپ آغاز و انجام و تصاویر	:	غلام علی پبلشرز ، ۱۰ هسپتال رود ، لاهور ، تلفن : ۵۸۷۵۷
ناشر	:	مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۴۹.
تعداد	:	۱۰۰۰ مجلد .
قطع	:	۲۴ × ۱۷ سانتیمتر .
کاغذ	:	۷۰ گرمی سفید ، ساخت پیکیچز لیمیتد ، لاهور (پاکستان) .
ماشین نویس	:	عبدالرشید بن عبداللطیف کارمند مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان.
خوشنویس	:	مولانا سید انور حسین نفیس رقم ، لاهور
مدت چاپ	:	۳۳ ماه (از فروردین ماه ۱۳۵۱ تا آذر ماه ۱۳۵۳ خورشیدی) .
صحافی و تجلید	:	غلام علی پبلشرز ، ۱۰ هسپتال رود ، لاهور ، تلفن : ۵۸۷۵۷
تاریخ چاپ و نشر	:	۱۳۵۳ هجری خورشیدی (۱۳۹۴ هجری قمری ، ۱۹۷۴ میلادی) .
محل انتشار	:	کتابخانهٔ گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان ، راولپندی ، تلفن : ۶۸۴۴۹ .
بها	:	۳۵ روپیهٔ پاکستان .

مقدمه

۱- شرح حال شیخ جمالی دهلوی

نام : نام جمالی در کتابها بصورتهای متفاوتی آمده است : درویش جمالی[1] — مولانا جمالی[2] ملا جمالی[3] — شیخ جمالی[4]. همچنین روایات مختلفی در باره اسم او بیان شده است که اینک بنقل آنها می پردازیم.

۱- **اخبار الاخیار** : مؤلف آن اسم جمالی را جلال خان نوشته است و اینکه در اول نظر باسم خود ، «جلالی» تخلص داشت ، اما بنا بتوصیه پیر و مرشد خود مولانا سماء الدین آنرا تغییر داده «جمالی» اختیار نمود[5]. صبا هم در تذکرهٔ «روز روشن» همین مطلب را نقل کرده است[6].

در «خزینه الاصفیا» نیز بهمین صورت ذکر شده است و در «مراة المعانی» در پایان اشعار مدحیه شیخ سماء الدین ، این سه بیت آمده است :

از جمالش شد **جمالی** آفتاب   زان جمالی را **جمالی** شد خطاب
از جمالش در جمالم نور خاست   نسبت من بر جمالش گشت راست
نسبت من با جمال او بس است   در جمال من کمال او بس است

۱- اته ، ص ۲۶۳ و استوری ، ص ۹۷۰ .
۲- مخزن الغرایب ، ص ۵۱۱ و آثار صنادید ، ص ۴۷ .
۳- ریاض الشعرا ، ورق ۸۲ .
۴- بدایونی ۱ : ۳۲۳ ، هفت اقلیم ۱ : ۳۷۰ ، اخبارالاخیار، ص ۲۲۷، خزینة الاصفیا ۲ : ۸۴، طبقات اکبری ۱ : ۳۴۰ ، تاریخ محمدی حارثی (بنا بنقل اورینتل کالج مگزین لاهور شماره نوامبر ۱۹۳۴ ، ص ۷۵).
۵- اخبار الاخیار ، ص ۲۳۷—۲۲۸ .
۶- صبا ، ص ۱۰۴ و خزینة الاصفیا ۲ : ۸۴ .

ظاهراً تذکره نویسان از همین ابیات حدس زده اند که اسم جمالی جمال خان بوده است . اما اینقدر اقلاً بوضوح پیوسته است که تخلص جمالی را پیر و مرشد او باو توصیه کرده بود .

۲- **منتخب التواریخ** : درین کتاب ، بدایونی در سه مورد اسم جمالی را برده است بدین ترتیب :

(الف) : در ضمن بیان صحبتهای شاعرانه با سکندر لودی مینویسد :

«و صحبت او (سکندر) بشیخ جمالی ازین رهگذر خوش برآمده بود[۱]» .

(ب) : دوباره در ضمن تذکره شعرای عهد سکندری چنین نوشته است :

«از جمله شعرای عصر سکندری شیخ جمالی کنبوی دهلوی مذکور است»[۲]

(ج) : و آخرین بار به فوت او اشاره کرده چنین می گوید :

«درین سال (۹٤۲) جمالی کنبوی دهلوی از عالم فنا بملک بقا رسید»[۳]

چنانکه می بینیم در هر سه مورد بدایونی تنها بذکر تخلص جمالی بس کرده است . همچنین در ذیل بیان اسامی شاگردان بنام شیخ عبدالله تلنبی مینویسد :

«زیاده از چهل عالم نحریر متبحر از پای دامن شیخ عبدالله مثل میان لادن (عبدالغفور) و جمال خان دهلوی و میان شیخ گوالیاری و میران سید جلال بداؤنی و دیگران برخاسته اند»[٤]

جمالی و شیخ لادن مزبور مرید یک پیر یعنی شیخ سماء الدین بودند و جمالی در «سیر العارفین» در چندین مورد اسم او را ذکر کرده است . بنا بر این دکتر نذیر احمد طی مقاله خود چنین حدس زده است :

«قرین قیاس است که مقصود ازین جمال خان دهلوی

۱- بدایونی ۱ :۳۲۳ .
۲- ایضاً ، ص ۳٤۷ .
۳- بدایوانی ۱ : ۳۲۵ .
٤- ایضاً ، ص ۳۲٤ .

مولانا جمالی است . . . . و بدین ترتیب قول مؤلف «اخبار الاخیار» مورد تایید قرار میگیرد[۱] .»

دکتر نذیر احمد اسم جمالی را جمال خان و جلال خان ذکر کرده است ، ولی در «اخبار الاخیار» جلال خان و در «تاریخ بدایونی» جمال خان آمده است . بنا بر این ، کاملاً واضح است که حدس دکتر نذیر احمد بر مبنای صحیحی قرار ندارد .

۳- **تاریخ محمدی حارثی** : درین کتاب اسم او چنین ذکر شده است :

«شیخ جمالی کنبوی دهلوی شاعر مشهور از مشایخ طریقت . . . . نام اصلیش جلال خان بود».[۲]

٤- **تذکرهٔ حسینی** : در این تذکره اسم او «حاجی جلال خان جمالی کنبوی دهلوی»[۳] آمده است .

۵- **شمع انجمن** : درین کتاب نواب صدیق حسن خان دو اسم برای جمالی ذکر کرده است :

«نامش شیخ فضل الله یا جمال خان»[٤]

٦- **خزانهٔ عامره** : درین تذکره ، آزاد اسمش را بجای جمال خان یا جلال خان تنها فضل الله نوشته است :

«شیخ جمالی دهلوی . . . . . نامش شیخ فضل الله است»[۵]

۷- **آثار صنادید** : درین کتاب سید احمد خان دو اسم را ذکر کرده است :

«شیخ فضل الله معروف به جلال خان مولانا جمالی»[٦]

۸- **مجمع النفائس** : خان آرزو درین تذکره نه تنها اسم جمالی را فضل الله نوشته است بلکه یک بیت جمالی را هم بعنوان سند آورده است ، اما معلوم نیست شیخ این بیت را بچه مناسبت سروده است ، چون آنچه در «سیر العارفین» آمده است آنرا نفی میکند . خان آرزو مینویسد :

۱- مقاله «خسرو ثانی شیخ جمالی دهلوی» چاپ مجله «اردو ادب» ج ۱، ش ۱، ص ۱۱۳ . در سطور آینده هر کجا به دکتر نذیر احمد اشاره شده ، مقصود همین مقالهٔ او می باشد.

۲- اورینتل کالج مگزین ، نوامبر ۱۹۳٤ ، ص ۷۵ . ۳- تذکرهٔ حسینی ، ص ۸۳ .

٤- شمع انجمن ، ص ۱۰٦ . ۵- آثار صنادید ، ص ٤۷ .

٦- خزانهٔ عامره ، ص ۱۷۷ .

«جمالی دهلوی نامش فضل‌الله ست» .

و بیت مزبور بقرار زیر است :

نـامم ازان جـمالی **فضـل الله** آمـده (کذا)
کز فضل آن جمال ، فزون شد فضائلم

۹- **نتایج الافکار** : درین تذکره اسم جمالی چنین آمده است :

«مردمک دیدهٔ خوش مقالی ، شاه فضل‌الله جمالی»[۱]

۱۰- **اود کاتلاگ** : اشپرنگر درین کتاب در ذیل «بیان حقایق احوال سید المرسلین» اسم فضل‌الله جمالی دهلوی را ذکر کرده است[۲] . دکتر نذیر احمد عقیده دارد که شیخ جمالی در یک مورد در «سیر العارفین» اسم خود را «جمالی فضل الله» آورده است ، اما کلمه «بن» از میان افتاده است . اشپرنگر هم این اسم را بعلت همین اشتباه نقل کرده است[۳]. اما کتابی ـ که در ذیل آن ، اشپرنگر این اسم را آورده است ـ تألیف جمالی دهلوی نیست ، بلکه قسمتی از کتاب «مصباح الارواح» جمالی اردستانی (تألیف سال ۸۶۸ هـ) میباشد که ما در ذیل عنوان «آثار جمالی» بدان اشاره کرده ایم .

۱۱- **سیرالعارفین** : اکنون می بینیم که شیخ جمالی در «سیرالعارفین» اسم خود را بچه عنوان ذکر کرده است؟ در دیباچهٔ نسخهٔ چاپی این کتاب ـ که مورد استفاده ما قرار گرفته است (چاپ مطبع رضوی دهلوی بسال ۱۳۱۱ هـ) ـ شیخ ، اسم خود را بدین ترتیب ذکر کرده است :

«معتقد اهل الله حامد بن فضل الله ، الراجی الی حضرة المتعالی المعروف به درویش جمالی»

در کلیهٔ نسخه های «سیر العارفین» که در کتابخانه های مختلف وجود دارد ، همین اسم آمده است[٤] . بنا بر این میتوان نتیجه گرفت

۱- نتائج الافکار ، ص ۱۵۳ .

۲- اشپرنگر ، ص ٤٤٦ .

۳- اردو ادب ، ص ۱۱۳ . دکتر نذیر احمد به نسخهٔ خطی که در کتابخانهٔ ندوه وجود دارد اشاره کرده است که در ورق ٤۸ آن نسخه عبارت مزبور نوشته شده است .

٤- رک : اته ، ریو ، استوری ، ص۹٦۸ . دکتر نذیر احمد در نسخه‌ای «احمد بن فضل‌الله» دیده است که ظاهراً کلمهٔ «احمد» اشتباه کاتب می باشد .

که اسم شیخ حامد ، اسم پدرش فضل‌الله و تخلص او جمالی بود. فهرست نویسان هم از مطالعهٔ نسخه های خطی مختلف ، همین اسم را نوشته اند .

قبیله : جمالی از قبیلهٔ کنبوه بود که در پنجاب و اطراف دهلی بکثرت وجود دارند . اهل این قبیله اصولاً اهل زراعت و کشاورزی اند. ازمیان آنها کسانی که تحصیلات علمی را فرا گرفتند، به نیل مراتب دینی و دنیوی موفق شدند ، چنانکه آزاد مینویسد :

«خدمات شرعیه دارالخلافه دهلی ، مثل قضا و افتا ، اکثر به قوم کنبوه تعلق داشت و دارد»[1].

جمالی هم در چنین خانواده ای،که از حیث تعلیمات دینی ، در آن زمان معزز و محترم بود ، چشم بجهان گشود .

سال تولد ، اسم پدر ، تحصیلات و پرورش : سال تولد جمالی از هیچ جا معلوم نشد . اگر سن او را در موقع فوت او (بسال ۹٤۲ ه) هشتاد سالگی فرض کنیم ، سال تولد او (۸٦۲ ه) خواهد بود . البته بروایت خوشگو مینویسد که : جمالی در نواحی دهلی متولد شد و برای همین مناسبت او را دهلوی میگویند .

در «اخبار الاخیار» آمده است که ، وی درکوچکی از سایهٔ پدر محروم گشت و هر چه تحصیلات داشت در نتیجهٔ مساعی و استعداد شخصیٔ او بوده است :

«او را پدر او یتیم گذاشته بود ، بنا بر استعداد و قابلیتی که داشت ، تربیت یافت و کسب کرد و شاعر شد»[2]

اساتذه : همچنین نتوانسته ایم به اسم استادان او پی ببریم ، اما پیش هر که تحصیل کرده و هر کجا هم تحصیل کرده باشد ، بالآخره تحصیلات خود را بکمال رسانید ، و موقعی که بخارج از دهلی مسافرت کرد ، از حیث علوم دینی و دنیوی ، مهارت و استعداد تامی بدست آورده بود . بنا بر این هرکجا رفت ، با علما و مشایخ و شعرای آنجا ، بطور همپایه و هم رتبه رفتار می‌کرد و روابط دوستانه با آنها برقرار نمود . درین مسافرت مخدوم بلال سندی پیش او چند قسمت از «عوارف المعارف» را خواند . و نظر به تبحر علمیٔ او ، سجاده نشین (نایب التولیه) شهاب الدین سهروردی نسخه‌ای از «عوارف» را باو داد که شیخ بهاء الدین

۱- خزانهٔ عامره ، ص ۱۷۷ .   ۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸ .

زکریای ملتانی آنرا مطالعه کرده بود . در ملتان بین او و مولانا کمال الدین حسینی روابط بسیار نزدیکی استوار گردید . وی به رموز و غوامض «احیاء العلوم» و «عوارف‌المعارف» وقوف کاملی داشت . ظاهراً هر دو بسیاری از موضوعات علمی را مورد حک و بحث قرار دادند .

همچنین ، چون جمالی مولانا جامی را دید بطور همپایهٔ او با او ملاقات کرد . اشعار خود را برایش خواند و مدتی در مهمان خانه او اقامت داشت . باری چون صحبتی در بارهٔ «لمعات» بمیان آمد ، وی با جامی اختلاف نظر خود را بیان کرد و بالاخر صحت نظر او باثبات رسید . در هرات ، جمالی با کلیهٔ مشاهیر علم و عرفان ، روابط صمیمانه و دوستانه برقرار نمود ، و چون به تبریز رسید اهالی آن شهر تحت تأثیر استعداد علمی او قرار گرفتند و بسرودن مثنوی بسبک عصار تبریزی توصیه کردند . مثنوی «سهر و ماه» را جمالی در نتیجهٔ همین توصیه سروده است . شعر جمالی و کتاب نثر او «سیر العارفین» نمودار مهارت ادبی و دینی و ذوق عرفانیٔ او می باشد .

از جمله استادان ظاهریٔ او ، نظر به اسم جمال خان دهلوی که در «تاریخ بدایونی» آمده است ، دکتر نذیر احمد مولانا عبدالله تلنبی (متوفی ۹۲۲ ه)[1] را نیز استاد جمالی قرار داده است . اما این امر به پایهٔ ثبوت نرسیده است ، ولو اینکه نظر بدوستیٔ او با شیخ لادن ، احتمال میرود که جمالی اگر روابط استادی و شاگردی با عالم فاقد المثالی مانند مولانا عبدالله تلنبی نداشته ، اقلا روابط نزدیکی داشته و از محضر علمیٔ او استفاده کرده باشد.

جمالی در مورد ترک تحصیلات خود در جائی چنین مینویسد :

> «در آن زمان بخاطرم گذشت که فی الحال بعد ازین ترک تعلیم ظاهر گیرم و بصفای باطن کلی مشغول گردم ، این معنی که در دلم گذشت فی‌الحال بدیشان (سماء الدین) مکشوف گشت، بر فور فرمودند که: تعلیم - که بنای شرع و اساس دینی بدان برپاست . ترک نباید کرد! از خدای تبارک و تعالی خواستمام که اهل ظاهر و باطن از تو فایده گیرند !»[2]

ازین معلوم میشود که جمالی هنوز علم ظاهری را کاملاً فرا نگرفته بود که خاطرش بسوی تصوف منعطف گشت و تحصیلات ظاهری را ترک گفته ، وی تصمیم گرفت که جهت

۱- «اولئک لهم‌درجات‌العلی» از روی ابجد سال وفات او را میرساند. (ر. ک : بدایونی ۱ : ۳۲۵).
۲- سیرالعارفین ، ص ۱۷۵ .

تصفیهٔ باطن خدمت مرشد بماند ، اما پیر او شیخ سماء الدین کنبوه - که شوهر خالهٔ[1] او بود و بعداً دختر خود را بعقد او در آورد - او را ازین فکر منصرف داشت ، چنانکه از عبارت فوق ظاهر است .

شیخ سماء الدین : پیر طریقت شیخ سماءالدین کنبوه اصلاً اهل ملتان بود . سپس وطن را ترک گفته به دهلی رفت و آنجا رحل اقامت افگند . مدتی در شهر رنتهنبور هم سکونت داشت . وی عالم جید و شیخ طریقت ممتاز آن عصر بود. جمالی در بارهٔ او چنین مینویسد:

«اگرچه از مشایخ کبار متاخرین بود ، فاما از روی علم ظاهر و باطن ، آثار جنید و بایزید در اطوارش می نمود ، در جذب خواطر تصرفی عظیم داشت»[2]

جمالی بر دست شیخ مزبور بیعت کرد و در خدمت او مدارج عرفانی و علوم روحانی را طی نموده ، به مقامات عالیٔ عرفان رسید . جمالی احوال مفصل او را در «سیرالعارفین» نقل کرده است و در بارهٔ روابط خود با او مفصل سخن گفته ، و چندین قصیده بمدح او سروده ، و مثنوی «مهر و ماه» را بنام او معنون کرده است . در مثنوی «مرأة المعانی» نه تنها در آغاز آن ، شیخ را ستایش نموده بلکه سر تا سر مثنوی پر از لمعات انواری است که از آن مرشد کامل مقتبس و مکتسب میباشد . جمالی نه تنها علوم روحانی و باطنی را از مرشد خود تحصیل نموده ، بلکه در اثر صحبت و خدمت پر برکت او ، در کسب علوم ظاهر نیز استفاده کرد . او اکثر اوقات در خدمت خاص پیر خود حضور داشت ، چنانکه در «سیرالعارفین» مینویسد :

«سالها این حقیر بملازمت و خدمت آنحضرت میبود ، و بدیدهٔ ظاهر و باطن معاینه می نمود و روش و اخلاق آن مرشد آفاق حیرتم می افزود . . . . این حقیر از نماز نیم شبی تا نماز اشراق از حضرت ایشان

۱- ریاض الشعرا ، نسخهٔ خطی ، باب «ج». ۲- سیرالاولیا ، ص ۱۷۲—۱۷۱ .

منکف نمی گشت ، کلوخ استنجا از بیرون شهر در سبدها نهاده بر سر کرده می آورد ، و آب وضو نیز مهیا میداشت و بدست مبارک ایشان می ریخت . . . . . .»[1]

همچنین از مواقعی که پیر و مرشد او ، مجلس درس داشت ، نیز استفاده می کرد چنانکه مینویسد :

«بعد از تفرج نماز چاشت و اشراق - که مشغول سبق و درس علما و صلحا می شدند - نیز حاضر می بود . و بمقدار نیم روز در تدریس اشتغال می نمودند ، بیشتری درس گفتن حضرت ایشان ، تفاسیر و احادیث و اصول فقه به بعضی طالبعلمان که پای دانشمندی داشتند - - - - - - بود . .»[2]

خلاصه ، شیخ سماء الدین کنبوه نه تنها در کسب مراتب بلند عرفانی رهنمون شد ، بلکه در تحصیل علوم ظاهر نیز او را هدایت کرد ، و بدین ترتیب او را بمدارج عالی علوم دینی و دنیوی رسانید .

شیخ مزبور به سال (۹۰۱ه) فوت کرد و جمالی آن موقع در خدمت او بود . چند روز پیش از مرگ ، شیخ آرزوی دیدن پسر بزرگ خود شیخ عبدالله بیابانی کرد ، که مدتی بود ترک دنیا کرده در جنگلها و دشتها زندگی میکرد . جمالی حاضر شد که او را پیدا بکند و بیاورد . شیخ نامه‌ای پر مهر بنام او داد و در آن بیت زیر را نیز نوشت :

طاقت و صبر مرا نیست برین هجر طویل
قدمی زود بنه بر سر این پیر علیل

اما ، ناگهان جمالی را از حرکت باز داشت . موقع رحلت او ازین دار فانی فرا رسیده بود ، و او نمیخواست جمالی از جنازهٔ او دور بماند[3]. خلاصه هفته‌ای بیشتر نگذشت که روز ۱۷ جمادی الاول شیخ پدرود حیات گفت . جمالی قطعهٔ زیر گفته است که سال فوت شیخ را می رساند :

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۷۵ .
۲- سیرالعارفین ، ص ۱۷۶ .
۳- سیرالعارفین ، ص ۱۸۳ .

مرشد انس و ملک، **شاه سماء الدین** چو رفت ای **جمالی**! بر سریر عرش **آمد** جای او
هشت خلد آمد بنام او ، اگر پرسد کسی سال تاریخش بگو : **هشت آمده بر نام او**[1]

جمالی چندین مرثیهٔ اندوهناکی بدین مناسبت بصورت ترکیب بند سروده است . بند زیر یکی ازان مراثی می باشد :

ای دیده! خون بریز که ، دلدار غایب است یعنی ، جمال آن مه رخسار غایب است
ای ظلمت شبم ، رخ آفاق را بپوش کان آفتاب عالم انوار غایب است
شیخی که سر حق ، ز لبش می شنود حق اکنون میان عالم اسرار غایب است
در غار غم روید ، که آن یار غار دین همچون نبی، کنون به دل غار غایب است
زان جان همی کنیم که جانان نهفت روی زان غم همی خوریم که غمخوار غایب است
انوار آن جمال به معنی محیط ماست گر صورتش ز دیدهٔ خونبار غایب است
یا رب! چه حالت است که ، امروز درجهان صبر و قرار ، از دل ابرار غایب است
یعنی سماء دولت و دین ، زیر خاک شد زین غم ، هزار جامهٔ اسلام چاک شد[2]

جمالی مینویسد که ، مدفن شیخ درکنار حوض شمسی واقع است . شیخ آن جا را در زمان حیات خود برای مدفن خود برگزیده بود[3] .

از آثار شیخ دوکتاب خیلی معروفیت دارد که اسم آن دو بقرار زیر است :

(۱) **شرح لمعات** .

(۲) **مفتاح الاسرار** (منقول از رسائل شیخ عزیز نسفی) .

۱- سماءالدین از روی ابجد (۱۰۶) را میرساند و چون عدد هشت (= ۷۰۵) را بدان افزائیم به (۹۰۱) بالغ میگردد :

همچنین مؤلف «خزینة الاصفیا» قطعهٔ زیر سروده است که سال فوت شیخ را میرساند :

سماء الدین ولیٔ سهروردی که در ارض و سما حکمش روان شد
چو از حکم قضا رخت سفر بست قضا تاریخ ترحیلش ، بیان شد
دگر **مهتاب جنت** گشت روشن هم **عارف متقی** سالش عیان شد
(خزینة‌الاصفیاء ، ۲ :۷۶)

۲- اورینتل کالج میگزین : شماره نوامبر ۱۹۳۳ ، ص ۱۵۴ .

۳- سیرالعارفین ، ص ۱۸٤ . در **گلزار** ابرار (ص ۲۰۹) سال فوت شیخ (۹۰۹ ﻫ) آمده است که صحیح نیست .

از جملهٔ فرزندان او شیخ عبدالله بیابانی [1] درویش مجذوب الحال و صاحب کشف و کرامات بود. او زندگی خود را در جنگلها و صحراها بسر آورد. جمالی چندین داستان در بارهٔ او در «سیرالعارفین» نوشته است[2]. همچنین ترکیب بندی در رثای او گفته است که بند دوم آن بقرار زیر است:

یعنی از روی زمین مطلع انوار برفت
قرة العین سماء الحق ازین دار برفت
در بیابان بلا، ما همه سر گردانیم
پیشوای دل و دین، قافله سالار، برفت
دل براریم ز جان، جان بدر آریم ز تن
دل و جان را چه توان کرد که دلدار برفت
جگرم پاره شد و سینه پر افگار بماند
سیل خون دمبدم از دیدهٔ رخسار برفت
کوه را طاقت آن نیست، که این بار کشد
آنچه بر جان من خسته، درین بار برفت
می خلد خار غم، اندر جگر و سینه، از آنک
گل رعنای من، از عرصهٔ گلزار برفت
باز جنبید، ندانم ز کجا، سیل فنا
که ازو خانهٔ دین، از در و دیوار برفت
غم دل با که توان گفت، که از روی زمین
بقضای فلک، آن محرم اسرار برفت
طالبان از غم او، جامهٔ جان، چاک زدند
خویش را سینه در آتش زده بر خاک زدند[3]

۱- اخبار الاخیار، ص ۲۱۲. ۲- نیز گلزار ابرار، ص ۲۲۵.

۳- اردو ادب، ص۱۵۷—۱۵۸. بقول مؤلف «گلزار ابرار» وی در علم و معرفت دارای کمال بود. وی هر چهار فصل سال را در دشتها و جنگلها تنها با خوردن علف زیر آسمان کبود می گذراند. قرآن را از اول تا آخر هر روز می خواند. مدفن او سه کروه از قلعهٔ ماندو درگوشه جنوب مغرب در ده «چهتری» واقع است. وی پسری نداشت. از بنی اعمام وی یک مرد ضعیف‌العمری بنام شیخ حسین بود که با محمد غوثی دوستی داشت و در (۱۰۰۷ هـ) فوت شد و پسری نابینا بنام شیخ گهوژن بجای گذاشت (گلزار ابرار، ص ۲۲۵ و اخبار الاخیار، ص ۲۱۲).

استاد خود شیخ سماء الدین ، شیخ سناء الدین است که شاگرد میر شریف جرجانی بود .

جمالی چندین شعر بمدح شیخ خود سروده است که در دیوان او وجود دارد . از آنجمله چند بیت از قصیدهٔ وی اینجا نقل میگردد :

عاشق عریان تن ، ار لشکر ندارد پادشاست
دود آهش ، چتر مشکین ، اشک رنگین ، لشکر است
سرور دنیاست ، کو پوشد قبای هفت رنگ
چون گدا یک رنگ باشد در دو عالم سرور است
هر کرا در معرفت نور بصر سنجیده گشت
پیش چشم روشنش هر ذره مهر انور است
روح را راح محبت ده ، که آن جام جم است
قلب را بخشد صفا ، کائینهٔ اسکندر است
دل ز حرص و کینه خالی کن که ، تا مونس شوی
خوک و سگ بردن به بیت الله ، کار کافر است
شو خلیل الله تا آتش گلستانت شود
بت پرست نفس نزد حق خلیل آذر است
پاس انفاس از نداری ، باغ عمرت را خزان است
هر دمی ، کو را خدا همدم نباشد ، صرصر است
ز آسمان گر تیغ بارد ، سر نخارد اهل دل
نیش سوزن بر دل نامرد ، زخم خنجر است
مرد را کردار ، عالی قدر گرداند ، نه نام
هر کسی کو را علی نام است ، نی چون حیدر است
از معانی افتخار سینهٔ عالم بود
عزت معدن ، نه از کوه است ، بل کز گوهر است
سرخی روی منافق لاله را ماند ، که او
اسود القلب است ، اگرچه رنگ رویش احمر است
نی کسی که اهل بیابان شد ، دم وحدت زند
خون ، هر آهوی صحرائی ، نه مشک اذفر است

ابیات زیر از غزلی است که در ضمن قصیده ای بمدح شیخ آمده است:

در هوای مجلسش، میخواند بلبل، این غزل
زد گریبان تا بدامن چاک، ازین گفتار گل

ای قدت شمشاد و عارض لاله و رخسار گل
لالهات ریحان و قد شمشادت آرد بار گل
در گلستان سنبل و نسرین بر افگن، کز حیا
باز گردد غنچه و باشد نهان در خار گل
تا نهان کردی رخ، ای سرو روانم! از نظر
می فشانم دمبدم از دیدهٔ خونبار گل
گرچه رنگین و لطیف و نازک آمد در چمن
پیش رخسارت ندارد قیمت و مقدار گل
بت پرستت، شد نشان زرد کفرش، بر جبین
ریسمان دارد بگردن بسته، چون زنار گل
در فراقت، نالهٔ زارمن آرد، گر بگوش
از نوای نغمهٔ بلبل، بود بیزار، گل
ناظر رویت رقیب و من بفریاد و فغان
بلبل اندر ناله و در چشم بوتیمار گل
باشد از خار جفای عارض رنگین تو
چون دل بلبل همه تن در چمن افگار گل
اندکی، با روی رنگینت، نباشد نسبتش
گرچه شوید، ز آب شبنم، روی خود بسیار گل
بر گلستان رخت، هر تار زلفت، حلقه زد
می نماید روی تو، از حلقهٔ هر تار گل
تا خیال رویت، ای گل! خانهٔ چشمم گرفت
در نظر می آیدم هر سو در و دیوار گل
چشم من در انتظارت همچو نسرین شد سپید
تا به زلفین سیه کردی نهان ای یار گل

می سزد گر نایدت عاری ازین زار و ضعیف
زانکه از خاری ندارد در گلستان عار گل
پیش مخدوم جهان، نالم چو بلبل، از غمت
زانکه لطفش در امان دارد ز جور خار گل[1]

همچنین ابیات زیر را در «مراة المعانی» بمدح شیخ سروده است:

از پس توحید نام **مصطفی**
بر گشایم مدح پیر **مصطفی**
بلکه واجب آمده بر هر مرید
تا بسازد نام او بر خود کلید
چون، کلید نام پیر، آمد به دست
بر کشاید قفل هر گنجی که هست
هر که اول ذات پیر خود شناخت
با خدا آخر تواند عشق باخت
هر که او عاشق نه شد بر روی پیر
از خدا هرگز نشد نعمت پذیر
نعمت حق، در جمال پیر دان
مظهر جامع، کمال پیر دان
گر تو ذات پیر خود کردی قبول
هم خدا در ذاتش آمد هم رسول
ور به پرسند: آنچنان ذاتی کجاست
ظاهر و باطن بگو: شاه شما است
باطنش با نور حق پیراسته است
ظاهرش نیز از رسول آراسته است
ذات حق، پاینده از انوار اوست
شرح **احمد**، زنده از کردار اوست
گر نبودی ذات او، بعد رسول
دین **احمد**، مرگ می کردی قبول
عین علم از تشنگی لب باز ماند
از لب خود در لبش آبش چکاند
ذات پاکش، معدن علم مجید
گوهر علم، از وجودش، شد پدید
گرنه او دریای وحدت می نمود
نام علم معرفت معدوم بود
آفتاب آسمان معرفت
نور او بیرون ز ادراک و صفت
صد **جنید** و **ادهم** و صد **بایزید**
در کمال او بگردد نا پدید
من کیم، تا وصف ذات او کنم
یا مگر عزم صفات او کنم
ذات او چون ذات‌حق را شامل است
ناقص آمد عقل گرچه کامل است
من که فکرم نایب عقل کل است
بر گلستان ثنایش **بلبل** است
آفتابش را دلم آئینه ایست
نور مهر او، مرا در سینه ایست

۱- اردو ادب، ص ۱۵۶—۱۵۵ و مقالات منتخبه، ص ۱۹۱ و اورینتل کالج مگزین، شمارهٔ نوامبر ۱۹۳۳ م.

لاجرم آئینه چون پر شد ز مهر بر فروزد مهر سان آئینه چهر
هر چه دارم ، از طفیل ذات اوست نور من ، از شعلهٔ مشکات اوست
خاطر من که اندرو مهرش عیان‌است آفتاب آسمان جاودان است
از جمالش شد **جمالی** آفتاب زان **جمالی** را **جمالی** شد خطاب
از جمالش در جمالم نور خاست نسبت من با جمالش گشت راست
نسبت من با جمال او بس است در جمال من کمال او بس است

طریقت : جمالی در طریقهٔ سهروردیه منسلک بود . وی صریحاً پیش سجاده نشین (نایب التولیه) شیخ شهاب الدین سهروردی در بغداد باین امر اعتراف کرد . ارادت او ، نسبت به شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی ، بهمین مناسبت بود . شیخ بهاء الدین ، مرشد جمالی ، جزو اساطین سلسلهٔ سهروردی در هند میبا شد . جمالی بهمین مناسبت برای زیارت مزار شیخ شهاب الدین رفت . جمالی چنان مهارتی به مطالب «عوارف المعارف» داشت که مردم آن عصر ، گاهی توضیح بعضی مسائل ، مندرج در آن را ، از او میخواستند . در «سیر العارفین» در چندین مورد ازان کتاب مستطاب سخن رفته است. ازین میتوان پی برد که جمالی نه تنها مرید این سلسله بود ، بلکه درین سلسله دارای حیثیت و شخصیت مهمی نیز داشت. بهمین علت در مسافرتهای خود در خانقاهها باو خیلی احترام می‌گذاشتند .

استعداد و مزاج جمالی : جمالی طبعاً بسیار دلیر و بیباک و در گفتگو خیلی بی خوف بود . در بذله‌گوئی نیز نظیری نداشت، او درین زمینه حتی مولانا جامی را هم مستثنی قرار نداد. چون در محفلی که حسن سخنگویی او گل میکرد بر سایرین غلبه میکرد و هیچکس جرأت جوابگویی او[1] نداشت. شیخ عبدالحق طبع او را در جمله ای بطور جامعی بیان کرده است :

> «مهابت صورت و معنی در ذات او تعبیه یافته بود. در محافل و ارتکاب عزایم امور، بغایت دلیر بود. کمتر کسی را از اکابر در مجلس فرصت سخن دادی»[1]

۱- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸ .

۲ـ عصر جمالی

از حیث علمی و ادبی

جمالی در زمان سلطنت بهلول لودی (۸۵۵ — ۸۹٤ ﻫ) چشم به دنیا گشود و پس از پایان تحصیلات بسن رشد رسید ، و در زمان سکندر لودی (۸۹٤ — ۹۲۳ ﻫ) شهرت عام یافت . هیچ تاریخ یا تذکرهٔ آن اوان وجود ندارد که ازان میتوان پی برد که چه کسانی از شعرا و نویسندگان و علما و فضلا در آن عصر میزیسته اند ؟ و کدام شیوخ و اهل طریقت بودند ؟ که جمالی در خدمت آنان تربیت یافت و یا آنها در شخصیت وی تأثیری داشتند و از آنها در ذوق شعر و سخن استفاده کرد . هر چه کتاب تاریخ و تذکره — که بما رسید است — در دورهٔ تیموریان هند تألیف شده است ، و اطلاعاتی که آن کتابها دربارهٔ عصر جمالی را حاوی میباشند خیلی مختصر و پراکنده است ، و نقش علمی و ادبیٔ آن دوره را ، چنانکه باید و شاید ، کاملا جلوی چشم ما مجسم نمی سازد[1] .

۱ـ کتب تاریخ زیرکه در زمان تیموریان هند بتألیف در آمده است اطلاعات مجمل و پراکنده‌ای دربارهٔ زمان لودی را حاوی است :

(۱) **تاریخ شیرشاه سوری** : تألیف عباس خان سروانی که بتوصیهٔ اکبر شاه در احوال شیر شاه در (۹۸۷ ﻫ) تألیف شد . این کتاب در داکا بطبع رسیده است .

(۲) **تاریخ داودی** : تالیف عبدالله که در زمان جهانگیر ترتیب داده شد و دارای احوال زمان بهلول و سکندر و ابراهیم و شیر شاه میبا شد.

(۳) **تاریخ سلاطین افاغنه** : (معروف به تاریخ شاهی) : تألیف احمد یادگار که پس از (۹۸۰ ﻫ) بفرمایش ابوالمظفر داود شاه تألیف شد و حاوی احوال سلاطین لودی و سور میباشد.

←

این کمبود تألیفات علمی و تاریخی و ادبی که از زمان فوت فیروز شاه تغلق (۷۹۰ه) آغاز شده تا سال جلوس اکبر شاه (۹٦۳ه) در حدود دو قرن ادامه داشت. درین مدت نه شخص مهمی درین سامان بوجود آمد و نه کتاب مفید و ارزنده‌ای تألیف شد. این دورهٔ طولانی دو قرن بیحاصل و عقیم را میتوانیم به سه قسمت بخش کنیم تا بتوانیم اصل موضوع را کاملاً درک کنیم.

(الف) مدت بین فوت فیروز شاه (۷۹۰ه) تا فوت بهلول لودی (۸۹٤ه) که در حدود یکصد سال میشود کاملاً بیحاصل و خشک بود. دولت مرکزی بعلت سلاطین نا اهل رو بزوال و ضعف نهاد. ایالت ها کم کم لوای استقلال را بلند کرده بصورت نواحیٔ مستقلی در آمدند، و محیط امنیت و آسایش سپری گشت که برای ترقی وگسترش علم و ادب سازگار می باشد.

---

(٤) **تاریخ دولت شیرشاهی:** از حسن علی خان بهادر (متوفی ۹۵۸ ه) تألیف (حدود ۹۵۵ ه) و تنها دارای احوال دولت شیر شاه میباشد.

(۵) **واقعات مشتاق:** تالیف عبدالله (رزق الله) مشتاق (متوفی ۹۸۹ ه) تاریخ سلاطین لودی و سور است، و دارای بعضی مطالب غیر تاریخی اما بسیار جالب و مهم میباشد.

(٦) **افسانهٔ شاهان:** تألیف محمد کبیر بن شیخ اسماعیل. تاریخ سلاطین لودی و سور است.

(۷) **تاریخ خان جهانی:** (مخزن افغانی) که خواجه نعمت الله بن خواجه حبیب الله در (۱۰۲۱ ه) تألیف کرد. کتاب تاریخ مهمی است. از ذکر احوال زمان بهلول لودی آغاز شده به احوال زمان جهانگیر شاه (۱۰۲۱ه) پایان می یابد. در دو جلد در داکا چاپ شده است.

(۸) **طبقات اکبری:** خواجه نظام الدین احمد بسال (۱۰۰۱ ه) تالیف کرد.

(۹) **منتخب التواریخ:** ملا عبدالقادر بدایونی بسال (۱۰۰٤ ه) تألیف کرد.

(۱۰) **تاریخ فرشته:** هندو شاه در (۱۰۱۵ ه) تألیف کرده است.

(۱۱) **مآثر رحیمی:** عبدالباقی نهاوندی در (۱۰۲۵ ه) تألیف کرده است.

(۱۲) **گلزار ابرار:** غوثی ماندوی در (۱۰۳٦ ه) تألیف کرد. تذکره علماء و مشایخ است در آخر زمان جهانگیر تألیف شده است. متن فارسی آن تاکنون چاپ نشد. ترجمه اردو آن در (۱۳۲٦ه — ۱۹۰۹ م) بطبع رسیده است که امروز یافت نمیشود.

(۱۳) **اخبار الاخیار:** عبدالحق محدث دهلوی در (۹۹۹ ه) تالیف کرد. تذکره علماء و مشایخ است.

بنا بر این ، پس از فوت امیر خسرو هیچ شاعر بزرگی درین سامان بدنیا نیامد . همچنین پس از فوت حضرت شیخ چراغ دهلوی هیچ پیشوای دینی و پس از فوت مولانا احمد تهانیسری[1] هیچ عالم بزرگی ازین سر زمین برنخاست . گویی این قرن از حیث علم و عرفان قرن سکوت و رکود کاملی بوده است .

(ب) مدت بین جلوس بهلول لودی (۸۵۵ﻫ) تا فوت سکندر لودی (۹۲۳ﻫ) دوره‌ای را حاویست که یک جنبش کوتاهی در زمینهٔ علم و ادبیات بوجود آمد و چند کتاب بتألیف در آمد ، و عده‌ای از اهل علم و اهل قلم و همچنین اصحاب عرفان و سلوک ، درین سرزمین به منصهٔ ظهور آمدند . چند مدرسه آباد گشت و در اثر جنبشهای ادبی و علمی و عرفانی باز یک محیط حاصلخیزی بوجود آمد . ما در آینده نیز دربارهٔ این دوره سخن می رانیم ، چون همین دوره است که جمالی در آن زیسته است .

(ج) دورهٔ سوم از ورود بابر (۹۳۲ﻫ) تا جلوس اکبر شاه (۹۶۳ﻫ) میباشد که از یک حیث دورهٔ فترت و آشوبی بود . این دوره حاوی وقایع مانند ، دورهٔ پر اشتباهات سیاسیٔ ابراهیم لودی که منتج بر تسلط بابر (۹۳۲ﻫ) شد ، فوت بابر (۹۳۷ﻫ) ، یک سلسلهٔ جنگ و جدال بین شیر شاه و همایون شاه (۹۴۷—۹۵۰ﻫ) ، فرار همایون بایران (۹۵۰ﻫ)، مراجعت او و دوباره تسلط او بر هند (۹۶۲ﻫ)، مرگ ناگهانیٔ او و جلوس اکبر (۹۶۳ﻫ) میباشد . این دوره ، دورهٔ هنگامه خیز و شورش‌انگیزی بود ، و گمان میرود که هر چه سرمایهٔ ادبی در زمان لودیان بوجود آمده بود ، در اثر این جنگهای داخلی از بین رفته باشد . جمالی در همین دوره فوت کرد و همین دوره است که مقدمهٔ تجدید حیات علمی و ادبیٔ آینده قرار گرفت . چون اساس دولت تیموریان هند در همین دوره استوار گردید و همان دولت برای چندین قرن در دنیای علم و ادبیات چنان سرمایهٔ گرانبهایی بوجود آورد که تا ابد یادگار خواهد ماند .

دورهٔ چهل ساله بین سلطنت بهلول لودی و فوت سکندر لودی (۸۷۳-۹۲۳ﻫ) دورهٔ واقعیٔ تربیت فکر و پرورش ذهن جمالی میباشد . اینک ما به بحث و فحص دربارهٔ این محیط سیاسی و اجتماعی و علمی و ادبیٔ آن اوان می پردازیم که جمالی تحت تأثیر آن قرار گرفت .

۱- اخبار الاخیار ، ص ۱٤٤ .

پس از جلوس بهلول لودی (در ۸۵۵ ه) جسم دولت ضعیف شدهٔ هند، جان تازه‌ای گرفت و دوباره مرکزیت بوجود آمد، و اجزای از هم گسستهٔ سلطنت هند، دوباره بهم پیوستند. بهلول در (۸۸۳ ه / ۱٤۷۸ م) تا جونپور حدود سلطنت خود را توسعه داد و تمام وقت خود را صرف تقویت و استحکام دولت خود کرد. همین علت موجب تجدید حیات سیاسی و اجتماعی و بهبود وضع کلی مملکت شد. امنیت و جمعیت خاطر، باعث توسعه و گسترش علم و ادبیات شد.

پس از بهلول، پسر او نظام خان سکندر (در ۸۹٤ ه) بر تخت سلطنت نشست. وی آدم دلیر و خوش اخلاق بود. وی بر وسعت و قوت سلطنت افزود. پس از یک قرن و ربع، محیط فاسد شدهٔ کشور دوباره رو باصلاح نهاد و اجتماعی بوجود آمد که برای ایجاد نهضت ادبی و عرفانی سازگار بود. سکندر خود مرد فاضلی بود و به علم و ادبیات علاقهٔ فراوانی داشت. خودش شعر میگفت و وجود شعرا و علما را گرامی می داشت[1]. در ترویج علوم و دعوت از اهل علم و تجمّع در دربار خود همت گماشت. در نتیجه مدرسه ها تأسیس شد، محافل علم و عرفان دوباره آباد گشت، و شهر دهلی ـ که از یک قرن و ربع ویران گشته بود ـ دوباره زنده و روشن شد. خواجه نظام‌الدین هروی در تعریف این پادشاه و زمان او، چنین نوشته است:

> «گویند: سلطان سکندر به جمال ظاهری آراسته و کمال معنوی پیراسته بود و ایام سلطنت او نهایت ارزانی شد و امن و امان حاصل گشت. سلطان هر روز بار عام دادی و خود بداد خواه وا رسیدی، و گاه از صبح تا شام و خفتن به معاملات مشغول بودی، و نماز پنج وقت را در یک مجلس ادا میکرد. در ایام سلطنت او دست تسلط زمینداران هند کوتاه شده بود و همه مطیع و فرمان بردار گشته، قوی و ضعیف یکسان شد. در کارها الطاف مرعی داشتی و بیشتر بر هوای نفس نه رفتی، و نهایت خدا ترس و بر خلق مهربان بود»[2].

بدیهی است، در زمان چنین پادشاه مهربان و عادل و قوی، کشور از هر حیث بجلو گام برداشت. سکندر دست به چندین کارهای اصلاحی زد. تمام نواقص انتظامی

۱- بدایونی (ص ۳۷۳): «سکندر با شاعران نشست و برخاست بسیار داشت و خود هم صاحب طبع بوده».
۲- طبقات، ص ۱۷۰.

و اجتماعی را ریشه کن کرد. از جمله اصلاحاتی که در قسمت انتظامی انجام داد ، مهم تر اینست که، زبان حسابداری و دفتر حساب را فارسی قرار داد. در مدت هرج و مرج رواج فارسی در کشور از بین رفته بود. حکام افغانی نسبت بفارسی عنادی داشتند. آخوند درویزه به دشمنی آنها نسبت بفارسی چنین مینویسد:

«به حکم آنکه جهل و سختی بر افغانان غالب است ، هر که در زبان فارسی نطق و تکلم کند او را دشمن گیرند»[1]

حسابداری بکلی در دست هندوان بود و بنا براین آنها تمام حسابات را بزبان هندی می نوشتند. اما مسلمانان به آن زبان وقوف کاملی نداشتند و لذا همیشه دچار ضرر می شدند. سکندر بجای آن ، زبان فارسی را قرار داد. در نتیجه ، کارمندان غیر مسلم نیز قهراً فارسی را فرا گرفتند. از همان اوان تحصیل فارسی درمیان هندوان آغاز گردید[2] و در آینده درین زمینه هندوان کمالی بهم رسانیدند ، و شعرا و نویسندگان کثیری از میان هندوان برخاستند. در نتیجهٔ این عمل سکندر ، استعمال و رواج زبانهای دیگر ، غیر از فارسی ، اعم از محلی و غیر محلی از بین رفت.

دوستداریٔ علوم و ادب پروریٔ سکندر لودی ، موجب ترویج و توسعهٔ علوم و فنون در سر تا سر مملکت شد ، و کم کم محیطی بوجود آمد که شاهزادگان و امرا و سایر اهل دولت نیز در زمینهٔ سرپرستی و پرورش علماء بهم مسابقت می داشتند. مؤلف «طبقات اکبری» می نویسد :

در عهد فرخندهٔ او ، علم رواج یافت و امرا زادگان دولت و سپاهیان بکسب فضل اشتغال نمودند. . . . .[3]

در اثر این تربیت ، علماء اهل علم و فن از نواحی و کشور های دور افتاده رو به دهلی نهادند و در آن شهر و نواح آن رحل سکونت افگندند . رونقی که دهلی از یک صد سال ، از زمان فیروز تغلق از دست داد بوده ، دوباره بدست آورد و سلسلهٔ مهاجرت

۱- آب کوثر ، ص ۵۲۱ .

۲- طبقات، ص ۱۷۱ : «و کافران بخواندن و نوشتن خط فارسی،که تا آنزمان در ایشان رواج نبود، پرداختند».

۳- طبقات اکبری ، ص ۱۷۰ .

علماء و فضلاء ـ که از دیر زمان گسیخته شده بود ـ دوباره ادامه پیدا کرد. در «تاریخ داودی» چنین آمده است:

«در زمان سلطنت او، اکابر و مشایخ و علما از ولایت عرب و عجم و از اطراف هند به جاذبهٔ عنایت او، بدهلی و آگره آمده توطن می کردند.....».

سکندر در (۹۱۱ ه[1]) شهر آگره را بنیان نهاد و آنرا پایتخت دوم خود قرار داد، و درنتیجه، پس از دهلی شهرت مرکزی را دارا شد. خلاصه، دهلی و آگره دو مرکز عمدهٔ فرهنگ و علم و عرفان آن زمان قرار گرفتند.

شیخ عبدالحق دهلوی کتاب «اخبار الاخیار» را پنجاه و هفت سال پس از فوت جمالی (در ۹۹۹ ه) تألیف کرد. وی دربارهٔ زمان سکندر چنین مینویسد:

«زمان دولت سکندر، زمان صلاح و تقوی، دیانت و امانت، و صلح و وقار بود. او را با علما و صلحا و اکابر و اشراف میلی عظیم شد، و لذا از اکناف عالم از عرب و عجم بعضی به سابقه استدعا و طلب و بعض بی آن، در عهد دولت او تشریف آورده توطن این دیار اختیار کردند.....»[2].

میان بهوه[3] ابن خواص خان، وزیر خاص و میر عدل سلطان سکندر، خودش هم اهل علم و قلم بود. وی در دیباچهٔ کتاب خود «معدن الشفاء» در بارهٔ زمان آن پادشاه علم پرور چنین نوشته است:

«... خسروی که ذهن و ذکاء وافر او حاوی غرایب معانی ست، رعیت نوازی که در عالم به نسیم عدل و احسان او، خزان نامرادی روی بفرار آورده، هر طرف علم و فضل را رونق شده، وکرم و بذل

۱- مخزن افغانی، ص ۸۳، N. Roy، شانتی نکیتن، ۱۹۵۸م.
۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۷.
۳- برای صورتهای مختلف این کلمه رجوع شود به مقالهٔ «تحقیقی مطالعه» (اردو) از دکتر نذیر احمد ص ۱۰۲ و ۱۰۳.

را رواجی افزوده، و فصحای روزگار و علماء کبار در هر علمی تصنیفها ساختند ، و در هر فتحی فتح نامه‌ها پرداختند . . .»[1]

در زمان انحطاط ، مدارس ویران گشته و اکثر استادان و علماء بزرگ، روی خود را زیر خاک نهان کرده بودند ، مواد درس این مدارس خیلی محدود و بی جان گشته بود . بعضی شعبه‌های علوم اصلاً جزو برنامهٔ درسی نبود . چون صیت بذل و سخاء سکندر به گوشه و کنار جهان پیچید ، علماء و فضلا بکثرت رو بدهلی نهادند ، و آنجا دوباره بساط درس و تدریس را گستردند ، و مدارس دینی بار دگر جان تازه‌ای پیدا کردند . تغییراتی در برنامهٔ درسی بعمل آمد و شعبه های مختلف علوم را جزو برنامه‌های درس قرار دادند . «مطالع» و «المواقف فی علم کلام» تألیف قاضی عضد و «مفتاح العلوم» سکاکی دوباره جزو برنامه درسی قرار گرفتند . کتابهای معقول برای اولین دفعه در مدارس دینی تدریس شد . در علم منطق و کلام قبلا غیراز «شرح شمسه» و «شرح صحایف» کتاب دیگری تدریس نمیشد[2] و بقول مؤلف «تاریخ داودی» تنها به تدریس صرف و نحو اصرار میکردند .

درین دوره شیخ عبدالله تلنبی و شیخ عزیزالله تلنبی دو عالم بزرگ در اثر شهرت علم پروریٔ سکندر لودی ترک وطن گفته بدهلی رفتند ، و تغییرات اساسی در برنامهٔ درسی را بعمل آوردند . شیخ عبدالله تلنبی عالم جیدی بود ، خود پادشاه نسبت باو خیلی احترام میورزید ، و گاهی بدون سر و صدا بکلاس او حضور بهم می رسانید . در حدود چهل تن از علمای آن اوان ، تربیت یافته درس او بودند .

سکندر لودی پادشاه دانش پرور بسال (۹۲۳ ه) بدرود حیات گفت و دولت مرکزیٔ هند ـ که پس از یک قرن و ربع با هزار زحمت استحکام پذیرفته بود ـ دوباره رو به تنزل نهاد . جمالی درین باره چنین می نویسد :

«. . . . . سلطان سکندر پادشاهی بود با اخلاق حمیده آراسته و باوصاف گزیده پیراسته . طبعش بغایت لطیف بود . . . . به ارباب فلاح و اصحاب صلاح اعتقادش بیحد بود . . . .

. . . . . بعد وفاتش دوستان اورا تفرقهٔ عظیم رو نمود و سلسلهٔ جمعیت ایشان بگسست و مردم کژ طبع وکم فهم و بد خلق به دیوان سلطان

۱ـ معدن الشفا ، ص ۲-۳.

۲ـ بدایونی ج ۱ ، ص ۳۲۳.

ابراهیم مذکور ظاهر شدند و افغانی چند ، که در دیو طبعی مستثنی
بودند ، در فتنه انگیزی ممتاز و در خلا و ملا با سلطان مشارالیه
همراز گشتند . . . . .»

خلاصه ، امنیت و سلامتی دوباره از بین رفت و چنان هرج و مرجی ایجاد شد که تا چهل سال دیگر یعنی تا جلوس اکبر شاه هیچ کس از جمعیت خاطر برخوردار نبود . در اثر ملوک الطوایفی و جنگ های داخلی و گیرو دار ، نه تنها استحکام سیاسی از بین رفت، بلکه اکثر سرمایهٔ علمی که در زمان سکندر لودی گرد آمده بود ، نیز دستخوش این طوفان عدم امنیت گشته منتشر و معدوم شد.

فهرست شعرا و نویسندگان و علماء و اهل سیر و سلوک معروف ـ که در زمان سکندر لودی درین سامان بوجود آمدند ـ در ذیل نقل میگردد تا نمودار محیطی ، که جمالی در آن زندگی کرده بود ، باشد.

شعراء

در زمان پادشاهی مانند سکندر لودی که نه تنها خودش شاعر بود ، بلکه در اثر تربیت او عده کثیری از اهل علم و هنر از چهارگوشهٔ عالم رو به پایتخت دهلی نهادند ، بدیهی است که در خود پایتخت چندین شاعر و نویسندهٔ نامی که بسیاری از آنها وابسته بدربار بودند بوجود آمدند ، و بقول بدایونی : خود پادشاه با آنها نشست و برخاست داشت. اما انقلابی که در چهل سال سر تا سر این کشور را فرا گرفت ، نه تنها آثار علمی و ادبیٔ این دوره را از بین برد ، بلکه حتی اسامیٔ شعرای آن دوره را نیز از صفحهٔ هستی محو گردانید ، و بنا بر این تنها اسم چهار شاعر امروز بجا مانده و از آنها نیز غیر از اسم هیچ احوال و آثاری بدست بما نرسیده است.

۱. **بابری** : مجد الدین. این شاعر «**شاهنامه**» ای در احوال خوارزمشاهیان تألیف کرده بود که دیگر اکنون وجود ندارد. احوال زندگی او نیز در هیچ کتابی پیدا نمیشود و تنها یک رباعی زیر از آثار او مانده است :

در پیش تو ، گر بگریم ای دلدارم تا ظن نه بری که ، از تو در آزارم
خط تو که ، دود آتش نیکوئی است در چشم من آمد ، آب زان می بارم[۲]

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۳۸ .
۲- مقالات منتخبه ، دانشگاه پنجاب ج ۲ : ص ۳۸ بحوالهٔ سفینهٔ خوشگو.

۲. **مشتاق:** شیخ رزق‌الله دهلوی. وی بزبان هندی هم شعر میسرود و دو کتاب بزبان هندی بنام «**پیم آئن**» و «**جوت نرنجن**» تألیف کرد. در «اخبار الاخیار» او را بعنوان «نوادر روزگار» و «از مردم سلف یادگار» یاد شده است. وی در (۹۸۹ ه) فوت کرد[۱].

۳. **محمد بن ضیاء:** این شاعر فرهنگی بزبان فارسی بنام «**تحفة السعادة**» در سال (۹۱۶ ه) تألیف کرد و آنرا بنام سکندر لودی عنوان کرد و این کتاب بنام «**فرهنگ سکندری**» معروف است[۲].

٤. **دوگر مل:** این شاعر فارسی‌گو هندو بود. دیوانی هم از اشعار خود ترتیب داده بود که امروز پیدا نیست. بیتی زیر در تتبع مسعود بک از او بجای مانده است:

دل خون نه شدی، چشم تو، خنجر نه شدی گر
ره گم نه شدی، زلف تو، ابتر نه شدی گر[۳]

نویسندگان

در دورۀ سکندری علمای ذیل در سرزمین هند میزیسته اند که تألیفاتی بزبان فارسی نیز داشته اند[٤].

۵. **شیخ عبدالله تلنبی:** (متوفی ۹۲۲ ه) بن شیخ الهداد. این همان عالم بزرگی است که ذکرش در فوق گذشت. از تألیفات او در منطق تنها به یک کتابی بر می خوریم بنام «**بدیع المیزان شرح میزان**». چهل نفر از علماء از کلاس درس او فارغ التحصیل شدند که از جمله میان لادن[۵]، جمال خان دهلوی[٦]

۱- اخبار الاخیار، ص ۱۷۳، ۱۸۳، ۲۰۰.
۲- معدن الشفا، ص ٤۹۰ و مجموعه مقالات ج ۲: ص ٤۸.
۳- بدایونی ج ۱: ص ۳۲۳ و مجموعه مقالات ج ۲: ص ۳۹. دیوان مسعود بک در حیدر آباد دکن چاپ شده است (مقالات شیرانی ٦: ۱٦۳).
٤- رحمان علی، ص ۱۰۱ و بدایونی ج ۱: ص ۳۲۳.
۵- ایضاً، ص ٤۳.
٦- ایضاً، ص ٤۳.

میان شیخ بودی و میر سید جلال بدایونی معروف بوده اند[1].

۶. **شاه جلال شیرازی**: (متوفی ۹٤٤ ه). او در زمان سکندر لودی بدهلی رفته آنجا توطن گزید. علاقهٔ خاصی با «**مثنوی مولانای روم**» داشت. با سلوک و عرفان شغف خاصی داشت و دران مقام منیعی را بدست آورده بود. «**شرح گلشن راز**» از تألیفات او ست. وی دو سال پس از فوت جمالی در گذشت[2].

۷. **شیخ عبدالوهاب بخاری ملتانی**: (متوفی ۹۳۲ ه) از اولاد و احفاد سید جلال بخاری است. صاحب حال و قال بود. سکندر لودی خدمت او ارادت خاصی می ورزید. وی نیز علاقهٔ خاصی با «**مثنوی مولانای روم**» داشت و به اسرار و رموز آن وقوف کاملی داشت. «**تفسیر قرآن مجید**» را در حال جذب و استغراق نوشت، و در ربیع الاول آغاز کرده روز دو شنبه ۱۷ شوال (۹۱۵ ه) بپایان رسانید. شاه عبدالله دهلوی[3] شیخ او بود و در پهلوی او مدفون گشت[4].

۸. **شیخ حسن طاهر**: (متوفی ۹۰۹ ه) پدر او از ملتان ترک وطن کرده به بهار منتقل شد، و از بهار به جونپور رفته آنجا رحل اقامت افگند، و از آنجا بدعوت سکندر لودی به دهلی رفته آنجا متوطن گشت. چندین رساله در سلوک و عرفان تألیف کرد که از آن جمله یکی «**مفتاح الفیض**» می باشد. پسران نیز از اصحاب سیر و سلوک بودند. وی مرید راجی حامد شه بود[5] و دوست و هم درس و هم مشرب در سیر و سلوک با الله داد جونپوری[6] شارح «**کافیه**» و «**هدایه**» و «**بزدوی**» و «**مدارک**»[7] بود. دو پسر شیخ حسن در سلوک و عرفان از مشاهیر زمان خود بشمار میآمدند. یکی **شیخ عبدالعزیز** (۸۹۸—۹۷۵ ه) که باتفاق پدر به دهلی رفت. بقول مؤلف «اخبار الاخیار»: «در اتباع مشایخ و حفظ قواعد و آداب، ایشان یگانهٔ عصر بود، و او را در تواضع و حلم و صبر و رضا و تسلیم و شفقت بر خلق و رعایت فقرا نظیر نبود، و در زمان خود یادگار مشایخ چشت بود، در دهلی بود او سلسلهٔ ارشاد و مشیخت برپا

۱- رحمان علی، ص ۱۰۱.
۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۰.
۳- اخبار الاخیار، ص ۲۱٤.
٤- اخبار الاخیار، ص ۲۱۵ و رحمان علی، ص ۱۳۸.
۵- اخبارالاخیار، ص ۱۹٤
۶- اخبار الاخیار، ص ۱۹۷.
۷- اخبار الاخیار، ص ۱۹۵ و رحمان علی، ٤۷.

بود» (ص ۲۸۲) . دومی **شیخ محمد حسن** که دربارهٔ او مؤلف «اخبارالاخیار» چنین نوشته است : «از عارفان روزگار بود» (ص ۲۳۵) . وی در (۲۷ رجب ۹۴۴ ھ) فوت کرد . هر دو پسر پهلوی پدر بخاک سپرده شدند .

۹. **میان شیخ بهوه:** (متوفی بعد از ۹۲۳ ھ) که ذکرش قبلاً گذشت. ابراهیم لودی بعلت دنایت طبع ، او را بزجر و توبیخ کشید و چندی بزندان انداخت و وی در زندان جان بجان آفرین سپرد . در (۹۰۸ ھ) وی کتابی بنام «**معدن‌الشفای سکندر شاهی نفعاًللعامی و الداهی**» معروف به «**طب سکندری**» ، تألیف نمود . این اولین کتاب نوع خود می باشد که در آن اسم گیاههای طبی و دواهای مفرد بزبان هندی و سایر زبانهای محلی ذکر شده است . میان شیخ بهوه شاعر هم بود ، چنانکه قطعهٔ ذیل در پایان این کتاب آورده است :

شها ! طبایع بنده ز کردن این طب نه مال بود و منال و نه جاه بود و کمال
یکی دو چیز تمنای نوکرت بوده که باد حاصل آن دو، به‌فضل رب جلال
یکی که، نفع برد زان همه وضیع و شریف دوم ثواب بود شاه را ازان اعمال
که تا بروز قیامت جهانیان باشد دعای جاه و جوانیٔ شه بصدق مقال
مـویـدا! ملکا ! خالقا ! خداوندا ! بده تو دولت کونین ، شاه را همه حال[۱]

۱۰. **عمر بن یحیی کابلی :** وی کتابی در فن موسیقی بنام «**لهجات سکندر شاهی**» تألیف کرد .[۲]

۱۱. **شیخ عبدالقدوس کنگوهی :** (متوفی ۹۴۴ ھ) پیر طریقت و مرد فاضلی بود . با سیاست هم علاقه داشت ،[۳] نامه‌هایی به پادشاهان نوشت . در زمان اکبر شاه اولاد و احفاد او ثروت هنگفتی بنام دین اندوختند و جنگهای شخصی بنام دین بر انگیختند . شیخ عبدالنبی نوهٔ او در زمان اکبر شاه از طرف دربار شاهی به منصبی رسید ، اما بعلت مذهب گریهای او اکبر نسبت باو نظر خوبی

۱- معدن الشفا ص ۹۰م ، چاپ نولکشور ، ۱۲۹۴ھ/۱۸۷۷ .

۲- قبل ازین کتاب ، در فن موسیقی در هندوستان کتاب «**غنیهٔ المنیه**» (در زمان فیروز شاه بامر حاکم گجرات) تألیف شد و قبلاً نیز «**فرید الزمان فی معرفت الالحان**» بامر همین حاکم گجرات از عربی بفارسی بر گردانده شد. (مقالات شیرانی ۶ : ص ۱۶۳) .

۳- تاریخ مشایخ چشت ، ص ۲۲۰ .

نداشت و بنا براین ، عکس‌العمل شدیدی از طرف دولت نشان داده شد. کتابهای ذیل از تألیفات شیخ عبدالقدوس است :

۱. **شرح عوارف المعارف**
۲. **حاشیهٔ فصوص الحکم**
۳. **رسالهٔ قدسیه**
٤. **غرایب الفواید**
۵. **رشد نامه**
٦. **مظهر العجایب**
۷. **مکتوبات قدوسیه**
۸. **انوار العیون فی اسرار المکنون**[۱]

شیخ بزبان هندی شعر میسرود. محتملاً بفارسی هم شعر سروده باشد ، اما اشعار فارسی او در دست نیست. وی دو سال پس از فوت جمالی بدرود حیات گفت[۲].

۱۲. **مولانا الله داد جونپوری** (متوفی ۹۳۲ ھ) : بایک واسطه شاگرد شیخ قاضی شهاب‌الدین (متوفی ۹۳۲ ھ) دولت آبادی[۳] و مرید راجی حامد شه و همدرس و هم مشرب شیخ حسن طاهر بود. وی کتابهای ذیل تألیف کرده است :

۱. **شرح کافیه** ۲. **شرح هدایه**
۳. **شرح بزدوی** ٤. **شرح مدارک**

سلطان سکندر ارادت خاصی نسبت باو میورزید ، و برای مباحث علمی و دینی وی را بدربار خود دعوت می نمود.

۱- تاریخ ادبیات مسلمانان پاکستان و هند (ادبیات فارسی ج ۱ : ص ۳۱۳).
۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۱ و تاریخ مشایخ چشت ، ص ۲۲۰-۲۲۳ .
۳- رحمان علی ، ص ۸۸ و گلزار ابرار ، ص ۱٤٤ .

۱۳ . **شیخ عزیز الله تلنبی**[1] : (متوفی ۹۷۵هـ) . وی از رفقای شیخ عبدالله و از مشاهیر علماء و مدرسین عصر خود بود. چندین علمای صاحب کمال از درس او استفاده کردند. میان حاتم سنبهلی (متوفی ۹۶۸هـ)[2] از شاگردان معروف او بود. وی سالها در زمان سکندر لودی مشغول تدریس بود. چندین کتاب تألیف کرد از آنجمله «**رسالهٔ عینیه**» در جواب «**رسالهٔ غیریه**» تألیف شیخ امان الله پانی پتی خیلی معروف است.[3]

۱۴ . **مفتی جمال خان دهلوی** : (متوفی ۹۸٤هـ) . پسر شیخ نصیر الدین کنبوه از قبیلهٔ شیخ جمالی بود. رحمان علی وی را «اعلم العلماء» نوشته است. در علوم عقلی مخصوصاً در فقه ، کلام ، تفسیر و عربی نظیری نداشت. در سال (۹۸٤هـ) بسن نود سالگی فوت کرد. بعضی آثار او بقرار زیر است :

۱. **شرح عضدی** ۲. **شرح مفتاح**
۳. **شرح انوار فقه** ، وغیره[4]

مفتیٔ مزبور شاگرد شیخ عبدالله تلنبی بود[5]

علما ، مدرسین و مشایخ طریقت

ذکر بعضی از علماء و مشایخ در ذیل ذکر نویسندگان قبلاً گذشت. علماء و مشایخی که درین دورهٔ ، زندگیٔ خود را در راه تدریس و سلوک و طریقت گذراندند ، بقرار زیرند.

۱۵ . **شیخ بهکاری** : پسر شیخ الله داد جونپوری . در «تذکره علمای هند» در بارهٔ وی چنین آمده است : «یکی از علمای فحول عهد سلطان سکندر بود[6]» . سلطان سکندر لودی ، او و پدرش را برای مباحث علمی و دینی بدربار خود دعوت می نمود . گاهی درین مباحث با شیخ عبدالله تلنبی و شیخ عزیز الله تلنبی هم نبرد میشد. سلطان عقیده داشت که : این پسر و پدر در تحریر استاد

۱- تلنبه (بضم تاء و فتح لام و سکون نون و فتح باء) شهریست در نزدیکیٔ ملتان (رحمان علی ، ص ۱٤۰).
۲- رحمان علی ، ص ٤۵ . ۳- رحمان علی ، ص ۱۳۹ .
٤- رحمان علی ، ص ۱۳۹ . ۵- ایضاً ، ص ۱۰۱ . ٦- ایضاً ، ص ۳۳ .

بودند و آن دو شیخ در تقریر بی عدیل بودند.

۱۶. **شیخ سلیمان دهلوی:** (متوفی ۹۴۴ه). وی در ارشاد و تربیت و تلقین اذکار و اشغال دارای مقام بس رفیعی بود، و در تجوید قرآن یگانهٔ عصر خود بود. شیخ عبدالقدوس گنگوهی تجوید را پیش او فرا گرفت[1]. مدفن او پهلوی مقبرهٔ خواجه قطب الدین کاکی واقع است.

۱۷. **شیخ امجد دهلوی:** در زمان بهلول لودی از مشاهیر صاحبان دل بود. دائماً در آستانهٔ خواجه قطب الدین بختیار کاکی حضور می یافت. مدفن او در حوض شمسی واقع است[2].

۱۸. **میان لادن:** پسر شیخ نصیر الدین دهلوی. شاگرد پدر خود، برادر مفتیٔ جلال خان، و عالم بزرگی و از صاحبان دل بود. در محضر شیخ عبدالله تلنبی نیز فیض تلمذ اندوخت[3].

۱۹. **شیخ ادهن دهلوی:** (متوفی ۹۳۴ه). جد مادری شیخ عبدالحق محدث دهلوی بود. نام اصلی او زین العابدین بود. شاگرد شیخ عبدالله تلنبی و مرید مولانا سماء الدین بود. سلطان ابراهیم لودی خیلی تقریب او را جست، اما وی احتراز ورزید. بسیار متقی و از صاحبان دل بود. زبان او دائماً مشغول ذکر بود. مدفن او در حوض شمسی است[4].

۲۰. **شیخ یوسف قتال:** (متوفی ۹۳۳ه). وی مرید قاضی جلال الدین لاهوری بود. عمر خود را در مجاهده و ریاضت گذراند. در ساختمانی بنام «هفت پل» که سلطان محمد تغلق بنا کرده بود، ریاضت می کرد. در همان ساختمان مدفون گشت[5].

۲۱. **شاه عبدالله قریشی دهلوی:** (متوفی ۹۰۰ه). از اولاد و احفاد شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی بود. سلطان بهلول لودی دختر خود را بنکاح او در آورد. شیخ عبد الحق دربارهٔ او چنین نوشته است: «سالک مجذوب بود، سطوتی

۱- اخبار الاخیار، ص ۲۲۱.
۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۴.
۳- رحمان علی، ص ۴۳.
۴- اخبار الاخیار، ص ۲۲۴.
۵- ایضاً، ص ۲۲۵.

ظاهر و عظمتی باهر داشت . در اوان سلوک ریاضت شاقه و مجاهدات فوق الطاقه کشیده»[۱].

شیخ حاجی عبدالوهاب در تفسیر خود وی را «مرشدی رئیس العقلاء المجانین عبدالله بن یوسف القریشی» نوشته است . در آغاز ریاضت هر موقعی نماز میخواند از هزار رکعت کمتر نبود و هر موقعی قرآن را تلاوت میکرد اقلاً سه دور میخواند . مقبرهٔ او در نزدیکی دهلی واقع است.

۲۲. **میر سید رفیع الدین محدث :** (متوفی ۹۵۴ ه) در معقولات شاگرد جلال الدین دوانی (متوفی ۹۰۸ ه) و در حدیث تلمیذ شیخ شمس‌الدین سخاوی (متوفی ۹۰۳ ه) بود. اصلش از شیراز بود . در زمان سکندر لودی به آگره رفته آنجا توطن گزید . سلطان خدمت او بسیار ارادت داشت[۲].

۲۳. **ملک زین الدین و وزیرالدین :** این دو برادر بودند خیلی متقی و پرهیز کار . ملک زین الدین بهرکس کمک میکرد و بداد هرکس میرسید . وی بغایت خدا ترس ، پابند شرع ، سخی و رحم دل بود . در (۹۲۶ ه) غلامی باو زهر داد و در نتیجه ، او فوت کرد . برادرش شیخ وزیرالدین درحالیکه در لشکر ابراهیم لودی با لشکر بابر (در ۹۳۲ ه) می جنگید بقتل رسید[۳].

۲۴. **مولانا شعیب :** (متوفی ۹۳۶ ه) عالم عاملی و فرشته‌ای بصورت و سیرت ، و در وعظ بی‌نظیر بود. همه نوع مردم شهر، اعم از اکابر و اصاغر، در مجلس وعظ او شرکت می‌کردند . اکثر مردم شهر شاگرد وی بودند . پدرش مولانا منهاج از لاهور بدهلی رسید و بدرس و تدریس اشتغال ورزیده همانجا توطن گزید . در زمان بهلول لودی مدتی قاضی شهر بود . اما بقدری عسرت دوست بود که آرد و روغن را از مغازه ها گدائی میکرد و بدان چراغی درست کرده و در نور آن حتی کتابها را مطالعه می نمود . مدتها زندگی را بهمین منوال گذراند و بدین ترتیب در دهلی تحصیل علوم کرد .

۱- اخبار الاخیار ، ص ۲۱۴ ، گلزار ابرار ، ص ۱۹۷ .
۲- رحمان علی ، ص ۶۵ .
۳- ایضاً ، ص ۲۲۶ .

مولانا شعیب بدرس و تدریس اشتغال داشت. وی تمام زندگانی خود را صرف ارشاد و راهنمائی مردم در راه علم و معرفت گذرانید[۱].

۲۵. **شیخ سعد الله:** مرید شیخ محمد ملاوه بود. وی عم بزرگ شیخ عبدالحق محدث دهلوی بود. و در عشق و استقامت بی مثل و عدیل بود. در زمان سلطان سکندر بدهلی وارد گشت و همانجا رحل اقامت افگند[۲].

۲۶. **شیخ محمد ملاوه:** (متوفی ۹۰۰ ه). او را «مصباح العاشقین» میخواندند. در اوایل، مرید شیخ احمد راوتی شده مدتی در ریاضت و مجاهدت خدمت او ماند. در آخر، صحبت شاه جلال گجراتی نصیب وی گشت، و آنجا در عشق و معرفت مقامی رفیع را بدست آورد. در «اخبار الاخیار» در بارهٔ او چنین آمده است: «شیخی کامل و صحیح الحال بود». با وجد و سماع شغفی تمام داشت. باری خانه اش آتش گرفت و تمام ذخیرهٔ شلتوک سوخت، حتی مقداری شلتوک که بطور بذر گذاشته بود، آن هم سوخت. موقع شالی کاری بعرض او رساندند! گفت: پیش سوخته دلان شالی سوخته باید باشد! وضو گرفته دو رکعت نماز خواند و سپس دعایی کرد. در آن سال محصول برنج دو برابر شد و هر خوشه برنج بجای یک دانه دو تا دانه داشت. مردم محصول را پیش سلطان سکندر بردند. وی سجدهٔ شکر بجای آورد که چنان مردمان وارسته در عهد او میزیستند. پس از فوت در ملاوه — که دهکده ای در نزدیک قنوج است — بخاک سپرده شد. شیخ محمد جد پدری شیخ عبدالحق بود[۳].

۲۷. **شیخ امان پانی پتی:** (متوفی ۹۵۷ ه). اسم او عبدالملک پسر عبدالغفور بود. صوفی بسیار بلند پایه و پیرو ابن عربی بود. شیخ عبدالحق وقایع بسیار دربارهٔ او نوشته است. وی شاگرد شیخ محمود مودود لاری[۴] و مرید شیخ محمد حسن بود. سلسلهٔ او بدو واسطه به سلسلهٔ قلندریه شاه نعمت‌الله ولی می رسید. شیخ تاج‌الدین بن زکریا اجودهنی، شیخ رکن‌الدین، شیخ حسین چشتی، مولانا حسین نقشی و شیخ سیف‌الدین پدر شیخ عبدالحق جزو ارادتمندان و

۱- اخبار الاخیار، ص ۲۲۵. ۲- ایضاً، ص ۱۷٤. ۳- ایضاً، ص ۱۷۳.
٤- وی شاگرد عبدالغفور لاری است، متوفی بسال ۹۳۷ ه (گلزار ابرار، ص ٦۳۳).

و مریدان او بودند[1]. شیخ حسین چشتی خطاط بود و شعرهم میسرود . بیت زیر از وست .

چنین که بر پر طاووس قیس‌را میلی‌است مگر درو اثر پای ناقهٔ لیلی است

۲۸ . **سید حسین پای مینار :** (متوفی ۹٤۲ھ) . درویشی بود . بسیار سفر کرده و خیلی چیزها را دیده و آموخته بود . جسم فربهی داشت . در زمان سکندر لودی از طوس (مشهد) بدهلی رفته آنجا توطن گزید . از صحبت پادشاه خوشش نیامد ، بنا بر این در دهلیٔ کهنه در «مسجد پای منار» منزوی گشت . خواتین امرای سکندر لودی مرید او شده تکفل او را متعهد شدند . خودش هم کشاورزی میکرد ، اما تمام محصول را بین فقرا تقسیم میکرد .

شیخ جمالی با او شوخیهای بسیار نازیبا داشت و او را تهمت هایی می زد . روزی عصبانی شد و آلت خود را قطع کرده پیش جمالی فرستاد . میگویند : جمالی بیت زیر را دربارهٔ او سروده است :

آلت خویش را چو ببریدی علت پس چگونه خواهد رفت

در پهلوی منار شمسی مدفون گشت[2] .

۲۹ . **شیخ سلیم چشتی سیکری :** (۸۹۷-۹۷۹ھ) پسر شیخ بهاءالدین ، از اولاد و احفاد شیخ فرید گنج شکر بود . در اوایل بلباس سر بازان بمجاهده و ریاض پرداخت ، سپس بحج رفته . درضمن سیر و سیاحت ، او صحبت بسیاری از بزرگان ، فیضها اندوخت . در اول وطن او دهلی بود ، ولی بعداً به سیکری رفته ، آنجا رحل اقامت افگند. در نتیجهٔ مظالم هیمون بقال دوباره در (۹٦۲ھ) بحج رفت و پس از مدتی بوطن برگشت . اکبر نسبت باو خیلی ارادت داشت . در اثر دعای او جهانگیر متولد شد ، و بپاس برکت ، اسم او را سلیم گذاشتند . اکبر مقبرهٔ او را بنا کرده که نظیری ندارد[3] .

۱- اخبار الاخیار ، ص ۲٤۳-۲٤۱ وگلزار ابرار غوثی ، ص ۲٦٦ . **شرح لوایح جامی** را هم تألیف کرده است .

۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹ . ۳- ایضاً ، ص ۲۸۳ .

۳۰. **سید محمد معروف به مهدی جولپوری :** (متوفی ۹۱۰ ه) مدعی مهدویت و از عشق الهی معمور بود. هزارها مرید داشت و سفرها کرد. در اثر دعوی مهدویت او، در هندوستان شوری بپا گشت و وی مجبور به ترک وطن شد. به فراه (افغانستان) رفته، آنجا فوت کرد. بسیاری از پادشاهان و امرای ذی اقتدار مرید وی بودند[1].

۳۱. **شیخ نعمت‌الله چشتی :** اکثر مریدان وی سربازان و افسران لشکر سلطان سکندر لودی بودند. در آگره مدفون گشت[2].

این بود شرح عده ای از مشاهیری که به دهلی یا آگره نسبت داشتند و در زمان جمالی میزیسته اند. ازین میتوان درک کرد که، تربیت فکری و ذهنی جمالی، در چه محیطی و در خدمت کدام بزرگان صورت گرفت و در خدمت کدام مشاهیر وی زندگی خود را گذراند.

۱- رحمان علی، ص ۱۹۷ .　　۲- گلزار ابرار، ص ۱۹۷ .

۳- جمالی و سلاطین لودی و مغول

جمالی طبعاً خلوت‌گزین، درویش صفت، بی پروا و آدم لا ابالی بود، و به صحبت و تقرب شاهان و شاهزادگان و امرا و مصاحبین دولت هیچ علاقه‌ای نداشت، و از آنان همواره دوری می جست. با کلیهٔ پادشاهانی که در زندگی خود با آنها ملاقات کرد روابط دوستانه و مساویانه ای داشت، و هیچ وقت احساس بلندی و پستی را بخود راه نداد.

در زمان جمالی، پادشاهان زیر می زیسته اند:

۱- **بهلول لودی** (۸۵۵—۸۹۴ه‍/۱۴۵۱—۱۴۸۹م).

۲- **نظام خان سکندر شاه دوم** (۸۹۴—۹۲۳ه‍/۱۴۸۹—۱۵۱۸م).

۳- **ابراهیم لودی دوم** (۹۲۳—۹۳۲/۱۵۱۷—۱۵۲۶م).

سلسلهٔ سلاطین لودی به ابراهیم لودی سپری گشت و بابر در (۹۳۲ه‍) هندوستان را زیر تسلط خود در آورد. جمالی زمان سلطنت دو پادشاه مغول را دیده است که بقرار زیر می باشد:

۴- **بابر شاه** (۹۳۲—۹۳۷ه‍/۱۵۲۶—۱۵۳۰م).

۵- **همایون شاه** (بار اول) ۹۳۷—۹۴۷ه‍/۱۵۳۰—۱۵۴۰م).

احتمال میرود که جمالی مستقیماً با **بهلول لودی** رابطه‌ای نداشت. از «سیرالعارفین» تنها همین قدر معلوم میشود که روزی بهلول به خدمت شیخ سماءالدین رفت و جمالی هم آنموقع در خدمت مرشد خود حضور داشت. جمالی در آن زمان کاملاً جوان بود و بنا براین

ظاهراً هیچ روابط بلا واسطه‌ای با بهلول نداشت. روابط اصلیٔ جمالی با **سکندر لودی** بود، و شاید ابتدای آن از زمان ولایتعهدی سکندر بود. سلطان سکندر لودی اکثر ایام ولایتعهدیٔ خود را در دهلی بسر آورد و جمالی هم در آن اوان در آنجا بود. هر موقعی سکندر در زمان ولایتعهدی خود به خدمت شیخ سماءالدین می رفت، گمان غالب آنست که جمالی هم - که تا آن موقع خودش‌هم در ادب و طریقت مقامی عمده را بدست آورده بود - با او ملاقات میکرد، و همان ملاقاتها بعداً موجب دوستی و مودت بین آنها شد. سکندر لودی اکثر در خدمت شیخ سماءالدین حضور بهم میرسانید. هنگامیکه پدرش فوت کرد، وی اول به خدمت شیخ رسیده، از او التماس دعا کرد و سپس برای آوردن جنازهٔ پدر خود رفت. بدایونی درین باره چنین نوشته است:

«.... وقت روان شدن از دهلی، بتقریب تفاؤل نزد شیخ سماءالدین کنبوه - پیر شیخ جمالی که از علماء کبار و مشایخ عظام روزگار بود - رفت، باین تقریب که مبادا او رضا به سلطنت برادران دیگر داشته باشد. و سبق صرف بهائی را بهانه ساخته بیان معنی عبارت «اسعدک‌الله» را از خدمت شیخ پرسید. چون گفت که: نیک بخت گرداناد خدای تعالی! التماس کرد که: این لفظ را سه مرتبه بر زبان مبارک خود برانید! شیخ سه بار گفت. او برخاسته عرض داشت که: من مدعای خود را حاصل کردم! و از شیخ استمداد طلبیده متوجه لشکر شد ....»[1]

از عبارت فوق میتوان نتیجه گرفت که سکندر هم مانند پدر خود از ایام طفلی ارادتمند، پیر و خویشاوند و خسر جمالی، بود، و در خدمت او رفت و آمدی داشت. در همانجا روابط نزدیکی بین این دو نفر استوار گردید و تا آخر عمر ادامه داشت. بدایونی مخصوصا به روابط آنها اشاره کرده است. او مینویسد:

«... با شاعران نشست و برخاست بسیار داشت و خود هم صاحب طبع بود، و گاهی‌گاهی نظمی به تخلص ''گلرخی'' بآن روش هندوستانیان میگفت و صحبت او بشیخ جمالی ازین رهگذر خوش بر آمده بود[2]».

۱- بدایونی، جلد ۱، ص ۳۱۳.
۲- ایضاً، جلد ۱، ص ۳۲۳.

همین علاقه بشعر و سخن موجب دوستی و مؤدت نزدیکی بین جمالی و سکندر قرار داشت. بدایونی نیز اشاره کرده است که سلطان سکندر اشعار خود به خدمت جمالی می گذراند:

«سلطان سکندر اشعار خویش برو می گذرانید».[1]

جمالی در «سیر العارفین» نیز از طبع و ذوق سلطان سکندر ستایش نموده، دربارهٔ تعلق خاطر او و نسبت به خود چنین نوشته است:

«بیشتری اشتغال به شعر گفتن می نمود و به ارباب صلاح و اصحاب صلاح اعتقادش بیحد بود، علی‌الخصوص باین درویش محبت از دیگران بیش داشت».[2]

دکتر نذیر احمد اقتباسی را از «مخزن افغانی» در مقالهٔ خود نقل کرده است، که روابط جمالی و سکندر لودی را روشن میسازد. مؤلف «مخزن افغانی» مینویسد که هنگامی که جمالی از مسافرت ممالک اسلامی بوطن باز گشت و باطلاع سلطان رسانیدند که: «معارف دستگاه و حقایق آگاه» شیخ جمالی از سیاحت ماوراَ النهر، عراق، خراسان، آذربایجان، روم، شام و عرب بدهلی مراجعت نموده است، اشتیاق فراوان بزیارت شیخ جمالی در وی ایجاد گشت، و قطعه‌ای حاکی از این شوق فوق العاده ای، بدست خود نوشته خدمت جمالی ارسال داشت. سلطان آن موقع خودش در سنبهل بود. آن قطعه بقرار زیر است:

ای مخزن گنج لا یزالی ۔ وی سالک راه دین **جمالی**
درگرد جهان بسی زدی سیر ۔ در منزل خود رسیدی بالخیر
بودی تو مسافر زمانه ۔ الحمد! که آمدی به خانه
در **مکه** و در **مدینه** گشتی ۔ گوهر بودی، خزینه **گشتی**[3]
باید که کتاب «**مهر و ماه**»م ۔ ارسال دهد چنان که خواهم
ای شیخ! بما برس به زودی ۔ بسیار مسافرت نمودی
بگشا به سوی درگهم گام ۔ تا دریابی ز **گلرخی** کام
جانم، به جمال تو طپان است ۔ دل، مرغ مثال، در فغان است
من **اسکندر** و تو **خضر** مائی ۔ آن به که بسوی ما بیائی[4]

۱- ایضاً، ج ۱ ص ۳۲۵.
۲- سیرالعارفین ص ۱۳۸.
۳- در افسانهٔ شاهان است که: وقتیکه جمالی در سیر و سفر بود، سکندر این بیت را بوی فرستاد (رک: سلاطین دهلی کے مذهبی رجحانات) ص ۴۶۳.
۴- نیز رجوع شود به «آثار خیر» محمد سعید مارهروی، چاپ آگره بسال ۱۳۲۳ ه.

دکتر نذیر احمد مینویسد که جمالی پیش خود گفت: فقرا به مجالست اغنیا چه احتیاجی دارند؟ لذا او شخصاً بخدمت سلطان نرفت و جواباً نامه‌ای منظوم و مثنوی «مهر و ماه» را پیش او ارسال داشت. شوق ملاقات در سلطان بیشتر و شدید تر گشت، و بالآخره در اثر توصیهٔ مرشد او شیخ سماء الدین، جمالی را به سنبهل فرا خواند. جمالی چون در نزدیکی سنبهل رسید، سلطان باکمال اشتیاق دو سه کروه این طرف سنبهل، برای پیشواز او رفت، و سپس چنان انسی بین دو نفر بهم رسید که تا آخر حیات انیس و جلیس یکدیگر ماندند[1].

شکی نیست که در مثنوی «مهر و ماه» مدح سلطان سکندر وجود دارد. اما داستانی که در سطور فوق دربارهٔ توصیهٔ مرشد و رفتن جمالی به سنبهل نقل گردیده است، از حیث واقعیت مشتبه بنظر می آید. شرح این موضوع بعداً در ذیل مثنوی خواهد آمد، اما اینجا لازم میدانیم باین نکته اشاره کنیم که شیخ سماء الدین بسال (۹۰۱ ﻫ) فوت کرد، و مثنوی «مهر و ماه» در حدود چهار سال بعد در سال (۹۰۵ ﻫ) بپایان رسید. در آخر مثنوی مدح

۱- اردو ادب، ج ۴، ش ۱، ص ۱۳۲—۱۳۳. در «تاریخ خان جهانی» چنین آمده است:
«..... و چون شعر کتاب «مهر و ماه» از نتائج طبع والا نژاد معارف دستگاه حقایق آگاه شیخ جمالی کنبوه دهلوی را استماع یافت، شوق محبت کثیرالبهجت ایشان دامنگیر دل سلطان شد. درانولا حضرت شیخ بجانب حرمین الشریفین عزیمت نموده بودند، سلطان جمعی را مؤکل ساخت که هرگاه شیخ بدهلی تشریف ارزانی فرماید درساعت بعرض رسانند. بعد از چندگاه چون شنید که معارف دستگاه حقایق آگاه شیخ جمالی کنبوه از سیرو سفر ماوراالنهر و عراق و خراسان و آذربائیجان و روم و شام و عرب بازگشته بدهلی تشریف آورد، مرغان سریع السیر آن خبر را به سلطان رسانیدند، و اکثر اوقات در مجلس او شعر درمیان داشت، سلطان را ذوق ملاقات حضرت شیخ زیاده شد و از روی اشتیاق تمام، قطعهٔ منظومه انشا نمود و بدست خاص خودکتابت فرموده از سنبهل به دهلی فرستاد و استدعای ملازمت شیخ نمود وکتاب «مهر و ماه» راکه از نتائج طبع وقاد آن والا نژاد بود، طلب داشت و آن قطعه اینست.....قطعه.......
و این رقعه نزد ابنای شیخ بجنسه حاضر است. حضرت شیخ بعد از مطالعهٔ رقعه فرمودکه: فقرا را به مجلس اغنیا چه احتیاج؟...... رقعهٔ منظومه در جواب نوشته با کتاب «مهر و ماه» بملازمت سلطان ارسال داشت. چون کتاب و رقعهٔ حضرت شیخ بمطالعهٔ سلطان رسید، اشتیاق ملاقات رو بزیادتی نهاد..... پس سلطان رقعهٔ دیگر بقطب فلک هدایت شیخ سماء الدین کنبو...نوشت. حضرت شیخ، جمالی را بخدمت سلطان راهی ساخته فرمودندکه...... شیخ از دهلی عازم سنبهل شدند. چون نزدیک.... رسیدند، سلطان از غایت اشتیاق.... دوسه کروه پیش آمده ملاقات نمودند. وگرمی صحبت بنوعی درگرفته که مزیدی بران متصور نباشد، و تا آخرحیات سلطان با یکدیگر دمساز و همراز و مصاحب و همزبان بودند......» (ص ۲۲۵—۲۲۷)
همین قصه در «مخزن افغانی» ترجمه انگلیسی از N. Roy در ص ۱۰۳ نقل گردیده است.

سکندر وجود دارد. گمان میکنیم جمالی سرودن مثنوی را در زمان حیات مرشد آغاز نموده، و موقعی که سلطان آن مثنوی را از جمالی خواسته است، جمالی اشعاری را بمدح وی سروده در پایان مثنوی افزوده است. چون طبق قاعده و معمول، مدح سلطان می بایستی پس از حمد، نعت و مدح پیر جا می گرفت.

روابط سلطان سکندر و جمالی بدون هیچ غرض و نظر به منفعت دنیاوی بود و تنها بر اساس همآهنگیٔ ادبی قرار داشت. جمالی در بیت زیر به چگونگیٔ روابط خود با سلطان سکندر لودی اشاره نموده است:

میانهٔ من و تو، دوستی ز بهر خداست نه از برای متاع زمانهٔ غدار

سلطان سکندر بسال (۹۲۳ھ) پدرود حیات گفت[1]. جمالی مرثیهٔ اندوهناکی بدین مناسبت سروده حق دوستی را ادا کرده است، که بقرار زیر است:

خلق حیران و پریشان است، شهنشاه چه شد همه برسینه زنان دست که، الله! چه شد
مهر در آتش غم سوخت، شفق خون بارید انجم از چرخ فرو ریخت که، آن ماه چه شد
ظلمت آباد شد آفاق، ز شام غم او یا رب! آن طلعت خورشید سحرگاه چه شد
خون گره شد بگلو ز آه، و دمم شد مسدود در غم آن که، مرا همدم و همراه چه شد
ویحک! آن‌فرحت و آن بهجت و آن‌حال چه شد آوخ! آن دولت و آن مسند و آن گاه چه شد
تا به دنبال وی افسوس کنان می رفتم هیچ مردم نه شد از.... آگاه چه شد
نیکخواهان وی، این لحظه، اجل خواه شدند کان خدا دان و خدا بین و خدا خواه چه شد
هاتفم: گفت مپندار که او در خاک است قدمش همچو پیمبر به سر افلاک است

طی مرثیهٔ فوق، جمالی کلمات «همدم» و «همراه» را بکار برده است که نشانهٔ یکدلی و دوستی آنها میباشد. در «تاریخ خان جهانی» آمده است که: جمالی چند مرثیه بسیار غم انگیزی در فوت سلطان سکندر سرود که تا مدتی پس از آن، مردم آنها را می خواندند. مؤلف «تاریخ خان جهانی» مینویسد:

۱- بدایونی تاریخ فوت سکندر لودی را «روز یکشنبه ۱۷ ذیقعده ۹۲۳ھ» نوشته است و اینکه «و جنات الفردوس نزلا» سال فوت او را میرساند. سلطان سکندر تا ۲۸ سال و پنج ماه پادشاهی کرد. بدایونی بیت زیر را در پایان ذکر سکندر لودی نقل کرده است:

سکندر شه هفت کشور نماند نماند کسی، چون سکندر نماند

(بدایونی: ج ۱، ص ۳۲۲)

«....... و بعد از وفات سلطان، شیخ قصاید و ترکیب بند و مرثیه، آنچه بعد از فوت او انشا فرمود، تا مدتی مدید اهل فضل و ارباب کمال آن را می خواندند و بجای اشک، خون از دیده ها می باریدند. و آن اشعار جانگداز تا حال در دیوان شیخ جمالی مسطور ....» (ص ۳۳۷).

چنانکه قبلاً گذشت جمالی چندین قصیده در مدح سلطان سکندر سروده است که در دیوان او وجود دارد. چند بیت از یکی از قصاید وی در ذیل نقل میگردد:

قد و رخسار و زلف و لعل روح افزای آن دلبر
یکی عرعر، یکی اختر، یکی عنبر، یکی شکر
چه عرعر؟ عرعر رعنا! چه اختر؟ اختر زیبا!
چه عنبر؟ عنبر سارا! چه شکر؟ شکر مسکر!
رخ و دندان و خط و موی مشک افشان او باشد
یکی لاله، یکی ژاله، یکی هاله، یکی عنبر
چه لاله؟ لالهٔ رنگین! چه ژاله؟ ژالهٔ سیمین!
چه هاله؟ هالهٔ مشکین! چه عنبر؟ عنبر ابتر!
دل و آه و سرشک سرخ و رگهای وجود من
یکی منقل، یکی مشعل، یکی جدول، یکی مسطر

این نمونهٔ کاملی از صناعات لفظی و انسجام میباشد. جمالی درین قصیده جذبات و احساسات قلبی خود را بطریق احسن ابراز نموده است[۱].

بعد از سلطان سکندر، **سلطان ابراهیم لودی** بر تخت سلطنت نشست. وی یک پادشاه بیسواد و عیش پرست و نا اهلی بود. مصاحبین او از مردم اوباش، سفله، فتنه پرداز، کج خلق و بی نهایت پست بودند. استاد وی شخصی بنام فرید بود که در فتنه پردازی و فساد دست شیطان را از پشت بسته بود. وی به وزیر سکندر و مؤلف «معدن الشفا» میان شیخ بهووه را بسیار اذیت و زجر داد و بالآخره او را بزندان انداخت تا او در همان زندان درگذشت.

۱- این قصیده در دیوان جمالی وجود دارد. برای قسمت بقیهٔ آن رجوع شود به اورینتل کالج مگزین شماره نومبر ۱۹۳۳م و مقالات منتخبه ج ۲، ص ۱۸۱، و اردو ادب ص ۱۵۱ - ۱۵۲.

جمالی مرثیه‌ای در فوت سلطان سکندر سروده است و بیت زیر در همان مرثیه آمده است:

ای سلیمان زمان ! آه کجائی آخر تا کنم پیش تو از فتنهٔ دیوان فریاد

فرید استاد مزبور سلطان ابراهیم لودی بیخود به سلطان ابراهیم گفت که : جمالی او را «دیو» خوانده است . نظر به منزلت و عزت و نفوذ جمالی، پادشاه به او هیچ ضرری نرساند، اما نسبت باو کدورتی در خاطرش ایجاد شد که متقابلاً در قلب جمالی نیز تاثیر گذاشت . بنا بر این جمالی هیچ قصیده‌ای در مدح ابراهیم لودی نه سرود، و حتی موقعی که ابراهیم بقتل رسیدهیچ شعری در رثای وی نگفت، بلکه برعکس، فتح بابر در پانی پت در مقابل ابراهیم و شکست ابراهیم را با شرح و بسط تمام بیان کرده است . واضح است که این روش جمالی در نتیجهٔ سوء رفتار ابراهیم نسبت باو بود و عکس العملی بود در مقابل صدمه‌ای که از دست او دیده بود. جمالی این وقایع را در مورد ابراهیم در «سیرالعارفین» چنین شرح داده است :

«. . . . . بعد وفاتش (سکندر) دوستان او را تفرقهٔ عظیم رو نمود و سلسلهٔ جمعیت ایشان بگسست و مردم کژ طبع و کم فهم و بد خلق به دیوان سلطان ابراهیم مذکور ظاهر شدند ، و افغانی چند که در دیو طبعی مستثنیٰ بودند و در فتنه انگیزی ممتاز ، در خلا و ملا با سلطان مشار الیه همراز گشتند . و سلطان را استادی بود فرید نام ، در نهایت رذالت و بطالت مشهور—که هرگز از مشیمهٔ مادر تفکر و تدبر او جز اطفال فتنه و فساد متولد نمی گشت—صاحب اختیار شد . وزیری بی نظیری ، صاحب فراست و اهل کمال و کیاست ، مربیٔ علما و فقرا بهووه نام را—که مدار سلطنت از وی باستحکام بود—بی شایبهٔ جرم و خطا از سلطان ابراهیم کشانید. و این درویش همدران ایام مرثیهٔ سلطان سکندر مرحوم در قلم آورده بود ، چنانچه مشهور و معروف است. در آنجا بیتی بود که : ای سلیمان . . . . . و آن فرید مذکور این بیت را درمیان انداخت و به سلطان ابراهیم و افغانان دیگر باز نمائید که : شیخ جمالی شمارا دیوگفته است ! چنانچه سلطان را بافغانان دیگر بکلی از من مکدر ساخت . اگرچه هیچ کس را یارای آن نبود که مضرتی بمن رساند ، اما به حکم بشریت قبضی و حزنی در من پیدا گشت»[1]

۱- سیر العارفین ، ص ۱۳۸ -

بنا بروایت شیخ عبدالحق ، جمالی با **بابرشاه** فاتح ابراهیم روابط نزدیکی داشت[1]. وی قصیده‌ای در فتح بابر سرود که در دیوان جمالی وجود دارد . همچنین شش قصیدهٔ دیگر در مدح بابر سروده است که همه آنها در دیوان[2] او وجود دارد. ابیات زیر در بارهٔ جنگ پانی پت می باشد :

زافغان فغان برآمد ، آندم که شد حسامت
اشباح را مغرب ، ارواح را محصل
از صدمهٔ سمندت هر فیل کوه پیکر
در خاك و خون فرو شد ، همچون حمار در گل
در حلقهٔ سپاهت کامد عدو پر از خون
چون نقطهٔ ز سرخی در چشم گشته داخل
چون در وغا برآمد ، بسم الله! از زبانت
از خنجرت همآندم خصم تو گشت بسمل
یکدم ز قلب افغان تیغت نگشته یکسو
کی آب دور گردد باخون چو گشت واصل
مردن گزید خصمت بر زندگی ، که او را
مشکل نمود آسان ، آسان نمود مشکل
در مکتب سعادت بهر فضای گردون
برجیس را ضمیرت آموخته مسایل
در بزم نکته دانی ، فکر تو ماه مجلس
در مجمع معانی ، رأی تو شمع محفل
لعل و زمرد آرد ، بر جای سبزه و گل
باران ابر دستت ، جایی که گشت نازل
از دست در فشانت دیوانه گشت دریا
بادش کشد ازان رو پیوسته در سلاسل

اشعار زیر از تشبیب قصیدهٔ دیگر جمالی میباشد که طی آن ، وی ذوق تیموریان را کاملاً رعایت نموده است . پر واضح است که منظره های «چهار باغ» و «آب جو» و «جوئبار» را جمالی در هرات وغیره دیده بود . چون در هند این علامات در زمان مغول قبول عام پیدا کرد .

باد جان پرور وزید ای ابر نو روزی ببار
شد چمن سر سبز بر فرقش لآلی کن نثار
چار باغ پادشه دارد نشان هشت خلد
آب چون آمد مثال سلسبیلش در کنار
شد کنار جویبار از سبزه مینای نشاط
تا دهد سلطان گل اندر کنار جویبار
رشته هایی از هوا چون تار زر بیرون کشید
می کند هر رشته بر باران به در شاهوار
لاله دارد جام یاقوتی پر از می ، از چه روی
نرگس اندر عین مستی،سرگران گشت از خمار

۱- اخبارالاخیار: در پیش بابر پادشاه نیز معتبر بود و به نام او قصیده گفته که در وی این بیت است :

شاه دشمن کش ، ظهیرالدین محمد بابر ، آنکه
کشور بنگاله را ز الغار کابل بشکند (ص ۲۲۸)

۲- دیوان جمالی در کلکسیون شاد روان حبیب الرحمن خان شروانی (علی گره) وجود دارد .

تا کلیم عندلیب آید بدستان در کلام / از برای او هوا بر شاخ گل افروخت نار
شاخسار سرو ، و اوراق شجر ، بنگرکه هست / در بر هر برگ طوطی ، بر سر هر شاخسار
همچو لعل جان فزایان، غنچه را شیرین دهن / همچو روی دل‌گشایان، لاله را رنگین عذار
صوفیان سبزپوش باغ را ، وجد است و حال / از سرود بلبل و از دستک برگ چنار
اندرین موسم که در کشتی نشیند پادشاه / آفتابی دان که اندر ماه نو گیرد قرار
از خراسان چون به هندوستان شدی آمد ترا / بخت و دولت در یمین و فتح و نصرت دریسار
دشمنت را زندگی شد خواب آسایش خیال / خود خیال و خواب را چندان نباشد اعتبار
در صف هیجا شد از گرد و غبار مرکبت / چهرهٔ افلاك قیر ، و دیدهٔ خورشید تار
صور اسرافیل گشته ، بانگ سرنای و نفیر / فیلها جنبیده هر سو ، چون به محشر کوهسار
خون بدخواهان دمادم شد روان مانند جوی / نیزها بنمود سردستان کنار جویبار
در بهار مجلسش میخواند بلبل ، این غزل / بر مثال عاشق شوریده دل بر جوی بار

و آن غزل بقرار زیر است :

ای ز رشک عارضت پیوسته گل در خار خار / درغم رویت چو من، جان داده در هر سوهزار
از چه رو ، سر بر ندارد لاله ، در صحن چمن / گر نماند از عارض رنگینت، ای گل! شرمسار
سنبل پیچان تو ، از سرکشی مشکین کمند / نرگس فتان تو ، از خون خوری مردم شکار
چشم تو ، با طاق ابرو هندوی محراب گیر / خال تو ، با زلف مشکین کافر زناردار
میدود پیوسته دل ، بر رشتهٔ هر موی تو / بر مثال عنکبوتی ، کو دود بر روی تار
جان سرگردان ز روزنها که ، دارد سینه‌ام / سوی خورشید رخت رقصان برآید ذره وار
چشم تو در عین بیماری ز خون مردمان / باز می ناید ، نه می ترسد ز عدل شهریار[1]

بابر پس از فتح هند تا شش سال زنده ماند و شش سال بعد از جلوس همایون جمالی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت . جمالی با همایون نسبت به بابر روابط نزدیک تری داشت . شیخ عبدالحق نه تنها در «اخبار الاخیار» باین موضوع اشاره کرده است[2] بلکه در کتاب دیگر خود[3] نیز بیان کرده است که : جمالی نفوذ فوق العاده‌ای داشت. مؤلف «هفت اقلیم» نیز بهمین امر اشاره کرده است و میگوید :

۱- اردو ادب ، ص ۱۵۳—۱۵۴ .
۲- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸ .
۳- رجوع شود به (تاریخ هند) ایلیت ، ج ۶ ص ۴۸۸ .

«... جنت آشیانی همایون پادشاه را به صحبت شیخ میلی موفور بوده و همواره با او مجالست می نمود و احیاناً بصحبتش می رسید»[1]

روابط جمالی با همایون شاه بقدری نزدیک بود که همایون دو بار به منزل جمالی رفت.

در «مآثر الامرا» چنین آمده است :

«با فردوس مکانی (بابر) مصاحب گشت و از جنت آشیانی (همایون) تعظیم و احترام بسیار یافت ، مکرر پادشاه کلبهٔ درویشانهٔ او را به ورود خویش منور ساخته»[2]

در دیوان جمالی قصائدی در مدح همایون آمده است . همچنین وی کتاب خود «سیر العارفین» را بنام همایون عنوان کرده است . گمان میرود که شیخ در سفر و حضر مونس و جلیس پادشاه بود ، حتی در مسافرتی که برای جنگ صورت گرفت ، نیز همراه همایون میرفت و شیخ در یکی ازین قبیل مسافرتها در گذشت[3] .

۱- هفت اقلیم ، چاپ تهران : ج ۱ ، ص ۳۷۰ . ۲- مآثر الامرا : ج ۲ ، ص ۵۳۹ .
۳- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸ .

٤- سال فوت و مدفن جمالی

همایون بسال (٩٤٢هـ) بر سلطان بهادر گجراتی (٩٣٢-٩٤٣هـ) لشکر کشید. شیخ جمالی درین موقع همراه با همایون رفت. همایون درین جنگ در (٩ صفر ٩٤٢هـ) بر بهادر فتح یافت. بیت زیر تاریخ آن را میرساند:

تاریخ ظفر یافتن شاه همایون می‌جست خرد، یافت نهم شهر صفر بود[1]

از «اخبار الاخیار» چنان بر می آید که جمالی در همان سال در ماه یازدهم یعنی روز ١٠ ذیقعده (٩٤٢هـ) همانجا در گجرات (احتمالاً در احمد آباد) پدرود حیات گفت. بدایونی بعلت گدائی پسر جمالی علیه او انتقاد شدیدی کرده است، چنانکه در ذیل بیان گدائی اشاره خواهد شد، اما او نه تنها کلمهٔ خیر برای جمالی نوشته است بلکه تاریخ فوت او را هم با کلمهٔ توصیفی گفته است:

«درین سال جمالی کنبوی دهلوی از عالم فنا بعالم بقا رسید و
—خسرو هند بوده—
تاریخش یافته اند»[2]

در «مخبر الواصلین»[3] قطعهٔ زیر در تاریخ فوت او آمده است:

محو ذات خدا جمالی بود عاشق و مست لا ابالی بود
شعر رنگین و تازه‌اش به جهان هست عشرت‌فزای پیر و جوان

١- بدایوانی: جلد ١، ص ٣٤٧.
٢- بدایونی: جلد ١، ص ٣٤٧.
٣- مخبر الواصلین، ص ٧٣.

دهلوی بود آن خدا آگاه خـلـد الله فی الجنان مثواه
دل وارسته داشت درعالم همچوماه‌فلک،نه‌بیش و نه کم
لقبش را بدان ز روی یقین بـود بی اشتبـاه قمرالـدین
سال نقلش بعزت و تمکین خردم گفت : **ماه خلد برین**[1] !

همچنین در «خزینهٔ الاصفیا» قطعهٔ زیر آمده است که تاریخ فوت جمالی را میرساند :

مقتدای دین ، **جمالی** در جهان جامع عز و کمال معرفت
شد چو در جنت، ز هاتف شدندا ! **طـالب اهل جمال معرفت**[2]

مـدفـن : جنازهٔ جمالی را از گجرات آورده ، در دهلی بخاک سپردند ، چنانکه در «تاریخ محمدی» آمده است :

«دهم ذیقعده در گجرات فوت شد و بدهلی نقل کردند
— خسرو هند بوده —
تاریخ است»[3]

او را در قبرستان خواجه قطب الدین بختیار کاکی در محلی دفن کردند که در زمان زندگی آنجا اقامت داشت . او قبر خود را در ایام حیات خود بنا کرده بود . در «اخبار الاخیار» چنین آمده است :

«مقبرهٔ او در مقام خواجه قطب الدین است (قدس سره) بغایت منزه و لطیف ، بحضور خود ساخته ، و خانه که الآن قبر او دروست ، در حالت حیات مسکن او بوده»[4]

۱- واقعات دارالحکومت دهلی : ج ۳ ص ۲۵۱ و مفتاح التواریخ ، ص ۱۵۰.

۲- خزینهٔ الاصفیا، ج ۲ ص ۸۳ . بعضی در سال فوت جمالی اختلافی دارند. مثلا خوشگو سال فوت جمالی را (۹۲۵ ه) نوشته است (فهرست دیوان هند ، ج ۱ ، ص ۲۶۳) ، اشپرنگر بحواله «آثار الصنادید» (۹۲۲ ه) و بنا بر عبارت غلط «خسرو هند» که همان مؤلف نوشته است سال فوت جمالی را ۹۲۵ ه نوشته است (ص ٤٤٦) . پر واضح است که این اشتباه کاتب و در اثر حذف کلمه «بوده» (=۱۷) رواج پیدا کرده است . اشپرنگر این تاریخها را در ذیل کتاب «بیان حقایق احوال سید المرسلین» نوشته است ، که در واقع از تألیفات جمالی دهلوی نیست ، بلکه آن کتاب تألیف جمالی اردستانی است که در سال (۸۷۹ ه) فوت کرد (ریحانهٔ الادب ، ج ۱ ص ۲۸۳) و سال تألیف آن کتاب نیز (۸٦۸ ه) میباشد. در «نفایس المآثر» سال (۹۳۷ ه) ذکر شده است (ر. ک. تاریخ تذکره های فارسی ، گلچین معانی : ج ۲ ص ۳۷۵—۳۷۹) .

۳- استدراکات اورینتل کالج مگزین ، نوامبر ۱۹۳٤ م ، ص ۷۵ .

٤- اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸.

اشپرنگر مینویسد که: مقبره او از سنگ مرمر بنا شده و در یک ساختمان کوچک قشنگی، در جنوب شرق و نزدیک مینار قطب در یازده میلی از دهلی واقع است.[1]

سر سید در «آثارالصنادید» نوشته است:—درگاه (مقبره) مولانا جمالی—درگاهی (مقبره‌ای) است مشهور در نواحی (مینار) قطب. شیخ فضل الله معروف به جلال خان. این کلبه را در زمان حیات خود در (۹۳۵ه/۱۵۲۸م) بنا کرده بود، و او مانند آزادان در آن زندگی میکرد، و چون در (۹۴۲ه/۱۵۳۵م) درگذشت در همان حجره مدفون گشت.... این بنا بنام «**درگاه** (مقبره) **جمالی**» معروف است. این حجره با گچ خوب بنا شده و کمی چین‌کاری هم‌دارد. در داخل حجره در منبت کاری گچ دو غزل از خود او حک شده است»[2]

مسجد: در پهلوی «درگاه جمالی» مسجدی هم وجود دارد که جمالی بنا کرده بود[3]. سر سید دربارهٔ آن مینویسد: «در پهلوی درگاه (مقبرهٔ) جمالی مسجدی واقع است بزرگ و زیبا، و با گچ و سنگ بنا شده است. این مسجد را نیز مولانا جمالی در زمان حیات خود در حدود سال (۹۳۵ه/۱۵۲۸م) بنا کرده بود. در جایی که این مسجد در آن واقع است سابقا شهرکی «بستی قطب صاحب» بود که هنوز خرابه های آن وجود دارد، حتی در زمانی که پتهورای اینجا قلعه ای ساخت آن آبادی هنوز آنجا بود».[4]

غیر از «آثار الصنادید» سرسید، ذکر مفصل این بناها درکتابهای زیر آمده است:

---

1. His tomb, a very elegant little building of white marble, is at a short distance S.E. of the Kotab Minar, eleven miles from Dilly (p. 446).

۲ - عبارت «آثار الصنادید» در چاپهای مختلف باهم تفاوتی دارد. غزلها در چاپ سال (۱۹۰۴م) نیامده، ولی چاپ سال (۱۸۹۵م / ۱۳۱۳ه) غزلها را هم شامل است. همچنین مضمون این چاپ هم فرق دارد.

۳ - در «مآثرالامرا» آمده که: این مسجد را گدائی پسر جمالی بنا کرده است. «جمالی... در دهلیٔ کهنه در مقبرهٔ مزینی (که در جنب آن مسجدی ست که خلف الصدق او شیخ گدائی بنا کرده) مدفون شد» (ج ۲، ص ۵۴)

۴ - آثار الصنادید، ص ۴۷، چاپ مطبع نامی کانپور سال (۱۹۰۴م). نیز رجوع شود به «غرابت نگار» تألیف عبدالحق دهلوی، ص ۱۵۴ چاپ سال (۱۸۷۶م) و کتاب «دهلی» تألیف سید احمد ولی اللهی ص ۲۳۸ چاپ سال (۱۹۰۱م) و «مزارات اولیای دهلی» تألیف مولوی محمد عالم فریدی دهلوی چاپ سال (۱۳۴۶)ه.

1. Cunningham—Archaeological Survey of India. Report for year 1871-72, (1874), p. 62—p. 76.
2. C. Stephen—Archaeology and Monumental Remains of Delhi (1876), Simla, p. 171-172.
3. Fanshawe. H.C.—Delhi Past and Present, London, (1902), p. 278.

ازین جمله استفن شرح این بناها را مفصل آورده است ، در دو کتاب دیگر ذکر آن مجملاً آمده است.

٤ - **واقعات دارالحکومت دهلی :** تألیف مولوی بشیر احمد دهلوی . این کتاب دارای ترجمهٔ اردوی تمام مطالب کتاب استفن فوق الذکر میباشد ، بدون ذکر نام آن کتاب. اینجا اقتباس ازان کتاب باکمی تغییری نقل میگردد :

«درگاه (مقبرهٔ) مولانا جمالی و کمالی و مسجد او .... درگاه (مقبرهٔ) او در پهلوی چاه بزرگ راجگان (راجون کی بائینی) بصورت پخته‌ای.... واقع است . در (۹۳۵ﻫ/۱۵۲۸م) جمالی مسجدی و این درگاه (مقبرهٔ) را در آبادی قدیم قطب در پهلوی چاه بزرگ راجگان بنا کرده بود . این مسجد بسیار زیبا و پر شان و شکوه است و با سنگ وگچ بنا شده است. زیبائیٔ ساختمان و دلگشائیٔ آن را نمی توان شرح نمود.

هیچ کتیبه‌ای یا تاریخ بنا ندارد...ساختمان آن با بناهای زمان همایون شاه شباهت دارد. امروز این مسجد ویران گشته ، امّا در قدیم در عین آبادی قطب واقع بود ... محوطه‌های مسجد و درگاه (مقبره) هر دو جداست ، اما پهلوی هم واقع است ، چنانکه دیوار شمالی مسجد دیوار جنوبی درگاه (مقبره) میباشد. در وسط ، در روداشت اکنون بسته شده است. طول حیاط مسجد ۱۲۰ پا[1] و عرض آن ۷۰ پا است . در داخلی آن از دیوار شرقی است که اخیراً باز شده است . در قدیم دری از طرف دیوار جنوبی بود که با دیوار جدیدی — که دیوار های شرقی و غربی را بهم وصل میکند — بسته شده است .

ساختمان مسجد شبیه ساختمان «مسجد موتهـ[2]» است ، با این فرق که مسجد

---

۱ - پا : فت انگلیسی .
۲- بنا کرده میان شیخ بهووه وزیر سلطان سکندر لودی Stephen P 166 و خلاصة‌التواریخ، ص ۲۷۸ .

سابق الذکر تنها یک گنبد دارد ، ولی مسجد مؤخرالذکر دارای سه گنبد میباشد. گنبد مسجد جمالی بسبک زمان آخر لودیها است. طول مسجد ۱۲۰ پا و عرض ۲۷ پا و بلندی ۱۳۲ پا میباشد. از سقف تا گنبد بلندی ۱۰ پا است. مسجد دارای پنج در میباشد. محراب وسط دو پا در داخل دیوار قرار دارد و ۳۰ پا بلند و ۱۵ پا عریض است. ستونهای دیوار دوزی که از آنجا محراب شروع میشود با سنگ سرخ بنا شده و دارای نقش و نگارهای زیبائی میباشد .... همچنین قسمت بالائی محرابها هم دارای نقش های زیبا و خطهائی از سنگ سرخ است. در زیر محراب در دیواری که در پیچدار دارد ، پنجرۀ کوچک محراب دار است ، و سه چهار پا زیر این پنجره ، دری است که ذکر آن در سطور فوق گذشت. این در هم دارای خطهائی از سنگ مرمر و سنگ سرخ و نقش و نگارها میباشد. محرابهای دو طرف محراب وسط ۱۲ پا بلندی و ۱۰ پا عرض دارد. سقف محراب وسط ، نسبت به سقف محرابهای دو جانب، ۸ پا بلند تراست. در ستونهای دیوار دوز نبش آخر محرابها ، دو طاق با عمق کمی و ۳ پا بلندی وجود دارد. محرابهای پایین ستونهای دیوار دوز خارجی باز و ، دارای پله ها برای رفتن به بالای مسجد میباشد. قسمت بالائی محرابهای کوچک ، نیز دارای نقش و نگاری است، که در آن سنگ سرخ و قهوه ای بکار رفته است. در حیاط مسجد سکو ایست. در مقابل هر پنج در، در دیوار پشتی ، محرابهای بزرگ دیوار دوز ، قرار دارد که دارای کمر بندهایی از سنگ مرمر و نقش و نگارها میباشد. در قسمت وسط ، گنبدی قرار دارد که سقف آن دارای محراب است ، و در قسمت اطراف آن سقف مسطحی وجود دارد. قسمت وسط به شکل مربعی است ، اما در قسمت بالائی هشت پهلو میشود. گوشه‌های مثلثی قسمت وسط دارای نقش و نگارهای زیبا میباشد . . . در شمال مسجد بر بالای تپه ای برجی هشت پهلو از سنگ خارا قرار دارد که قطر آن ۱۱ پا ٦ اینچ و ضلع آن ۷ پا و ۸ اینچ و بلندی دروازه‌ها ٦ پا و ٦ اینچ میباشد. درین برج هیچ قبری وجود ندارد .... در دو طرف مسجد ، زینه هایی دارای ۲۹

پله میباشد.»

آرامگاه: در دیوار عقبی مسجد کیسه‌های سنگین برای پر کردن جا گذاشته اند. در گوشهٔ شمالی و مغربی در حدود. ۷ مربع پا، زمین با فصیلی محصور است. بلندیٔ دیوار این محوطه. ۱ پا است و در آن آرامگاه مولانا جمالی قرار دارد.

این محوطه با سنگ قهوه ای رنگ و گچ بنا شده است که برای ورود در دیوار شمالی دری کوتاه تعبیه شده است. سر تا سر دیوار طاقها دارد، و طاقهای دیوار رو به غرب باز هستند.

در جنوب مغرب این محوطه اطاق است که ظاهراً برای خدام ساخته شده بود، و همین دری است که سابقا بعنوان در ورودی مسجد بکار می رفت و اکنون بسته شده است.

در قسمت شرقی آرامگاه، یک محوطهٔ وسیعی وجود دارد که دارای چندین قبر می باشد. قبر جمالی در حجرهٔ ۲۵ پا مربع و ۱۶ پا بلند قرار دارد که در آن در دیواری رو به جنوب می باشد. در مقابل در وگرد ساختمان چهبچه‌ای (چاه فاضل آب) سنگی است که زیر آن کیسه‌ها گذاشته اند. زیر آن در اطراف حجره کمر بندی با کاشی کاری بنا شده است. همچنین در اطراف سقف مسطح نیز نقاشی رنگی وجود دارد. در دو طرف در، دو طاق است که بالای آن محراب دیوار دوزی می باشد. برای نور و باد طاقهایی در دو پا مربع بنا شده است. سقف حجره از قسمت داخلی گنبد دار است که در آن نقش و نگارها و رنگ آمیزی های بسیار زیبا، اما تا حد غیر ضروری وجود دارد.

قبر جمالی در وسط حجره قرار دارد. در دست راست آن، قبری دیگری است که به برادرش کمالی منسوبست[۱]. در دست چپ جایی برای قبر خالی است. هر دو قبر با سنگ مرمر شفاف بنا شده، که خیلی مجلا گردانیده شده است. لوحهٔ قبرها ساده و بدون هیچ نقش و نگار و یا

---

۱ - در «مزارات اولیای دهلی» تألیف محمد عالم فریدی دهلوی (۱۳۴۶ ه) آمده است. «در داخل گنبد مقبرهٔ عموی شیخ جلالی است» (ص ۸۳)

کتیبه ای می باشد. فرش قسمت داخلی از خشت های سنگ مرمر با خطهای سنگ موسی میباشد. لوحهٔ قبر ٦ پا و ٧ اینچ — ٣ پا و ٨ اینچ مربع میباشد. روی دیوارها . . . گچ کاری نفیس شده است. بعلاوه روی سقف گنبد نقش و نگار های لاجوردی با رنگ محکمی وجود دارد. . . . در مقابل مقبره ، فرش نفیسی ٢٦پا ٦ اینچ × ٤ پا ٦ اینچ با کاشی های سفید و قهوه ای ٦ اینچ مربع بنا شده است. در وسط فرش حوضی ٨ پا و ٣ اینچ وجود داشت که اکنون پوشیده شده است. محوطهٔ مقبره کنگره دار است و طول و عرض آن ١١٢ × ٩٨ پا و بلندی آن ١٠ پا میباشد . دیوارش طاقدار است.

در همین محوطه بجانب مشرق چهار دیواری است ٩ پا ٦ اینچ مربع که در وسط آن یک قبر زنانه از سنگ سرخ وجود دارد که در دو طرف آن (الله — الله) و در وسط کلمه (لا اله الا الله محمد رسول الله) نوشته شده است . در پهلوی این چهار دیواری ، یک محوطهٔ دیگر ١٠٠×٤٣ پا ٦ اینچ میباشد دارای کنگره ها و طاقها که بلندی آن ١١ پا است . درین محوطه چندین قبر وجود دارد که اکنون شکسته شده است[1].

کتیبه ها : در جانب راست مسجد ، روی در اول ، کتیبه هایی است که در آن آیات زیر بعربی کنده شده است :

١ - لیس البر ان تولوا وجوهکم قبل المشرق و المغرب. .(تا) و اولئک هم المتقون.[2]

٢ - یا ایها الذین آمنو کتب علیکم الصیام . . . . (تا) . . . . لعلهم یرشدون[3]

٣ - الله لا اله الا هو الحی القیوم . . . . فمن یکفر . . . . کلما دخل الیها . . . . یرزق من یشاء بغیر حساب[4]

---

١ - واقعات دارالحکومت دهلی ص ٢٥٠—٢٥٦

٢ - البقرة ٢—١٧٧

٣ - ایضاً ٢—١٨٣—١٨٦

٤ - آل عمران ٣—٣٧

۴ - روی پیش طاق آمده است : «وما جعلنا القبلة التی . . . . ان الله بالناس لرؤف رحیم»[۱]

۵ - سبحن ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین والحمد لله رب العالمین.[۲]

در داخل مقبره گرد گنبد دوغزل و یک رباعی زیر، با منبت کاریٔ گچ، کنده شده است :

اگر بفکر کشد سر سیاه کاریٔ ما بود به عفو تو، چشم امید واریٔ ما
به آستان تو، شرمندهٔ سگان تو ام که شب قرار ندارد به آه و زاریٔ ما
اگر به پردهٔ راز تو، محرمی یابد فرشته فخر نماید به پرده داریٔ ما
بخاک کوی تو، در چشم مردمان خواریم به نزد اهل نظر عزتست خواریٔ ما
ز ابر لطف تو شد نا پدید، گرد گناه ولیک شسته نه شد، داغ شرمساریٔ ما
بروز هجر تو، در بیکسی و تنهایی به جز غمت نه رسد کس، به غمگساریٔ ما
جمالیا به در یار التجا می آر
که هست بر در دلدار رستگاریٔ ما

زحد گذشت بعشق تو، بی قراریٔ ما امید هست که، رحم آوری به زاریٔ ما
جمال عفو تو، کی آمدی برون ز نقاب اگر نه روی نمودی گناهگاریٔ ما
اگرچه در خور قهریم، از گنه گاری بود بلطف تو، چشم امید واریٔ ما
به عزت جبروت و به حرمت ملکوت رسیم، اگر نظر آری به خاکساریٔ ما
اگر به پردهٔ راز تو، پرده دار شویم فرشته را نه سزد، جای پرده داریٔ ما
ز یک ترشح ابر کرم، فرو شویی غبار جرم، ز رخسار شرمساریٔ ما
نظر به سوی جمالی فگن ز عین عطا
مبین به جانب سستی و خامکاریٔ ما

ای رحمت تو ز معصیت برده گرو وی قهر ترا لطف تو فرموده : برو
جایی که شد از خرمن عفو تو سخن آنجا گنه خلق بسنجند بجو[۳]

---

۱ - البقرة ۲- ۱۳۸
۲ - الصافات ۱۸۱—۱۸۳
۳ - واقعات دارالحکومت دهلی ص ۲۵۶ و نقش پارسی بر احجار هند تألیف علی اصغر حکمت تهران ص ۷۹—۸۱ .

۵- اولاد جمالی

در «اخبار الاخیار» اسم دو پسر جمالی آمده است اما از دیوان جمالی به وجود یک پسر دیگر پی می بریم که در عالم شباب فوت شد و جمالی مرثیه ای در فوت او سروده است. مثل خود جمالی، اطلاعات بسیار کمی درباره اولاد او بدست میاید و بنا بر این از آنچه درباره انها بدست آمده، شرح کاملی از زندگانی آنها را نمیتوان درست کرد. در هر حال هر قدر موادی که درباره اولاد او بدست آمده است، اینجا نقل میگردد.

۱- حسن

این پسر بظن غالب در عالم شباب فوت شد و جمالی مرثیه ای درد انگیزی بهمان مناسبت سروده است که در دیوان وجود دارد. بندی ازان بقرار زیر است:

روز گار بیوفا، با من عجایب کار کرد — سینه ام افگار کرد و دیده ام خونبار ساخت
بخت من بیدار بود و فتنهٔ محنت بخواب — بخت را در خواب کرد و فتنه را بیدار ساخت
سوز غم را با دل بی صبر من، همدرد کرد — صبر را، از سینهٔ پر درد من، بیزار ساخت
ای عزیزان! یوسفم گم کرد این گرگ کهن — دیدهٔ یعقوب چون اشک زلیخا خوار ساخت
صد هزاران داغ محنت بر دل پر خون نهاد — مردن آسان کرد بر من، زندگی دشوار ساخت
دیدهٔ ما، هر دم از عکس رخش، گلزار بود — دور گردون آن همه گلزار را، پر خار ساخت
آنکه از رویش، در و دیوار ما، پر نور بود — روزگار، اندر میان او و ما، دیوار ساخت

دیده گریان، سینه بریان، دل پریشان، جان خراب
همچو مرغ نیم بسمل، می تپم در اضطراب[1]

---

۱ - اردو ادب ص ۱۵۷، و اورینتل کالج مگزین، شماره نوامبر ۱۹۳۳

چون حسن در عالم جوانی فوت کرد و بهار زندگانی را ندید ، بنا بر این شرح حال او در هیچ تذکره ای نیامده است .

۲- عبدالحی حیاتی (متوفی ۹۵۹ه)

پسر کوچک جمالی بود. وی شاعر فوق العاده خوش ذوق و بلند مرتبه ای بود. مؤلف «اخبار الاخیار» او را چنین توصیف و ستایش نموده است :

«. . . مجموعه مکارم اخلاق و مجمع محامد اوصاف ، در زمان خود مجمع الفضلا و مرجع الظرفا بود . پیش پدر محبوب تر و به دل نزدیک تر بود . نشاءٔ غریبی داشت و ظهوری عجیب بی گوشه فیض حالتی نبود»[1]

وی در شعر و سخن دارای مقام بس رفیعی و ید طولائی بود . شعر را بداهة و بکثرت می گفت . مؤلف «اخبار الاخیار» میگوید که : اگر مدت بیشتری زنده می ماند آثار بسیار گرانبهائی از خود بجای میگذاشت :

«. . . الحق اگر به این قوت ـ که در گفتن شعر او را بود ـ اگر فکر و وقت صمیمه آن می شد ، آثار غریبه از وی به ظهور می آمد . . .»[2]

بعلت دوست نوازی و روابط دوستانه با هر خاص و عام و زندگانی بی ریا ، وی محبوبیت فوق العاده ای را بدست آورد و باوجود عزت و بزرگی که داشت ، زندگی را باکمال سادگی و آزادگی و بدون هیچ نوع تظاهری بسر می برد . با درآمد خود مطمئن بود و هیچگاه دچار حرص و هوس نمیشد ، و هیچ غم و اندوه دنیوی را بخود راه نمیداد . شب و روز خود را باکمال آزاد منشی و بی پروائی می گذراند . مؤلف «اخبار الاخیار» دربارهٔ او چنین مینویسد :

«کلفت و محنت را ، گرد سرا پردهٔ حالش ، مجال عبور نبود . هر روز در حواله‌گاهی و دایم در سیری و هر دم درشوقی بود . با این بهم از معنی فقر و غنا و درد مندی ـ که سرمایهٔ سعادت ابدی است ـ قسطی کامل نصیب او شده . .»[3]

سفرهٔ او بسیار پهن بود و وظایف مهمانداری را باکمال خوش خلقی و وسعت قلب انجام

---

۱ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۸

۲ - ۳ - ایضاً ص ۲۲۸.

میداد. در دورهٔ افغانها هر کس از اهل فن ، شعرا و قلندرها و یا محصلین که از ایران یا توران وارد هند میشدند ، اول روی سفرهٔ او حضور می یافتند ، و بعلت حسن سلوک و فراخ حوصلگی و گشاده روئی او با کمال رضایت خاطر ازو خدا حافظی میکردند. درخانهٔ او همیشه انبوهی از مهمانها و واردین جمع میشدند. در «اخبار الاخیار» آمده است که : وی مال و ثروت هنگفتی از پدر خود بارث برده بود ، و تمام این اثاثه را خرج سیر و سیاحت و مهمانداری و دوست نوازی کرد .

مؤلف «تاریخ محمدی» درضمن ذکر فوت او این وصف و خوبی او را تأیید کرده است و میگوید :

«. . . وی به فقر و آزادگی و حسن خلق متصف بود»

همچنین ایلیت[1] عبارتی را از یک تألیف بی نام عبدالحق دهلوی نقل کرده است که ازان معلوم میشود که عبدالحی کتابی را در تاریخ دورهٔ خود بتألیف در آورده و آنرا بنام سلیم شاه عنوان کرده بود ، اما آن کتاب قبل از زمان عبدالحق دهلوی نایاب گردیده بود شیخ درین کتاب نیز شعر عبدالحی را مورد ستایش قرار داده است. اما حیف که سرمایهٔ کامل اشعار او از بین رفته است.

عمر شیخ عبدالحی را مؤلف «تاریخ‌محمدی» سی و شش سالگی نوشته است ، بنا بر این سال تولد او (۹۲۳ ه) می باشد. در «اخبار الاخیار» نیز همین سال ضبط شده است. در همان سال دوست و مربی جمالی سکندر لودی نیز درگذشت .

در «اخبار الاخیار»[2] و «تاریخ بدایونی» سال فوت شیخ (۹۵۹ ه) آمده است. قول بدایونی بقرار زیر است :

> «. . . و در همین سال (۹۵۹ ه) شیخ عبدالحی ولد شیخ جمالی کنبوی دهلوی ، که به فضایل علمی و شعری آراسته و صاحب سجاده و ندیم و مصاحب خاص الخاص سلیم شاه (سوری) بود ، ودیعت حیات سپرد . . .»[3]

---

۱ - تاریخ هند تالیف ایلیت ، ج ٦ ، ص ٤٨٨

۲ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹

۳ - تاریخ بدایونی ، ج ۱ ص ٤١٠ .

در «اخبار الاخیار» قطعهٔ تاریخ فوت ، که سید میرک شاه (از اولاد میر شریف جرجانی) بمناسبت فوت او گفته ، نیز آمده که بقرار زیر است :

نادر العصر شیخ عبدالحی که ز وصفش مرا زبان نه بود
وقت نزعش به سر رسیدم من گفتم :ای چون تو ، در زمان نه بود
سال تاریخ خویش ، خود فرما که جزاو ، ورد این زبان نه بود
گفت : تاریخ من بود نامم بنده وقتی که درمیان نه بود[1]

چون از اعداد « شیخ عبدالحی» اعداد «عبد» (بنده) کسر شود سال فوت شیخ عبدالحی (۹۵۹ ه) بر می آید .

از عبارت فوق بدایونی واضح است که شیخ عبدالحی ندیم و مصاحب خاص سلطان سلیم شاه سوری (۹۵۲—۹۶۱ ه) بود . سلیم شاه (اسلام شاه) علم دوست ، سخن شناس و قدردان اهل فن بود . مؤلف «تاریخ خان جهانی» در ضمن ذکر اوصاف ، او بروابط شیخ عبدالحی و سلطان ، چنین اشاره نموده است :

« . . . و از جمله مصاحبان آن پادشاه، فضیلت دستگاه قدوة المحققین شیخ عبدالحی ولد شیخ جمالی کنبوه بود که اکثر اوقات باو محبت می داشت و در ظرافت و لطافت او ثانی نبود ، چنانچه قصائد غرا در مدح اسلام شاه گفته . . .»[2]

شیخ با سلطان شیر شاه پدر سلیم شاه نیز روابط نزدیکی داشت و گمان غالب اینست که شیخ بدربار او نیز حضور می یافت. چون ملو خان ، خزانه و اهل و عیال را با خود گرفته در تاریکی شب ، فرار کرد و صبح شیر شاه ازان اطلاع پیدا کرد ، گفت :

«ملو غلام کیدی ، با من چه کرد ؟ دیدی !»

شیخ درآنوقت حضور داشت و ارتجالاً مصرع زیر گفت :

«قولیست مصطفی را : لا خیر فی العبیدی !»[3]

---

۱ - اخبار الاخیار ، ص ۲۲۹ .
۲ - تاریخ خان جهانی ، ص ۳۷۷ .
۳ - طبقات اکبری ج ۲ ص ۱۰۳ . در تاریخ شیر شاهی این مصرع بدین قرار آمده است. «راست است این حکایت لاخیر فی العبیدی» (ص ۱۷۷) . بدایونی مصرع اول را چنین آورده است . «با ما چه کرد دیدی ملو غلام کیدی» (۱ : ۳۶۵) .

در «تاریخ خان جهانی» آمده است. «بجانب فیض مآب شیخ عبدالحی ...... توجه نمود و این مصرع را فی البدیه گفت[1]» ازین واضح و لائح است که با شیر شاه نیز موانست و مجالست داشت.

قبر شیخ بروایت مؤلف «اخبار الاخیار» روی سکوی خارج از مقبره پدر قرار دارد[2].

۳ - شیخ عبدالرحمان گدائی (متوفی ۹۷۶ه)

پسر ارشد شیخ جمالی بود. اسم او عبدالرحمان و تخلص او گدائی بود. اسم او در هیچ کتاب تذکره یا تاریخ ذکر نشده است و تنها محمد حارثی بدخشی این اسم را در تاریخ خود بنام «تاریخ محمدی» ذکر کرده است.[3] مؤلف «اخبار الاخیار» بزرگی و جاه و جلال و مرتبه و احترام او را چنین بیان کرده است:

«.... در بزرگی و جاه، پهلو به پدر می زد، و در اول و آخر همت بر کسب معالی و مفاخر داشت. در رعایت اطوار بزرگی و عزت ملاحظهٔ اوضاع جاه و دولت می بود.»[4]

گدائی با دامن دولت همایون شاه وابسته بود همانطوری که پدرش جلیس و همراز و همنشین سکندر لودی و برادر کوچکش عبدالحی مقرب خاص سلیم شاه بود.

چون شیر شاه سوری بر همایون (در ۹۴۷ه) چیره گشت، گدائی بنا بر تعلق خاطری که نسبت به همایون داشت، تا مدتی به گجرات رفته گوشه انزوا را اختیار نمود و بقول مؤلف «اخبار الاخیار» چندی پس ازان، اهل و عیال خود را همراه گرفته بحرمین شریفین رفت، و از آنجا در اوائل زمان سلطنت اکبر شاه به هند مراجعت نمود.

روابط شیخ با بیرم خان خانخانان از همانجا آغاز می گردد. چون بیرم خان از دست لشکر شیر شاه شکست خورد و به گجرات رفت، گدائی با او فوق العاده محبت کرد و تا

---

۱ - تاریخ خان جهانی، ص ۳۲۰.
۲ - اخبار الاخیار، ص ۲۲۹. در مزارات اولیای دهلی تألیف مولوی محمد عالم فریدی چاپ دهلی (۱۳۴۶ه) نیز همین طور آمده است (ص ۸۳).
۳ - اورینتل کالج مگزین، شماره نوامبر (۱۹۳۴م)، ص ۷۴.
۴ - اخبار الاخیار، ص ۲۲۹.

موقعی که بیرم خان آنجا بود مراتب مهمانداری و مؤدت را با او بجا آورد. چون بیرم خان بطرف همایون عزیمت نمود، با همراهیان خود باکمال سلامت او را به سند رسانید. در تاریخ شیر شاهی چنین آمده است:

«.... چون شیر خان از اُجین کوچ کرد بیرم بیگ و محمد قاسم (حاکم گوالیار) هر دو جانب گجرات گریختند[۱]. محمد قاسم در راه کشته گشت و بیرم خان در گجرات رفت، شیخ گدائی در گجرات بود، خدمات پسندیده نمود و از گجرات بیرام را در ملازمت حضرت همایون پادشاه روانه ساخت»[۲].

همایون در آن هنگام در قصبهٔ جون سند در عالم یأس و حرمان بسر می برد بقول مؤلف «تاریخ معصومی» چون بیرم خان روز (۷ محرم ۹۵۰ ه) پیش او رسید، تمام نومیدیٔ همایون موقتا از بین رفت[۳].

ازین میتوان پی برد که شیخ گدائی از (۹٤۷ تا ۹۵۰ ه) در گجرات اقامت داشت، و به حرمین شریفین پس ازان رفته است. سپس چون (در ۹٦۳ ه) اکبر بر تخت سلطنت نشست، بقول مؤلف «طبقات اکبری» در سال سوم جلوس او (در ۹٦۵ ه) بدهلی مراجعت کرد. و بیرم خان، نظر به حسن سلوک او در حق خود، او را به منصب جلیلهٔ صدارت منصوب کرد. در «طبقات اکبری» چنین آمده است:

«... (سال سیوم) و همدرین اوقات منصب صدارت ممالک باستصواب خان خانان، شیخ گدائی .... دهلوی ـ بتقریب آشنائی که خان خانان را از شیخ گدائی در ایام غربت درگجرات بهم رسیده بود ـ تفویض یافت[٤].

---

۱ ـ مسند عالی عیسی خان ککبور همراه بیرم خان در منزل اجین پیش شیر شاه رسید. شیر شاه پرسید: بیرم خان را از کجا آوردی؟ عیسی خان جواب داد: از خانهٔ شیخ ملهی قتال! (که ذکرش در آینده خواهد آمد). شیر خان گفت: او را بخشیدم! چون هر کسی که به خانه شیخ قتال پناه برد، بعقیدهٔ افغانان بخشیده میشود. چون شیر شاه از اجین کوچ کرد بیرم فرصت را بدست آورده به گجرات فرار کرد.

۲ ـ تاریخ شیر شاهی، ص ۱٦۱. در مورد دیگر نوشته است: «بدلالت بدرقهٔ شیخ گدائی .... بملازمت همایون پادشاه رسید (ص ۱٦۱).

۳ ـ تاریخ سند تألیف میر معصوم، ص ۱۷۹.

٤ ـ طبقات اکبری، ج ۲ ص ۱٤۰.

شیخ ابو الفضل ذکر منصب شیخ گدائی را در سال اول جلوس اکبر شاه (چهار شنبه ۲۸ ربیع الثانی ۹۶۳ ه) کرده است و مینویسد :

« . . . . و در همین ایام شیخ گدائی کنبو از گجرات آمده ادراک ملازمت نمود . و چون در زمان غربت در گجرات به بیرام خان حسن سلوک نموده لوازم مردمی بجا آورده بود ، درین وقت که عنان اختیار بدست بیرام خان بود ، به پاداش آن ، پایهٔ شیخ روی در افزایش نهاد . و به منصب صدارت سر بلند شد ، و درمیان اقران به تعظیم و ترفع زندگانی کرد . . . . »[1]

در « تاریخ شیر شاهی» آمده است که بیرم خان شیخ گدائی را بقدری مشمول عنایات و اکرام خود قرار داد که ازان بیشتر نمیشود تصور کرد :

« . . . . بیرم خان که «خانخانان» خطاب او شد با شیخ گدائی و میان عبدالوهاب . . . . چندان احسان نمود که پیش از آن متصور نیست . . . . »[2]

در ضمن بیان اوج و اقبال شیخ گدائی مؤلف «طبقات اکبری» نوشته است :

« . . . . احترام شیخ گدائی بجائی رسید که بر اکابر هندوستان و خراسان تقدیم کرد»[3]

ظاهراً پس از انجام حج ، شیخ گدائی به گجرات مراجعت کرد و از آنجا بدربار اکبر شاه رسید و با کسب مرتبه منصب درباری ، صاحب نفوذ و جاه و جلالی شد که ازان بیشتر نمیشود بگمان آورد . مؤلف « مأثر الامرا » نفوذ او را چنین بیان کرده است :

« . . . . و چنان نقش محبت او به بیرام خان درست نشست که، خان جمیع مهمات مالی و ملکی بی استصواب او سرنمی کرد، و با آنکه متعهد

---

۱ - اکبر نامه ، ج ۲ ص ۲۰ .

۲ - تاریخ شیر شاهی ، ص ۱۶۱ .

۳ - طبقات اکبری : ج ۱ ، ص ۱۴ . در مآثر رحیمی (ج ۲ ، ص ۲۹) چنین آمده است . «درین وقت شیخ گدائی کنبوه که در حین رفتن خان خانان به گجرات و توجه نمودن بملازمت جنت آشیانی وقت رفتن (به) سفر عراق حسن سلوک شایسته نموده بملازمت آمد ، آنچه بزرگان را با این قسم مردم باید کرد ، بجا آورد» .

منصب صدارت بود ، بر ظهر مناشیر مهر او می شد ، و او را تسلیم معاف داشته . در محافل و مجالس ، بر جمیع سادات صحیح النسب ، ترجیح و تقدیم داد ، و عظمت شان شیخ به مرتبهٔ رسید که سواره به عرش آشیانی مصافحه می نمود . . . »[1]

ازین نتیجه می گیریم که منصب او تقریباً با مرتبهٔ خانخانان برابر بود . تمام کاروبار سلطنت با مشورت او انجام می‌گرفت . کلیه فرامین و مناشیر ، تا موقعی که او امضاء نمیکرد ، اجراء نمی شد ، او از «تسلیم و کورنش» معاف بود. در مجالس رسمی نسبت به سادات و علماء او را ترجیح میدادند . او میتوانست با پادشاه مصافحه کند در حالیکه روی اسب سوار بود (و لزوم به پیاده شدن نداشت) . معلوم است که حتی شاهزادگان هم ازین بیشتر احترام و اکرام و عزت و قدرت نداشتند . ابوالفضل همین امر را در «اکبر نامه» بیان کرده است :

« . . . . جمیع مهمات مالی و ملکی را بیرام خان بی استصواب او نمی کرد. او هم ، از بادهٔ مرد افگن دنیا ، از جائی رفته به احوال مساکین و ضعفانمی پرداخت و تکبر— که بنیاد افگن قدیم‌دولتان است، تا به نو دولتان چه رسد— پیش گرفته ، اسباب نکال خود و مربی خود سرانجام می نمود . . . »[2]

یکی علت اختلافی ،که بین اکبرشاه و بیرم‌خان بعداً صورت گرفت ، همین نفوذ شیخ گدائی بود. اکبر این قدر نفوذ گدائی و اعمال وی را به چشم استحسان نمی‌نگریست ، و بنا بر این طی فرمانی به بیرم خان درین مورد تنبیه‌کرده است. این فرمان پادشاه، اقتدار گدائی را بالفاظ خود پادشاه ، چنین مجسم ساخته است :

«. . . زمام حل و عقد و رتق و فتق امور را ، چنان به قبضهٔ اختیار او (بیرام خان) گذاشته بودیم که ، مزیدی بران تصور نتواند بود . . . . تا آنکه درین پنج سال چندین امور ناشائسته ازو به ظهور آمد که ، سبب نفور خاطر جمهور بود . مثل تربیت شیخ گدائی که باوجود دعویٔ آن همه زیرکی و دانائی از میان این همه مردم ، فاضل و قابل

---

۱ - مآثر الامرا : ج ۲ ، ص ۵٤ .
۲ - اکبر نامه : ج ۲ ، ص ۸۷ .

با حسب و نسب ، او را به مصاحبت و آشنائی خود انتخاب نموده ، و با آنکه ، متعهد منصب صدارت شده بود و در ظهر مناشیر مهر می کرد ، او را از تسلیم معاف داشته بود . و به کمال جهل و نادانی در محافل جنت مماثل ، او را بر جمیع سادات صحیح النسب و علمای جلیل الحسب — که بنا بر ملاحظه عظمت شان و حالت مراسم احترام و تعظیم بجای می آوردیم — تقدیم داده . باوجود لاف محبت و دوست داری — که به خاندان طیبین و طاهرین میزند — مذلت و خواری این فرقه شریفه را عمداً تجویز می نمود . و تربیت کردهٔ خود را — که مردود دلها و مطرود نظرهاست — برین طایفه که تربیت الهی دارند ، ترجیح داده ، از ارواح مقدسه این همهٔ بزرگان هیچ گونه شرم و آزرم نداشت . و او را ، به مرتبهٔ رسانیده بود که ، سواره پیش آمده بما مصافحه می نمود . . . »[1]

کلیه درباریان و اطرافیان پادشاه، بعلت پشتیبانی بیرم خان و افعال کذائی گدائی، مخالف او گشتند و تمام امرا و اهل دربار شاهی ازو بیزار و متنفر شدند . اهل علم و مردم ثقه نیز علیه او دل پری داشتند . گدائی، حتی ماهم انگه زن بسیار با قدرت دربار اکبر شاه را مخالف خود گردانید و با ناصر الملک هم اختلافی بهم رسانید[2] . شیخ محمد غوث گوالیاری را — که جزو شیوخ جلیل القدر آن زمان بشمار میرفت — بقدری اذیت کرد ، که وی با کمال بیزاری از دربار شاهی رفت[3] . در «اکبر نامه» درین باره چنین آمده است :

« . . . . شیخ گدائی که باو عداوت قدیمی داشت ، بتازگی کمر دشمنی بر بست و رسالهٔ او را — که در گجرات نوشته بود — . . . . به خانخانان رسانده خاطر او را برو متغیر گردانید . و او به وسیلهٔ بعض مردم از آسیب خانخانان نجات یافته به گوالیار منزوی شد . . . .[4]

۱ - اکبر نامه : ج ۲ ، ص ۱۰۶ —۱۰۷ . درباره شرح اختلاف بیرم خان و گدائی با اکبر شاه رجوع شود به «اکبر نامه» جلد ۲ ص ۶۶ ، ۸۶ ، ۹۳ ، ۹۷ .
۲ - اکبر نامه : ج ۲ ص ۶۶-۸۶ .
۳ - اکبر نامه : ج ۲ ، ص ۸۸-۸۹ و طبقات اکبری : ج ۲ ، ص ۱۴۱ و تاریخ خان جهانی : ج ۱ ص ۷۹ .
۴ - اکبر نامه : ج ۲ ، ص ۸۹ .

چون خلیج وسیع اختلاف و تکدر خاطر بین اکبر شاه و بیرم خان بوجود آمد، در سال (۹۶۷ه) بیرم خان بعزم انجام حج به گجرات رسید و شیخ گدائی هم همراه او رفت. و پس از اینکه در (۹۶۸ ه) بیرم خان بقتل رسید، گدائی چاره‌ای جز این ندید که به کوهستان جیسلمیر رفته درگوشه انزوا نشیند. پس از مدتی، چون آبها از آسیا افتاد، شیخ گدائی بدهلی مراجعت نمود، و طوفان مخالفت او که موقتاً خوابیده بود، با مراجعت او بدهلی در دربار شاهی دوباره بپا گشت، اما پادشاه با کمال لطف و مراحم خسروانه عمل کرد و او را از طرف دولت، خانه ای و مستمره ای اعطاء نمود که تا مدت العمر ادامه داشت. در نتیجه، گدائی مأمون و مصؤن گشت اما دیگر نتوانست در دربار شاهی، نفوذ از دست رفته را، باز یابد. در «مآثر الامرا» درین باره چنین آمده است:

«.... اما عرش آشیانی ازکمال عاطفت و مهربانی بعنایت پیش آمد، لیکن آن رتبه و حالت و عزت و اعتبار نماند ....»[1]

در هر حال گدائی در شهر دهلی با کمال عزت و احترام زندگی می کرد. از حیث مالی وضع او بسیار خوب بود، چنانکه از قول بدایونی ظاهر می گردد:

«.... آنزمان هم معزز و مکرم بود، در مزارات مشایخ دهلی ....
در ایام عرس حاضر می شد و مجالس عالی را به حشمت و کر و فر
ترتیب می داد ...»[2]

شیخ گدائی مانند یک امیر خوش گذران با کمال راحت و عیش عرایس بزرگان و مجالس و ضیافتهای مفصلی را ترتیب داده، از یک طرف وضع منفرد و مشخص خود را حفظ کرد، و از طرف دیگر در سلسلهٔ روحانی، که از زمان پدرش از خاصهٔ خانواده او بود، نگذاشت تشخص او از بین برود.

شیخ گدائی از زمان پدر خود مقام مشیخت را دارا بود و درحین حیات پدر از مردم بیعت هم می گرفت، و حتی خود شیخ جمالی بعضی را باو ارجاع می کرد. شیخ راجو[3]، مرشد و پیر طریقت افغانهای مقیم هند، خدمت جمالی بیعت داشت. و بزرگی و مشیخت او در

۱- مآثر الامرا: ج ۲، ص ۵٤۱.
۲ - بدایونی: ج ۳، ص ٧٦.
۳ - برای شرح احوال این خانواده رجوع شود به «تاریخ خان جهانی» ص ۷۷۹ - ۷۹۸.

اثر نظر لطف و عنایت خاص جمالی بود ، چنانکه در «تاریخ خان جهانی» آمده است :

«و این همه نعمت از ایشان (جمالی) کسب کرده بود»[1]

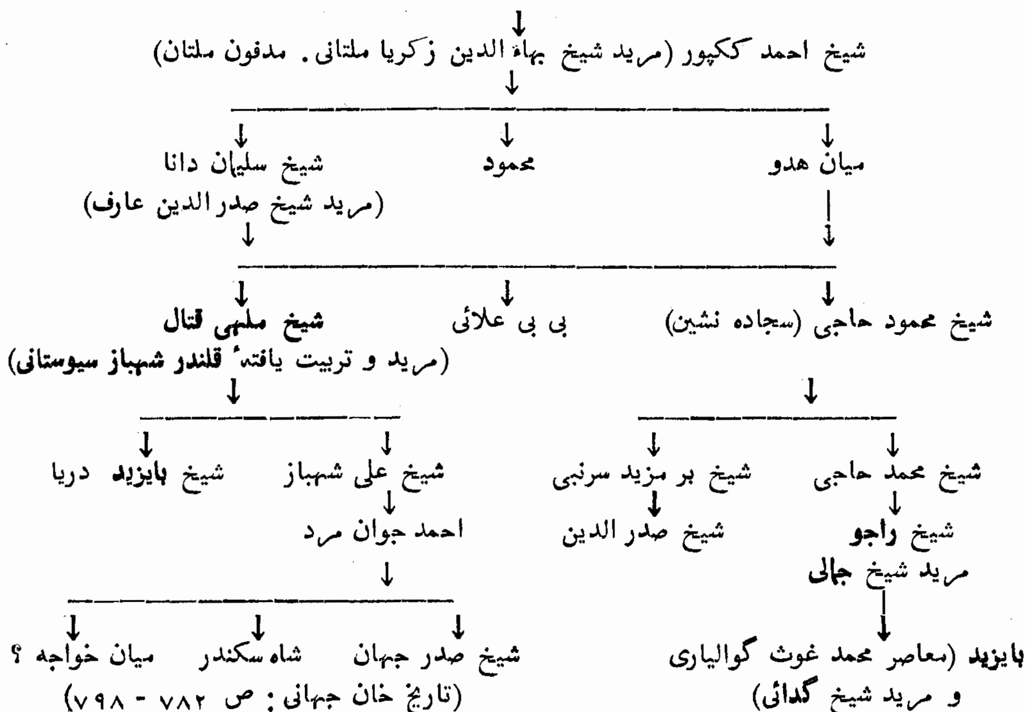
شیخ راجو پسر خود بنام بایزید را پیش شیخ جمالی برای بیعت برد و شیخ باز او را بدست گرفت و به تحویل گدائی داد که ازو بیعت بگیرد او را تربیت کند. بایزید جزو مریدان گدائی قرار گرفت و سپس در مشیخت مقام بس شامخی را بدست آورد.

گدائی ، بایزید مذبور را در ضیافت پادشاه درگجرات از دست دادن به شیخ محمد غوث گوالیاری منع کرد و این امر موجب تکدر خاطر شیخ گوالیاری واقع شد[2].

---

۱ - تاریخ خان جهانی : ص ۷۸۹ - ۷۹۷ .

۲ - تاریخ خان جهانی : ص ۷۹۰ . در زمان افغانها این خانواده مراتب جلیله و مقام شامخ روحانی را بدست آورد . کلیه سلاطین و امرای افغان باین خانواده اعتقاد و ارادت تمام داشتند . اعضای مهم این خانواده بقرار زیر هستند :



شیخ جمالی خودش آدم بسیار ثروتمندی بود و ارث بزرگی بجای گذاشت که پسرش عبدالحی مدت‌العمر سهم خود را با ولخرجی ها خرج کرد. همچنین به پسر ارشد او شیخ گدائی، که در زمان حیات پدر صاحب سلوک گشته بود، سهم بزرگی رسید. همچنین وی خودش هم اموالی را کسب کرده بود. بعلت همین اموال بود که در مهمانداری بیرم خان دقیقه ای فرو نگذاشت و وی را تا سند با خرج خود رسانید. پیداست که در زمان (وزارت عظمی) بیرم خان، موقعی که گدائی منصب صدارت را بدست آورد، او حتماً مال کثیر را جمع کرده باشد.

پس از مراجعت ازگجرات، گدائی در حدود هشت سال زنده ماند و بعد از یک زندگانی پر شکوهی در (۹۷۶ ه) فوت کرد. قبر او در مقبرهٔ پدرش هنوز پا بر جاست.

معلوم میشود که ملا بدایونی که سایر امرای دربار اکبری را بنظر استحسان نمی دید شیخ گدائی را هم نمی پسندید، و بنا بر این، پس از فوت گدائی از وی با چنین کلمات تندی یاد کرده است:

«. . . . و درین سال (۹۷۶ ه) بشیخ گدائی کنبوی دهلوی— که حکم شحنهٔ معزول داشت و از طنابل منابل ایام درین پندار و غرور از جمله اصنام بود— درگذشت و:

«مرده خوک کلان»

تاریخ یافته . .[1]

بدایونی پس از (۲۹) سال تاریخ خود را باتمام رسانید. آنموقع هیچکس از اشخاص مهمی از اخلاف ملا جمالی یا گدائی در قید حیات نبود، بلکه این خانواده اهمیت خود را کاملا از دست داده بود. ملا بدایونی باین امر چنین اشاره نموده است:

«. . . . و خانه اخلاف او هم چون دیگران خراب است و بذا قضیت الایام و جری حکم الله العلام . . . .»[2]

بدایونی غزل زیر ازگدائی را از «نفائس‌المآثر» نقل کرده است و اضافه کرده است که بگمان وی: این غزل اصلاً از گدائی نیست! اما هیچ دلیلی را باثبات گمان خود نیاورده است:

---

۱ - بدایونی ۲ : ۱۱۹ .
۲ - ایضاً ۳ : ۷۶ .

گهی جان، منزل غم شد،گهی دل غمت را ، می برم منزل به منزل
مشو غافل ، ز حال درد مندی که از حال تو یکدم نیست غافل
دل دیوانه در زلف تو ، بستم گرفتارم به آن مشکین سلاسل
به جان دادن اگر ، آسان شدی کار نبودی عاشقان را کار مشکل
گدائی جان به ناکامی بر آمد نه شد کامم ز لعل یار حاصل[1]

بدایونی درباره ذوق شعر و موسیقی گدائی چنین اظهار عقیده کرده است :

«. . . . طبع نظم داشته و نقش و صورت هندی می بست و می گفت و به آن وادی مشعوف و مالوف . . . .»[2]

علی حسن (مؤلف صبح گلشن) نوشته است :

« در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی . . . .»

و سپس به ذوق علم موسیقی او چنین اشاره کرده است :

« و به موسیقی هند و نغمه سرایی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود . . .»[3]

---

۱ - بدایونی ۳ : ۷۷ . دو بیت از همین غزل در تذکره «گلشن مشتاق» آمده است (رک: ورق ۷۷ الف نسخهٔ خطیٔ متعلق به کتاب خانهٔ مشفق خواجه) و در «صبح گلشن» سه بیت آمده است (ص ۳٤۷).

۲ - بدایونی ۳ : ۷٦.

۳ - صبح گلشن ، ص ۳٤٦ - ۳٤۷.

۶- سیر و سیاحت

از نوشته های جمالی معلوم میشود که وی ظاهراً دو بار خارج از هندوستان مسافرت کرده است. اولین مسافرت او، به سراندیپ بود و آنجا وی نقش پای حضرت آدم را زیارت کرد. دومین مسافرت او به کشور های اسلامی بود. درین مسافرت وی از حجاز و سایر کشورهای مسلمان دیدن کرد. جمالی تاریخ این مسافرتها را ذکر نکرده است، و نمیشود به تاریخ واقعیٔ آغاز و انجام این مسافرتها پی برد. بنا بر این بعضی گوشه های زندگانی او هنوز در پردهٔ خفا مانده است و بعضی وقایع زندگی او کاملاً روشن نیست.

در هر حال مسافرت سراندیپ را وی قبل از فوت (۸۹۴) سلطان بهلول لودی بانجام رسانیده بود و عبارت زیر از جمالی این قیاس را تایید می کند:

«. . . . . در ایامی که حضرت مخدومی و مولائی شیخ سماء الملت والدین قدس سره در دارالملک دهلی متوطن بودند، این فقیر به زیارت پر طهارت قدم حضرت آدم صفی مشرف شده آمده بود. اغلب به حضرت ایشان مشرف می شد، روزی سلطان بهلول پدر سلطان سکندر افغان لودی انار الله برهانه بزیارت ایشان آمدند . . .»[۱]

مسافرت دوم جمالی به حجاز و سایر کشور های مسلمان بود. وی در حین حیات حضرت شیخ سماء الدین ازین مسافرت مراجعت نمود، یعنی پس از (۸۹۷ھ) و چندی پیش از فوت شیخ مزبور در (۹۰۱ھ)[۲]. در «سیرالعارفین» در یک مورد کلمهٔ «سفر اخیر»[۳] آمده است

۱- سیر العارفین، ص ۱۷۸.
۲- ایضاً، ص ۱۸۲.
۳ - ایضاً، ص ۱۷۳.

و مقصود ازان همین مسافرت وی به بلاد مسلمان میباشد[1] .

اگر روایت «مخزن افغانی» و «تاریخ خان جهانی» را مبنی بر دعوت سکندر لودی بوسیلهٔ نامهٔ منظوم از جمالی (ـ البته با حذف قسمتی که به شیخ سماء الدین مربوط است) . درست و صحیح بشمارم ، آنوقت احتمال میرود که جمالی غیر ازین مسافرت ، به یک مسافرت دیگر به حج، پس از فوت مرشد خود رفته است. و پس از مراجعت ازین مسافرت ، جمالی در مثنوی «مهر و ماه» بیت راجع به تاریخ (نظم مثنوی) را دوباره سروده است و در پایان کتاب با اضافه مدح سلطان ، آن مثنوی را خدمت سلطان ارسال داشته است . مراجعت از مسافرتی، که در قطعه دعوت بدان اشاره شده است ، نمیتوان مسافرت اول به حجاز باشد . چون ذکر مسافرت هفت هشت سال قبل در قطعه دعوتی در (۹۰۵ ﻫ) موردی ندارد .

جمالی شرح مسافرتهارا مفصل یا به یک منوال ننوشته است ، و تنها اشاره های بسیار کوتاه ضمناً در «سیرالعارفین» در موارد مختلف آمده است . بعضی اشاره ها به اشخاص و وقایع و شهرها یا اشعاری دارای بعضی تاریخها ممکن است در دیوان موجود باشد ، ولی حیف است که فعلاً دیوان جمالی بدست ما نیست ، و ما تنها به اشاراتی که در «سیرالعارفین» آمده است ، اکتفا کرده ، بعضی احوال مسافرتهای وی را درین جا ذکر می کنیم .

جمالی در یک مورد در «سیر العارفین» اسم بلادی را که طی مسافرت خود دیده است ذکر کرده است . در دیباچه آن کتاب عبارت زیر آمده است :

« . . . . احقر الانام بعد مرور ایام از زیارت پر طهارت حرمین شریفین بیت الله و روضهٔ مقدس رسول‌الثقلین و جمیع انبیاء علیهم السلام و زمین مغرب و یمن و بیت المقدس و روم و شام و سیر بالخیر عراق عرب و عجم و آذربائیجان و گیلان و مازندران و خراسان بتوفیق الله مراجعت نموده . . . . دهلی . . . . رسیده . . . . »[2]

پس از مطالعهٔ اشاره های مجموعی طبق حدس ما ، جمالی از دهلی به ملتان رفت و از آنجا وارد سند گشته است از سند راه خشکی اختیار نموده است ، و از راه هرات وارد ایران شده و از شهر های مختلف گذشته به تبریز رسیده است . آنموقع سفر حج در پیش داشت در مثنوی «مهر و ماه» بیت زیر از زبان تبریزیان گفته است :

ترا راه حجاز از اشتیاق است　　　سزا وار تو ، این راه عراق است

---

۱ - اُردو ادب ، ص ۱۱۹ .

۲ - سیر العارفین ، ص ۳ .

البته مراجعت او از راه دریا صورت گرفته است. وی بوسیله کشتی به گجرات رسید، و از احمد آباد[1] گذشته بدهلی در خدمت پیر خود رسیده است[2].

جمالی در طی مسافرت در هر شهری که رفته، به خدمت مشایخ و اهل علم و فضل آنجا رسیده از محضر آنها استفاده نموده است، و از مزارات و مقابر مشاهیر و اولیای آنجا زیارت کرده است. همچنین در خانقاههای آنجا دورهٔ وظایف و اوراد را انجام داده است. این مسافرت از چندین حیث برای جمالی سودمند گشته است. این مسافرت موجب توسعه اطلاعات علمی و فکری او شد. وی موفق شد تمام مقاماتی را زیارت کند که به قسمت روحانی مسلمانها و یا به تاریخ علم و تمدن مربوط میباشد. همچنین وی با چندین شاعر و نویسنده و شیوخ آشنائی و دوستی شخصی برقرار نمود. خلاصه این مسافرت نه تنها باعث توسعهٔ علم او شد بلکه موجب وسعت نظر هم شد.

پس از ترتیب اشاره هائی که در «سیر العارفین» وجود دارد، سفر نامه او را میشود بدین قرار درست کرد:

ملتان

اولین منزل مسافرت جمالی ملتان بود. جمالی خودش با کمال، اشتیاق زیارت ملتان را داشت چون خانقاه شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی آنجا بود. همچنین ملتان وطن پیر وی شیخ سماء الدین و زادگاه استاد او شیخ عبدالله تلنبی بود. در آن شهر جمالی با شیخ المشائخ صدر الدین شهرالله (متوفی ۹۲۰ ه)[3] را که، درانوقت «سجاده نشین» خانقاه مزبور بود و او را در دهلی دیده بود، ملاقات کرد. وی از جمالی پذیرائی گرمی را بعمل آورد و در حجرهٔ خاص شیخ بهاء الدین او را مقیم ساخت. جمالی آنجا برای چهل روز چله ای کشید. بالآخر شیخ بهاء الدین او را در عالم رویا برای حج اجازه داده و دعا فرمود.

صبح را جمالی به شیخ صدرالدین داستان خواب خود را بیان نمود و از وی اجازه خواست. وی ازو اصرار کرد تا یک ماه دیگر بماند، و بنا بر این جمالی از خانقاه شیخ بهاءالدین مرخص شده، به نزدیکیٔ آنجا در مزار شیخ رکن‌الدین ابوالفتح منتقل شد، و شیخ رکن‌الدین مرتب برای دیدن جمالی بدآنجا میرفت. در همان مزار جمالی با یک بزرگ

---

۱ - سیرالعارفین، ص ۱۸۱.
۲ - ایضاً، ص ۱۸۳.
۳ - صدر الدین عارف، تألیف نور احمد فریدی، چاپ ملتان، ص ۳۲۸.

دیگر بنام مولانا کمال‌الدین حسین روابط نزدیکی برقرار نمود که «احیاءالعلوم» و «عوارف‌المعارف» را بنظر غایر مطالعه نموده بود . وی از شیخ مزبور اطلاعاتی را درباره دهکدهٔ آبائیٔ شیخ الاسلام بهاءالدین و مقابر آنجا کسب نمود .

سند

جمالی از ملتان به سند رسید . باحتمال قوی وی در راه از اچ و سایر مقامات تاریخی گذشته و در اُچ مقابر شیخ جلال جهانیان گشت و سایر بزرگان را دیده است. از شهرتاریخی بهکر گذشته و دادو شهرستان کنونی وارد شد. جمالی از دو سه شهر آنجا اسم برده است .

ریل : درین قصبهٔ تاریخی وی موفق بزیارت یک خانوادهٔ شیخ بزرگ با کمال و صاحب کشف و کرامات شد . این خانواده از مریدان شیخ الاسلام بهاءالدین بود .

بحری : جمالی از قصبهٔ بحری[1] در نواحی سیوستان اسم برده است . وی آنجا با یک شیخ بسیار بزرگ آن زمان، بنام حضرت مخدوم بلال ملاقات کرد . مخدوم چند سوال دربارهٔ بعضی قسمتهای «عوارف‌المعارف» ازو کرد و دربارهٔ آن صحبت کرد، جمالی دربارهٔ او چنین نوشته است :

«درویشی بود مولانا بلال نام ، بسی مرتاض و پاک اعتقاد[2]» .

همچنین در دهکدهٔ مزبور وی یک مرد بزرگ دیگر بنام حاجی آرام را دید . وی پلؤ را خیلی دوست داشت و بنا بر این گله‌ای از گاو و گوسفند داشت که بدون هیچ چوپانی در جنگل می چریدند ، و هیچکس هیچگاه ازان گله ، گاو یا گوسفندی را نه دزدید. حاجی آرام ازو پذیرائیٔ گرمی را بعمل آورد ، و برای او پلؤ هم درست کرد[3].

موقعی که جمالی به سند رسید، حاکمی بسیار متدین و خدا ترس بنام سلطان نظام‌الدین سمه والیٔ آنجا بود. تهته نه تنها مرکز حکومت بود ، بلکه شهر مشایخ و بزرگان و مهد علم و ادب هم بود . باحتمال قوی جمالی از سیوستان حتما به تهته رسید ، و بسیاری از مشایخ و اهل علم آنجا را دید . اما وی درین باره در «سیر العارفین» هیچ اشاره‌ای نکرده است . از روی قرائنی وی بر ادبیات سند اثری گذاشته است ، چنانکه بعضی اشعار مانند :

لنگکی زیر لنگکی بالا . . . . الخ

۱- اسم این قصبه بمناسبت مزار مخدوم مزبور «مخدوم صاحب» گشته است . مزار پرشکوه او مرجع خلائق است و هر سال عرس برپا میشود.

۲- سیرالعارفین ، ص ۱۲۴ .

۳- ایضاً ص ۱۲۴ نیز رجوع شود به «تاریخ سند» تألیف میر معصوم ، ص ۱۹۸ .

به یک درویش هم نام او حماد جمالی از تهته ، در تاریخ ادبی سند منسوب گشته است[1].

سلطان نظام‌الدین بسال (۹۱۴ه) درگذشت . در (۹۲۷ ه) بعلت تنازعهٔ خانوادگی ، یک خانوادهٔ جنگجوی هرات و قندهار بنام ارغون — که در نتیجهٔ اوضاع دگرگون آواره گشته بود—بر تخت و تاج سند متمکن شد. مخدوم بلال شیخ وطن دوستی بود، لذا بر علیه این اشغال ارغونها نهضتی را آغاز کرد، و بالآخره پس از بسیار زجر و ستم از دست ارغونها بسال (۹۲۹ ه) فوت کرد[2].

هنگامیکه جمالی باتفاق همایون بسال (۹۴۲ه) بجنگ گجرات رفت ، سلطان فیروز پسر سلطان نظام‌الدین سمه ، که از ارغونها فریب خورده و تخت و تاج سند را از دست داده ، پیش سلطان گجرات پناه جسته بوده ، بدست لشکریهای همایون در اردوی همایون کشته شد[3]. جمالی هنوز در قید حیات و همراه همایون بود، و احتمالاً همانجا در اردوی همایون اقامت داشت .

ایران

چنانکه قبلاً گذشت ، جمالی از سند رفته از راه بلوچستان و قندهار بهرات رسید و از آنجا وارد خراسان شده ، به شهر های مختلف ایران رفت . شهرهایی که او اسم آنرا برده است بقرار زیر است :

هرات : در «سیر العارفین» جمالی سفر هرات را چنین بیان کرده است :

«. . . . احقر الانام در ایام عزیمت کعبه فرجام در شهر هری رسیده بود، به اکابر آنجای مثل — حضرت شیخ صوفی[4] که از خلفای حضرت

۱- مقالات الشعرا ، ص ۱۵۶ .

۲- تاریخ سند معصوم ص ۱۹۸ .

۳- در «طبقات اکبری» آمده است : «. . . . . جام فیروز که سابقاً حاکم تته بود و از لشکر ارغون شکست یافته به گجرات آمده بود و دختر خود را به سلطان بهادر داده ، بوقت شکست سلطان بهادر ، بدست لشکر حضرت جنت آشیانی گرفتار شده بود. درین شب محافظان بگمان آنکه مبادا فرار نماید بقتل رسانیدند—(۳ : ۳۵)».

۴- اسم او شیخ علی (متوفی ۹۰۸ ه) است. (خزینة‌الاصفیا : ج ۲ ، ص ۳۲۶) او جزو مشایخ جید آن زمان بشمار میرفت.

شیخ زین‌الدین خوافی (۸۳۸ ه)[1] بود . و حضرت شیخ محمد روجی[2] که یکی از واصلان حق بود ، و حضرت شیخ عبدالعزیز جامی[3] که در مشیخت ممتاز بود. حضرت مولانای نورالدین عبدالرحمان جامی قدس سره که یکی از محققان روزگار و در عالم ظاهر و باطن یگانهٔ در روزگار و در شاعری سعدیٔ روزگار بود . و حضرت خلاصهٔ علماء عظام شیخ الاسلام[4] که از دست شاه اسمعیل شهد شهادت بکام کشید . . . . و حضرت مولانا مسعود شیروانی (متوفی ۹۰۵ ه) که در بیشه هر علمی شیری بود[5]، و حضرت مولانا حسین واعظ[6] که از مشاهیر روزگار بود، وحضرت مولانا عبدالغفور لاری[7] که یکی از مقبولان حضرت باری بود. اگرچه تمام این بزرگواران را با این حقیر محبتی عظیم بود و مودتی مستقیم داشتند ، فاما تکیه گاه این درویش ، خانهٔ مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی بود. روزی بخدمت ایشان در حجرهٔ خاص نشسته

۱- زین‌الدین (متوفی ۸۳۸ه) مدفون در جوار عیدگاه هرات.

۲- فیض یافتهٔ مولانا جامی بود و اسم او مولانا شمس‌الدین محمد است . پهلوی مولانا سعدالدین کاشغری مدفون بود ، از آنجا بیرون آورده مریدانش در گازرگاه نزدیک مزار خواجه عبدالله انصاری دفن کردند (رجوع شود به مقصد الاقبال چاپ مائل ، ص ۱۱۱ ، و چاپ فکری ص ۱۱۹).

۳- دکتر نذیر احمد عقیده دارد که: ممکنست مقصود ازین عبدالله جامی باشد ، چون هیچ اطلاعی درباره عبدالعزیز جامی بدست نیامده است . (اردو ادب ، ص ۱۲۵).

۴- شیخ الاسلام سیف الدین احمد از نسل ملا سعدالدین تفتازانی . . . شاه اسمعیل در (موقع) گرفتن هری (در ۹۱۸ه) او را شهید کرد. (رك: بابر نامه اورینتل کالج میگزین ماه مئی ۱۹۳۴) میرزا حیدر دو غلت مؤلف «تاریخ رشیدی» بسن ٤سال و ٤ ماه درمکتب (مدرسهٔ ابتدائی) او وارد شد. بیست و پنج عالم ، مانند مولانا عصام‌الدین ابراهیم، میر محمد ، محمد یوسف و مولانا شمس‌الدین محمد بحر آبادی وغیره شاگرد او بودند. (رک: تاریخ رشیدی اورینتل کالج میگزین ماه مئی ۱۹۳٤).

۵- اسم او کمال‌الدین مسعود است . شرح حال او در «بابر نامه» «تاریخ رشیدی» ، «لطایف نامهٔ فخری» و «حبیب السیر» آمده است. «شرح حکمت العین» و رسایل دیگر از تألیفات اوست. در مدرسهٔ گوهرشاد در هراة درس میداد. بسال (۹۰۵ه) درگذشت . فخری در «لطایف نامه» شرح حال شاگردش بنام مولانا عبدالله را آورده است. مایل هروی در مقصدالاقبال (چاپ ایران ص۱۱۲) آورده است که: در خیابان در مزار پیر سیصد ساله مدفون است. فکری سلجوقی در مقصدالاقبال نوشته است: نه مزار وی و نه خاک پیر سیصد ساله پیدا است (چاپ کابل ص۱۱۹).

۶-۷- مولانا حسین واعظ کاشفی و ملا عبدالغفور لاری هر دو معروف اند.

بودم ، و «لمعات» — حضرت شیخ فخرالدین عراقی درمیان بود ، ناگاه حضرت مولانا عبدالرحمن جامی در تصدیق حضرت شیخ صدرالدین قونوی — که مسترشد حضرت محی‌الدین ابن عربی ست — مبالغه نمود و فرمود که : این «لمعات» نتیجهٔ برکات التفات آن عالی درجات است که حضرت شیخ فخرالدین در قلم آورده! این اداء ایشان بخاطر این درویش راه نیافت. گفتم : مرتبه هرکسی پیش حضرت حق تعالی مخفی نیست که از نتیجهٔ عطیهٔ اوست!

بفرمان الله تعالی همان شب به خطاب مولانای مشارالیه در خواب نمودند که ، گوئی صفهٔ پر نور است ، در آنجا حضرت شیخ المشایخ و الاولیا شیخ صدرالدین عارف قدس سره با جمعی درویشان نشسته‌اند و مولانای فخرالدین عراقی کفش حضرت ایشان گرفته با ادب ایستاده است و اشارت به این فقیر کرد که : شما نیز در آن مجلس حاضرید ! من درآمدم و بسر دستبوس آن حضرت مشرف شدم . چنانچه دهشت ایشان در من اثر کرد ، و شما با من می گوئید که : مرتبهٔ حضرت ایشان معلوم شد؟ من میگویم که حق بطرف شما بود.

چون وقت صبح معیت حضرت مولانای مشارالیه بوقوع پیوست ، این خواب تقریر نمودند و فاتحه بروح پاک ایشان خواندند»[1] .

معلوم میشود که شیخ جمالی در هرات تا مدتی اقامت داشت و با مشاهیر هرات ، که اسامی آنها در سطور فوق آمده است ، روابط نزدیکی استوار کرده با آنها صحبتها داشت. چون در مهمانخانهٔ مولانا جامی مهمان بود ، میتوان باور کرد که با اکثر بزرگان و مشاهیر آنجا ملاقات کرده باشد.

باری باتفاق مولانا جامی و مولانا عبدالغفور لاری بزیارت مزار سید امیر حسینی سادات (متوفی ۷۱۸هـ) مؤلف «نزهة الارواح — و زادالمسافرین — و کنزالرموز — و روح الرواح» رفت ، و نماز ظهر و عصر را آنجا خواند. او نوشته است که: اهل هرات روز دو شنبه برای زیارت مزار سید حسینی میروند[2] .

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۳۹-۱٤۰.

۲- سیرالعارفین ، ص ۱۱۰ . قبر ایشان در گنبد سید عبدالله بن معاویه بن عبدالله بن جعفر طیار در هرات است (مقصد اقبال چاپ فکری ص ٤٤ و حواشی فکری ص ۳۵).

در تذکره‌ها دربارهٔ اولین ملاقات جمالی و مولانا جامی روایت جالب و عجیبی آمده است که مآخذ آن معلوم نشد. در هر حال ما کاری بصحت و سقم این روایت نداریم و چون دربارهٔ سفر هرات میباشد اینجا نقل میگردد.

مؤلف «سفینهٔ خوشگو» (تألیف سال ۱۱۴۷ ه) مینویسد:

نقل مشهور است که بارادهٔ دیدن حضرت مولانا جامی چون بدر خانقاه فلک اشتباه ایشان حاضر شد، دید که شادیانه می نوازند، سبب آن پرسید، گفتند: استادی خجسته فرجامی غزلی در بحر کامل طرح فرموده اند، که پیش ازین فکر هیچ صاحب قدر تان درین راه نه رفته. و این مطلع ازان غزل برخواند. مطلع:

چه خجسته صبحدمی، کزآن گل نورسم، خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش، به مشام جان، اثری رسد[۱]

جمالی در جواب گفت که: معلوم شد جامی تا حال کتاب «گلستان» هم نخوانده! من آوازه کمال او شنیده از دور آمده بودم، عبث اوقات ضایع ساختم! بعده شعر دیباچهٔ گلستان برخواند:

بلغ العلی بکماله . . . . . الخ

خادمان تاخته بعرض مولوی رسانیدند که: قلندری سر و پا برهنه چنین می‌گوید! مولوی به اعزاز و اکرامش طلب فرمود. جمالی باوجودآلودگی گل و آلای، هیچ ملاحظه‌مند نه شده بر فروش رفت والسلام! گفته نشست. مولوی جواب سلام داد پرسید: درویش از کجائی؟ گفت: از خاک پاک هندوستان! مولوی ازین جسارت غبار خاطر بهمرسانده ورقی چند بدست جمالی داد و فرمود که: من شرح شعراستاد هندوستانیها را چنین نوشته‌ام، و آن بیتی هست که امیر خسرو دهلوی درکتاب «قران السعدین» در تعریف کشتی گفته:

ماه نوی کامل وی از سال خاست
یک مه نو کشته بده سال راست

۱- این مطلع را از روی دیوان تصحیح شده است (دیوان با تصحیح هاشم رضی، ص ۳۸۹).

بر لفظ «سال» تکلفات کرده بودند. جمالی قدری ازان مطالعه کرده دریافت و اوراق در حوض آب انداخت و گفت: سال نام درختیست که در هند پیدا میشود و ازو کشتیها سازند، این همه عبارت آراییها بکار نمی آید! مولوی ازین معنی ملزم شد، و چون شهره آنجاهم رسیده بود، فرمود که: از سخنان جمالی دهلوی چیزی یاد داری؟ گفت: بلی! بالفعل یک بیتش که بیاداست این است:

مارا ز خاک کویت، پیراهنی است برتن
آن هم ز آب دیده، صد چاک تا به دامن

مولوی به فراست دریافت و فرمود که: چرا جمالی تو نه باشی؟ بعد ازان باهم صحبت دلخواه اتفاق افتاد.

چند ماه جمالی در خدمت مولوی گذرانیده بدیار عرب و شام رفت.[1]

همچنین مؤلف «ریاض‌الشعرا» (تألیف سال ۱۱۶۱ ه) قسمت آخر این روایت را باکمی تغییر نقل کرده است:

«..... گویند: در هرات بخانهٔ مولوی جامی رفت و از فرط استغنا، اعتنای ایشان نکرده نزدیک به مسند ایشان نشست. مولانا نظر بظاهر حال او کرده پرسید که: میان تو و خر چه فرق است؟ گفت یک وجب! و فاصله میان هر دو همین قدر بود. مولوی دریافت که صاحب کمالیست. پرسید: از کجائی؟ (گفت: از هند!) گفت: از سخنان جمالی چیزی به خاطرداری! گفت: آری! و این شعر برخواند — ما راز خاک کویت . . . مولوی بگریست و طلب نام ازو کرد. گفت: جمع مالاً! مولوی گمان گرفت که این ملا جمالی است و فرمود که: ازین عبارت لفظ جمال خود مفهوم شد یای باقیست.

گفت: وَعَدَّدَهُ! خلاصه جناب مولوی بعد از علم حقیقت حال ملا جمالی را کنار گرفت و بانواع ملاطفت پیش آمده . . . .»[2]

۱- سفینهٔ خوشگو، نسخهٔ خطی متعلق به دانشگاه پنجاب، ورق ۱۲ ب.
۲- ریاض العارفین، نسخهٔ خطی متعلق به موزهٔ ملی پاکستان، ورق ۸۲ الف.

محمد حسین آزاد در «دربار اکبری» نوشته است که: این روایت را از بزرگان شنیده است، و طبق آن این بیت را اضافه کرده است که: از جمالی پرسیدند از جمالی چیزی بیاد داری؟ جمالی بیت زیر را خواند:

دو گزک بوریا و پوستکی | دلکی پر ز درد دوستکی
لنگکی زیر و لنگکی بالا | نی غم دزد و نی غم کالا
این قدر بس بود **جمالی** را | عاشق رند لا ابالی را[1]

اساس و مأخذ این روایت، معلوم نیست چیست، ممکنست این لطایف از اختراعات طبع عجایب پسند هند باشد. در حال بقول خوشگو پس از چند ماه اقامت در هرات جمالی به سوی شهر دیگر ایران رفت.

سبزوار، تربت جام، نیشابور، مشهد: پس از هرات جمالی اولاً در سبزوار منزل کرد و آنجا با شیخ محمد نجفی، که از بزرگان نامی سبزوار بود، ملاقات کرد[2].

دو شهر بنام سبزوار می باشد، یکی در نواحیٔ هرات است که امروز آنرا «شندند» می‌خوانند و دومی در خراسان در نزدیکی نیشابور است که امروز بصورت شهرستانی در آمده است. اگر مقصود از سبزوار خراسان است، مسیر جمالی باید از هرات به **تربت جام** و **نیشا بور** و **سبزوار** و **مشهد** باشد.

شیراز: جمالی در شیراز نیز توقف کرد و آنجا مخصوصاً با شیخ الاسلام شاه تاج‌الدین‌حسن ملاقات کرد، و بین دو نفر رشتهٔ محبت و مؤدت استوار گردید.

پدر شیخ الاسلام، سید نظام الدین محمود[3] کتابی تألیف کرده بود که طی آن بعضی احوال شیخ بهاء الدین ملتانی را نیز شرح[4] داده بود. جمالی بعضی اطلاعات دربارهٔ شیخ زکریای ملتانی را ازان کتاب بدست آورد. احتمالاً جلال دوانی را هم در شیراز دید. در «اخبار الاخیار» به ملاقات آنها اشاره رفته است[5].

جمالی در مثنوی «مهر و ماه» نیز به شیراز اشاره کرده است:

۱- این دو بیت را واله داغستانی (در ریاض الشعرا) نقل کرده است.
۲- سیر العارفین، ص ۱۱ .
۳- مرید شاه نعمت الله کرمانی .
۴- سیر العارفین، ص ۱۰۴ .
۵- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸ .

مرا بود آشنایی ز اهل شیراز ندیم و همدم و همدرد و همراز
سخن دان و سخن سنج و سخنگوی که می بردی ز میدان سخن گوی[1]

نایین ، اردستان و یزد : نایین شهریست در استان اصفهان و بین یزد و اردستان واقع است. در آن شهر جمالی از مزار بابا عبدالقدوس زیارت کرد. بابا عبدالقدوس از تربیت یافتگان شیخ الاسلام بهاء الدین زکریا بود[2]. جمالی درین باره چنین نوشته است :

«. . . . . مقبرهٔ متبرکهٔ او در قصبهٔ نائین است که میان یزد و اردستان واقع است. این حقیر نیز در آنجا رسیده است و رخسارهٔ خود بمرقد مالیده. مردم آندیار مزار آن بزرگوار را زیارت گاه ساخته اند . . . . . .[3]»

ازین عبارت میتوان حدس زد که جمالی غیر از نایین از اردستان و یزد نیز دیدن کرد.

استر آباد : شیخ جمالی به استرآباد نیز رفت و آنجا از مقبرهٔ شیخ ناصر الدین زیارت کرد . شیخ با دو واسطه با بایزید بسطامی (۲٦۱هـ) بیعت داشت. شیخ ابوالحسن خرقانی (٤۲٥هـ) و شیخ ابو سعید ابوالخیر (٤٤۰هـ) از صحبت شیخ مزبور مستفیض گشته بودند[4]. شیخ معین الدین اجمیری (٦۳۳هـ) نیز قبل از ورود بهند (٥۸۷هـ) در راه از صحبت او استفاده کرده است .

خرقان ، میهنه ، تربت حیدری و گناباد : شیخ جمالی برای زیارت مزار شیخ ابوالحسن خرقانی (٤۲٥هـ) رفت و به مقبرهٔ ابو سعید ابوالخیر (٤٤۰هـ) نیز رفت[5]. بنا بر این اگر او به میهنه (نزدیک عشق آباد) رفت ، از تربت حیدری و گناباد نیز دیدن کرده باشد ، چون میهنه بر راه این دو شهر واقع است.

بسطام : جمالی به بسطام رفته آنجا از مقبرهٔ بایزید بسطامی (۲٦۱هـ) زیارت کرد[6].

۱- مثنوی مهر و ماه ، ص ۱۹ .
۲- برای شرح حال اور رجوع شود به «سیر العارفین» ، ص ۱۱۹ .
۳- سیر العارفین ، ص ۱۱۹ .
٤- ایضاً ، ص ۹ .
٥- ایضاً ص ۹.
٦- ایضاً ، ص ۹.

تبریز: در ضمن سیر و سفر ایران ، جمالی به تبریز رسید ، و مسافرت او به تبریز دارای اهمیت خاصی در زندگی ادبی او میباشد ، چون به توصیهٔ دوستان شهر تبریز جمالی مثنویٔ «مهر و ماه» را سروده است .

اهالیٔ تبریز از جمالی باکمال محبت پذیرائی کردند ، و ازو خواستند تا در تبریز بماند ، و سعی کردند در هر صورت هم شده جمالی را برای این کار راضی بکنند .

شهرهای مندرجهٔ فوق را جمالی درضمن وقایعی نام برده است ، و الا چنانکه در دیباچه مذکور شد ، احتمال میرود وی از اکثر شهر های **آذر بائیجان و گیلان و مازندران و خراسان** دیدن کرده باشد .

بلاد عربی

از ایران جمالی وارد عراق گشت و در بغداد از کلیهٔ مقابر بزرگان زیارت کرد . در مقبرهٔ سهروردی برای دو ماه در همان حجره اقامت کرد که شیخ الاسلام بهاء الدین در آن بود . جمالی با «سجاده نشین» خانقاه سهروردیه شیخ شهاب الدین روابط بسیار نزدیک برقرار گشت، و وی نسخه‌ای از «عوارف المعارف» را باو تقدیم کرد که مخصوصاً بمطالعهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی و بهاء الدین زکریا در آمده بود . موقعی که جمالی کتاب «سیر العارفین» را تألیف کرد آن نسخه در کتابخانهٔ شخصی او وجود داشت .

در بغداد جمالی به مزار های امام اعظم (امام ابو حنیفه) و شیخ عبدالقادر گیلانی هم رفت چون بمصر رسید در دمیات از مقبرهٔ جمال مجرد زیارت کرد و آنجا برای ۱۵ روز اقامت داشت . در دمشق از مقابر ابن‌عربی ، صدر الدین قونیوی ، فخرالدین عراق و شیخ اوحد الدین کرمانی زیارت کرد .

پس از زیارت حجاز و انجام حج ، جمالی به اندلس (مغرب زمین) نیز رفت و دریمن و بیت المقدس و بلاد روم مفصل گشت و سیاحت کرد .

خلاصه پس از سالها سیاحت و دوری از وطن، جمالی از راه دریا به گجرات رسید[1] و از آنجا بدهلی رفت و به قدم بوسی مرشد خود شیخ سماء الدین موفق گشت.

در عرض این مسافرت جمالی چندین صعوبت و سختی کشید و گاهی حتی زندگی او

۱- سیرالعارفین ، ص ۱۸۱—۱۸۲ .

هم در خطر افتاد ، چنانکه خودش مینویسد :

«. . . . . در مسافرت چند جا امری ، چه در بیابان چه در آبادانی ، به بیم هلاکت رسیده و امید حیات بکلی منقطع گشت . . . . .»[۱]

جمالی شداید و سختیهای سفر را در مثنوی « مهر و ماه» چنین شرح داده است .

نه همدردی که رازش می توان گفت   غم را از درازش می توان گفت
چو زلف دلبران ، خاطر پریشان   ضعیف و ناتوان ، چون چشم ایشان
دوان با درد دل ، مانند خامه   بدیسان در ره انشای نامه
دو بیت از مادر فکرم همی زاد   یکی ماندی ، یکی میرفت از یاد
بغربت خاطرم ، کم جمع بودی   ولی ، فکری مثال شمع بودی
اگرچه بودم از دهلی بسی دور   دلم می یافت از حب وطن نور
ز بعد **مکه** سیرم در عجم بود   ولی بی **هند** خاطر می نیاسود
ز **هندوستان** اگرچه دور بودم   چو طوطی در قفس مهجور بودم

۱- سیر العارفین ، ص ۱۸۲ -

۷- آثار جمالی

شرح کلیه آثار ادبی و تاریخی ، که جمالی از خود به یادگار گذاشته است ، بدست ما نرسیده است . آثار او ، که دستخوش هرج و مرجی - که در مدت سلطنت بابر تا همایون ، در قسمتهای مختلف کشور ادامه داشت - نشد و بما رسیده است ، بقرار زیر است .

۱- **مثنوی مرآة المعانی :** این یک مثنوی مختصریست دارای (۶۳۹) بیت که در آن نکات و مسائل عرفانی بطرز تمثیل بیان شده است .

جمالی سبب تألیف این مثنوی را چنین بیان کرده است :

آنچه در لوح ازل مسطور گشت　　در دل آئینه ام منظور گشت
هر چه اسباب جمال الله بسود　　در دل آئینه ام پیدا نمود

هر کسی از بهر آن حسن و جمال　　هر زمان از من همین کردی سوال
گه کسی از زلف پیچیدی به من　　گه یکی از لب همین راندی سخن
گه یکی جستی نشان خد و خال　　گه یکی زان روی و مو کردی سوال
گه یکی رمزی ز گیسو خواستی　　گه نشان چشم و ابرو خواستی
گه یکی پرسیدی از قدش نشان　　گه کمر بستی به فکر آن میان
گه یکی کردی حدیثی از دهن　　باز پرسیدی ازان سیب ذقن
گه یکی گفتی که ساعد چیست؟ گو　　هر کسی بودی ز من در جستجو
باز قومی از پیٔ ساقی و جام　　راز می جستند از جانم مدام
از بت و بتخانه و زنار نیز　　در طلب بودند از بهر تمیز
سر صبر و شکر و تسلیم و رضا　　سکر و صحو و قرب و بعد اندر صفا

طور شاهد بازی و دیوانگی | با سر خود خویشی و بیگانگی
دل مبرا کردن از رد و قبول | پس مهیا گشتن از بهر وصول
پس نظر بر روی عرفان داشتن | کفر و ایمان را یکی پنداشتن
از سلامت و ز ملامت خاستن | خویش را در بیخودی آراستن
طالبان را زین نمط هر روز و شب | فی الحقیقت بود این صدق و طلب
از رخ معنی حجاب انداختم | آنچه پنهان بود پیدا ساختم
هر چه بود از آشکارا و نهان | اصطلاح عارفان کردم بیان
چون مرا زینها چنین صورت نمود | از حقیقت پردهٔ معنی کشود

جمالی به اعضای جسم انسانی بچشم عرفانی نگاه کرده است و بدان نکات معرفت را ایجاد کرده است. مثنوی پس از حمد و نعت و مدح ، عنوانات زیر را شامل است :

۱- در بیان **روی** گوید که عبارت از وجه حقیقی باشد.
۲- در بیان **رخسار** گوید که عبارت از وحدانیت باشد.
۳- در بیان **خط** گوید که عبارت از برزخ کبریایی باشد.
٤- در بیان **ابرو** گوید که عبارت از قاب قوسین باشد.
۵- در بیان **چشم** گوید که عبارت از بصارت ازلی باشد.
٦- در بیان **دهان** گوید که عبارت از سر حقیقی است.
۷- در بیان **لب** گوید که عبارت از لطف الهی است.
۸- در بیان **زنخدان** گوید که عبارت از لطف است قهر آمیز که سالک را از چاه جاودانی بچاه ظلماتی اندازد.
۹- در بیان **زلف** گوید که عبارت از جذبهٔ الهی باشد.
۱۰- در بیان **خال** گوید که عبارت از نقطهٔ روح انسانی باشد.
۱۱- در بیان **گیسو** گوید که عبارت از بحث هویت باشد.
۱۲- در بیان **ساعد** گوید که عبارت از محض قدرت باشد.
۱۳- در بیان **قامت** گوید که عبارت از جامعیت وجود باشد.
۱٤- در بیان **میان** گوید که عبارت از برزخ صغری باشد.
۱۵- در بیان **حکایت فی المثل** مسافر از بغداد.

۱۶- در بیان تعریف **صورت** و نکوهش منکران او و معنیٔ ان الله خلق آدم.
۱۷- در بیان **کفر** و نکوهش منکران از عالم لاهوت و معنیٔ ان الله خلق آدم.
۱۸- در بیان **میخانه** و نکوهش منکران عشق و محبت و معنئی ان‌الله خلق‌آدم.
۱۹- در بیان **بت خانه و اصنام و زنار** و نکوهش منکران عالم جبروت و تجلیات و معنیٔ ان الله خلق آدم.
۲۰- در بیان **سیفروش** و نکوهش منکران مرشد کامل و معنیٔ ان‌الله خلق‌آدم.
۲۱- در بیان **رندی** و نکوهش منکران قطع علایق و معنیٔ ان الله خلق آدم.
۲۲- در بیان **قلاش** و نکوهش منکران هیچ نوع از تجلیات سیر نگردد.
۲۳- در بیان **عارف** و نکوهش منکران که سر رایت ربی در بیان اوست.
۲۴- در بیان شناخت **عارفان** که از رد و قبول خلقش تبدل و تغیر نباشد.
۲۵- حکایت دیدن درویش، ابلیس را بر در **مسجد** بیکار نشسته، و پرسیدن از بیکاری.
۲۶- در بیان **صبر** درویشی.
۲۷- در بیان **علو مراتب** موسی بر خضرگوید.
۲۸- دربیان **ولایت** افضل من النبوة گوید.
۲۹- در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه گوید.
۳۰- در بیان **معرفت ذات** و صفات و اسما و اثر اسما گوید.
۳۱- در بیان خاتمه کتاب گوید.

درین مثنوی هیچ جا بسال تألیف آن اشاره ای نرفته است. از مدح پیر میتوان پی برد که این مثنوی قبل از فوت شیخ سماء الدین که (در ۹۰۱ ه اتفاق افتاد) باتمام رسیده است.

نسخ خطی این مثنوی در چندین کتابخانهٔ دنیا وجود دارد. در ذخیرهٔ حبیب گنج یک نسخه ای وجود دارد که بیش از دویست سال قدمت دارد (و دارای ۴۷ صفحه ۱۵ سطری، با مهر محمد شاکر خان میباشد)[1].

سه نسخه ازین کتاب در کلکسیون شیرانی در دانشگاه پنجاب لاهور وجود دارد که اینجانب عکسهای آن را دارم. شرح آن نسخه ها بقرار زیر میباشد:

۱- اورینتل کالج مگزین، شماره نوامبر ۱۹۳۴، ص ۷۶.

۱- شماره PIVI 56 A (3539). کاتب آن محمد قاسم و تاریخ استنساخ آن (۱۹ رجب ۱۱۹۳ ه) است. درین نسخه (۶۳۹) بیت آمده است.

۲- شماره ۹-۶۱۹-۲-۰-۳۶۴۰، دارای مهر: «محمد مجمع اسرار حق است ۱۲۶۲ ه». و در پایان عبارت است «تمام شد نسخه شریفه مراة المعانی تصنیف مصلح الدین شیخ سعدی رحمة الله علیه» (؟) تعداد ابیات درین نسخه (۳۷۰) میباشد.

۳- شماره SPI VI 56 (3084). کاتب آن سید حسین شاه و تاریخ استنساخ آن ۲۱ رجب المرجب (۱۲۹۷ ه) است. تعداد ابیات درین نسخه (۴۴۳) میباشد[1].

۴- **دیوان**: دیوان جمالی بسیار نادر است. تاکنون به وجود دو نسخهٔ خطی آن اطلاع پیدا کرده ایم و بس و آن بقرار زیر است:

۱- **نسخهٔ حبیب گنج**: ناقص الاول و آخر است. تقطیع معمولی، دارای (۱۴۶) صفحهٔ (۱۵) سطری، تعداد ابیات در حدود (۲۱۰۰). بقول شیرانی قسمت اول این نسخه زیاد ناقص نیست، چون بعضی قصائد در حمد وجود دارد، اما قسمت آخر آن بسیار ناقص است[2] چون قسمت غزلیات را اصلاً ندارد. این نسخه دارای اشعاری بقرار زیر میباشد:

۱- **قصائد**:

حمد ۳

نعت ۵

مدح پیر ۱۲

مدح سکندر ۷

مدح بابر ۶

مدح همایون ۶

۲- **ترجیع بند**:

نعتیه ۱

عارفانه ۱

۱- فهرست شیرانی، ص ۱۸۰—۱۸۱.

۲- اورینتل کالج میگزین، شماره نوامبر ۱۹۳۲م.

۳- **ترکیب بند :**

مرثیهٔ سلطان سکندر ۱

مرثیهٔ پیر خود ۱

مرثیهٔ فرزند پیر ۲

مرثیهٔ پسر خود مسمی به حسن ۱

ترکیب بند عارفانه ۱

این ترکیب بند نا تمام است، و این نسخه همین جا تمام میشود.

۲- **نسخهٔ رامپور :** عرشی رامپوری مینویسد که، این نسخه که، متعلق به کتابخانه دولتی رامپور است، تقریباً نسخهٔ کاملی است[۱] دارای (۲۵۶) ورق، صفحه ای (۱۵) الی (۷۱) سطر. اندازهٔ آن ۲/۱ ۵ × ۲/۱ ۹ و اندازهٔ متن ٤/۱ ۳ × ۷. سال کتابت و اسم کاتب را ندارد. ظاهراً از سدهٔ یازدهم هجری است. اشعار زیر را شامل است :

قصاید ۳۷

ترجیع بند ۲

مراثی ۵

غزلیات ۸۲۱

قطعات ۷۱

مثنویهای کوچک ٤

رباعیات ٤٤

قسمت غزلیات از ورق (۷۰) الف آغاز شده، به ورق (۲۳۸) الف تمام میشود. بعقیدهٔ دکتر نذیر احمد تدوین این دیوان تا چندین پس از (۹۳۷ ه) ادامه داشته است، چون بعضی قصاید مربوط به همایون در آن آمده است و چون دیوان ذکر سال مراجعت از حج را دارد، بنا بر این ابتدای آنرا میتوان (۸۹۸ ه) حساب کرد[۲].

اکنون هیچ نسخه ای پیش اینجانب نیست، اما چون نسخهٔ رامپور رباعیات را شامل است بنا بر این میتوان حدس زد که این دیوان اشعاری تا زمان فوت جمالی را شامل میباشد و تدوین این دیوان پس از فوت جمالی (در ۹٤٤ ه) بوسیلهٔ یکی از مریدان یا پسران

۱- اورینتل کالج میگزین، شماره نوامبر ۱۹۳٤، ص ۷٦.

۲- اردو ادب، شماره سپتامبر ۱۹۵٤، ص ۱٤۵.

او صورت گرفته است.

بدایونی نوشته است: «دیوان او (جمالی) مشتمل بر هشت و نه هزار بیت است»[۱] نسخهٔ رامپور تقریباً همینقدر اشعار دارد. بنا بر این میتوان آن نسخه را کامل حساب کرد.

درباره شعر جمالی مؤلف «اخبار الاخیار» اظهار عقیده کرده است:

«قصیدهٔ او بهتر از غزل و مثنوی است»[۲]

مرحوم حبیب‌الرحمان شروانی و دکتر نذیر احمد نیز قصیدهٔ او را بر غزل او ترجیح داده اند.

چون دیوان جمالی بسیار نادر است بنا بر این آنچه از اشعار جمالی از کتابهای مختلف جمع آوری شده است، در ذیل نقل میگردد تا خوانندگان محترم بتوانند پس از مطالعهٔ آن، دربارهٔ خوبی و بدیٔ آن پیش خود فکر بکنند.

الف . قصاید

حمد:

ای روی خود ز پرده نمودار ساخته — خود را بحسن خویش طلب گار ساخته
تاب رخت به چهرهٔ اعنان ثابته — بخشید نور مظهر آثار ساخته
چون روگشوده ذات تو، از پردهٔ صفات — عالم عیان، ز پرتو رخسار ساخته
عکسی زده در آئینه، حسن جمال تو — آئینه را، به حسن گرفتار ساخته

شاخ درخت و باغچه و کاینات را — فیض تو پر ز برگ و گل و خار ساخته

یک دانهٔ ز خرمن لطفت بباغ خلد — اشجار را پر از گل و اثمار ساخته
یک رشحهٔ زفیض جمالت ز روی لطف — حور و قصور و جنت و گلزار ساخته
یک نفحهٔ وزید ز زلفت بسوی چین — پر مشک ناف آهوی تاتار ساخته
یک موجی از محیط هویت، برون زده — صد بحر و جوی و جدول و انهار ساخته
یک پرتو تجلی حسنت، هزار دل — در صد بلا کشیده و افگار ساخته

۱- بدایونی ۱: ۳۲۶.
۲- اخبار الاخیار، ص ۲۲۸.

یک نور پاک را به سپاه تجلیات — ذات تو بر گزیده و سردار ساخته
نامش نهاده احمد و محمود البطحی — در انبیا خلاصهٔ ابرار ساخته
از بهر پیشوایی انس و ملک ورا — در راه عشق قافله سالار ساخته

مستان جام بادهٔ عشق ترا، هر آن — آواز «کن» کشیده و هشیار ساخته
چشم تو غمزهٔ زده، بر ترکش بتان — خونخوار و دلفریب و ستمگار ساخته
آنرا که کرده درد غمت، آشنای خویش — از خویش و آشنا همه بیزار ساخته
آنرا که چشم قهر تو انداخت، از نظر — در مردمان، سرشک صفت خوار ساخته
و آنرا که داده لطف تو، انوار مردمی — منظور دیدهٔ اولوالابصار ساخته[1]

نعت :

دوش در ملک ملک، گلبانگ «لایغنا»! زدیم — اندران وادی، دم از مهر رخ طه[1] زدیم
از بساط قدسیان، در بزم لاهوتی شدیم — پس دران بزم از یدالله، ساغر صهبا زدیم
در هوای سایهٔ بال همای همتش — در فضای لامکان پرواز بازآسا زدیم
بر سریر عرش اعظم، نوبت شاه عرب — هر نفس در ملک «سبحن الذی اسرا» زدیم
تا شدیم از جان، غلام چاریار، از یک دلی — چار طاق خسروی بر گنبد مینا زدیم
در هوای گلشن رویش، بر آوردیم آه — شعلهٔ آتش بباغ جنت الماوی زدیم
چون مسیحا از کف عالم کشیدیم آستین — دست در دامان آن خورشید بی همتا زدیم
آنکه چشم قدسیان را سرمه، خاک پای اوست — نور «ما زاغ البصر» در دیدهٔ بینای اوست[2]

ب ـ ترجیع بند

در معرفت :

ای رخت در جمال تو پیدا — وی جمال تو بر رخت پیدا
عارضت نور دیدهٔ مردم — مردم از عارض تو نابینا
مانده تنها بعین تنهایی — کرده پیوند با همه تنها
همه نام تو بر زبان دارند — مومن و گبر و کافر و ترسا
گاه ناظر بدیدهٔ **وامق** — گاه منظور در رخ **عذرا**
رفته از ذات در سرای صفات — هشته بر او غشاوهٔ اسما

۱- مقالات منتخبه ۲ : ۱۷۸.
۲- ایضاً ۲ : ۱۷۹.

جمله اسم و صفات را ناگاه دیده در ذات ظاهر و پیدا
گاه دریا به موج کرده ظهور گاه شد موج عین آن دریا
یار با ما و ما همه بی او ماند تنها چو او (بود) بی ما
گرنهانست‌چیست‌چندین‌شور ورعیان‌است،چیست‌این‌غوغا
مطرب‌دل، به‌پرده می گوید: تننا تن ، تنا و تن ، در نا
که همو عابد و همو معبود «لیس فی الدار غیره‌موجود»

ج - ترکیب بند

در معرفت :

مائیم خلاصهٔ دو عالم تفسیر حروف اسم اعظم
هم ذات خدا ز ما مبین هم نور صفت بما مسلم
مشهود رخ صفات و اسما مسجود فرشتهٔ معظم
همواره به ما کمال مضمر پیوسته بما جمال مدغم
از بهر ظهور صورت دوست آئینهٔ معنی است آدم
دریای محیط بیکرانه این‌طرفه‌که شدعیان ز شبنم
هر قطره که **شد** ز موج پیدا هم موج فرو کشید و هم یم
آنکس که شودنهنگ‌این بحر باشد به نهیب ورطه بی غم
نی‌ننگ ز شر،نه خرم از خیر نی‌خوش‌زثنا،نه‌ناخوش‌از ذم
بیزار ز قید کفر و اسلام آزاد ز جنت و جهنم
این است کمال ره رو دین اینجا ازل و ابد یکی بین[1]

د - غزلیات

جانان مپرس ، بی تو شب ما ، چسان گذشت یا روز بد ، چنین برسید و چنان گذشت
تیر غمت که ، بر سپر سینه ام رسید دل را شگافت ، بر جگر آمد، ز جان گذشت
گفتی : گذر ز جان و جهان از برای من ! چون‌جان توئی، چگونه ز جان میتوان گذشت
از چشم مردمان ، همه خونابه شد روان در مجلسی که ذکر **جمالی** روان گذشت[2]

۱- مقالات منتخبه ۳ : ۱۹۰.
۲- اردو ادب ص ۱۵٤، اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳٤ ص ۷۷.

تو در درون و من از شوق ، سینه پاره کنم   که دل شگافم و بر روی تو نظاره کنم
به زندگی نرسد دست من ، بدامانت   مگر لباس حیاتی ، که هست ، پاره کنم
من آن **جمالی** دردی کشم ، که زاهد را   به یک کرشمهٔ ساقی ، شراب خواره کنم[1]

ترا که شیوه چنان است و شکل و ساز چنین   چرا دلم نبود در غمت گداز چنین
تو گر جفا کنی ، از ما به جز وفا ناید   که رسم ناز چنان باشد و نیاز چنین
دلم نواختهٔ از زخمهای خنجر تست   همیشه باد مرا یار دلنواز چنین[2]

خواهم که ، همدم دل پر خون ، کنم ترا   حال دلم نمی نگری ، چون کنم ترا
افسانه ام نمی شنوی ، عشوه می دهی   ای سنگدل بگو که ، چه افسون کنم ترا
دل شاد گشت ، چون به **جمالی** طبیب گفت :   زین درد کم مباش که افزون کنم ترا[3]

بخندان لعل شیرین را که شوری درجهان افتد   مرا زان خنده، دل بگدازد و آتش به جان افتد
به مرگ خود شدم هم شاد و هم غمگین کزین محنت   رهائی یابم و ترسم جدائی درمیان افتد
ز سوز سینه گشتم خشک لب ، ای دیدهٔ گریان   مدد فرما ! که از جوی تو آبم در دهان افتد[4]

چه نیکو می رود آن ، کبک رفتار   خداوندا ! ز چشم بد ، نگه دار
چه شکل است این، چه ساز است این، چه شوخی   چه قد است این، چه ناز است این، چه رفتار
منه پا بر زمین ، بر چشم ما نه   که چشم ماست پایت را سزاوار
جمالی ! کلکت آن طوطیٔ **هند** است   که آب **خضر** می ریزد ز منقار[5]

ای نسیم صبح ! پیغام دران درگاه بر   یعنی احوال گدا ، در بارگاه شاه بر
ناتوانم سوی او نتوان شدن ، باد صبا   بر مثال برگ خاشاکی ، مرا همراه بر
آب و آتش در دو رخ داری، نقاب از رو کشا   آتش خورشید بنشان آبروی ماه بر
یا به عمر کوته ام ، زلف دراز خود ، به بند   یا بدان زلف دراز ، این رشتهٔ کوتاه بر[6]

۱- اردو ادب ص ۱۵۵.
۲- اردو ادب ص ۱۰۰ اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳٤ ص ۷۸.
۳- اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳٤ ص ۷۷ - ۷۸.
٤- اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳٤ ص ۷۷-۷۸.
۵- ایضاً. ایضاً ایضاً.

ماهی‌به میدان می‌رود تاشه سواری کیست‌این — از دیدنش جان میرود، یارب! نگارکیست این
قوس از دو ابرو ساخته، از غمزه تیر انداخته — هر سو سمندش تاخته، بهر شکارکیست این
بالای او سرو روان، رخسار خویش گلستان — خط سبزه، لعلش ارغوان، تا نوبهارکیست‌این[1]

ه ـ متفرق اشعار

ویرانهٔ دلم را گنجی است یاد رویت — در وی خیال زلفت، چون مار کرده مسکن[2]

عشق را طی لسانی است که، صد ساله سخن — یار با یار، بیک چشم زدن می گوید[2]

دو گزک بوریا و پوستکی — دلکی پر ز درد دوستکی
این قدر بس بود جمالی را — عاشقی رند لا ابالی را[2]

صد ریش بین برسینه‌ام، هر ریش را صدخارغم — هر خار صد درد و الم افزون کند هر ریش‌را

دوش درکوی تو نالیدم، سگت فریاد کرد — کای جمالی! از فغان زحمت مده درویش را

گویند: که آب لعلش سر چشمهٔ حیات است — ما تشنه جان سپردیم، از وی چه سود مارا

رند و دردی نوش، و شاهد باز و بی باکیم ما — منت ایزد را که، از فسق و ریا پاکیم ما

به آستان تو، شرمندهٔ سگان تو ایم — که شب قرار نه دارند ز آه زاریٔ ما

شهری که درآنجا بود، آن کافر بدکیش — کافر شوم ار هیچ مسلمان بود آنجا

گفتی: بهای نام لب من هزار جانست! — چندین بها مکن شکر ناچشیده را

دردی که، بی رخ تو، جمالی همی کشد — یک حصه زان مباد هزار آفریده را

واعظ جمالی را مکن منع از بت و رندی و می — پند پدر مانع نه شد رسوای مادر زاد را

خون دلم، ز دیده نمی ایستد دمی — ریزم درو، ز پای سگان تو، خاک را

۱- اورینتل کالج مگزین شماره نوامبر ۱۹۳٤ ص ۷۷-۷۸
۲- ریاض‌الشعرا، نسخهٔ خطی -

نه دیدم وفا داری اکنون ز کس و فی تلک الایام فات الوفا

لطفی کن ای باد سحر! برکشتگان او گذر در کوی آن کافر ببر، این خاک خون آمیز را

از بهر قتلم آمدی و وا گذاشتی معلوم شد که، مرده به پنداشتی مرا

بدنام و بت پرست جمالی ست در جهان ای پارسا! بگو تو، چه انگاشتی مرا

در دلم صد روزنی است، آنجا خیال زلف او مارسان سر میکشد هر دم، ز هر روزن مرا

چشم شوخت کرد بیمارم و بی چشم ترم می چکاند آب بر لب روز بیماری مرا

مردن آسان شد جمالی را، چو رخسار تو دید ورنه می کشتی غم رویت، بدشواری مرا

شب، به گرد کعبهٔ کوی تو، می آرم طواف روز، کحل دیده سازم، خاک پای خویش را

جمالی! روی خوبان بین، به رغم زاهد منکر که کافر آمد آن کو، منکر آمد صنع بیچون را

جگرپرسوز ودل‌پردرد، وجان‌در تاب، وتن‌در تب نمی دانم بدینسان در فراقت، چون‌زیم، یارب!
به خواهم مرد چون‌دیدم رخت‌در حلقهٔ زلفت سفر نبود مگر چون ماه منزل کرد در عقرب

بسته شد چشم ما ز خون جگر رَحْمَةً یَا مُفَتِّحُ الْأَبْوَاب
دی خرامان گذشت در راهی قُلْتُ یَا لَیْتَ کُنْتُ فِیهِ تُرَاب
هرکه او دید چشم و ابرویش قَالَ سُکْرَانُ نَامَ فِی الْمِحْرَاب

شد تن زارمن ازهجرت چو مو در پیچ وتاب آخر آن مو را، ز دود آه دل، کردم خضاب
نیست بر رویم خراش ناخن، از درد و غمت بلکه از دریای چشم خود بریدم جوی آب

ایکه دارد دهنت، چشمهٔ حیوان، در لب مگر از تشنه لبان داشته پنهان در لب

روزی که داده مژدهٔ کشتن غمت بدل خود را به عمر خویش همان روز شاد یاب

بوتهٔ خاری که از خاک مزارم سر کشید مست‌وحیران‌شدبران‌زاهد کزومسواک‌ساخت

گر مرا بیدرد می گوئی،همه گویند : نیست ! ور ترا بی مهر میگویم،همه گویند : هست !

دل بسوی آن میان ، دست طمع ، دارد دراز این طمع هیچ است،چون چیزی‌نمی آید بدست

ای جمالی از دهانت تا بلی آمد پدید بر تو نازل شد بلای عشق از روز الست

طایر قدسی بشاخ سدره ، دارد آشیان زیر دام زلف او ، حال گرفتاران خوش است

چون زید دل خسته بیماری، که صد بار از امید چشم بگشاد و ترا یکبار بر بالین ندید

امروز چون جمال تو ، بی پرده ظاهر است در حیرتم که وعدهٔ فردا برای چیست

زاهد به طعنه گفت که : روی بتان مبین ای بی تمیز ! دیدهٔ بینا برای چیست

صد بار ، به خاک قدمش ، دیده نهادیم یکبار کسی گو بسر کوی تو بگذشت

نیک خواهی گر کند منعم ز روی نیکوان چون من او را نیک می‌بینم بد اندیش‌منست
ای دلم! قربان آن ابروکمان ، کز سینه ام می کند تیز و همی‌گوید که: از کیش‌منست

الحمد ، که در میکدهٔ عشق ، جمالی پاک آمد ، و از زهد و ریا، پاک برون رفت

پیکان خدنگ تو ، توان یافت ز خاکم گر از پس مرگم به جهان خاک توان یافت

بر درش مرد جمالی ، سگ او نوحه گرفت از مقیمان درش ، این قدر اکرام خوشست

هر چند در شمار نمی آوری مرا عمری که بیتو می گذرد ، در حساب نیست

بعد صد سال ، اگر خاک مزارم بویند همه گویند که : اینجا اثری بوی کسی است

شمشیر کشید آن بت و در کوی خودم دید گفتا که : جمالی نتوان صید حرم گشت

برتن لاغر ، لباس تر ، تو گوئی چشم ما جامهٔ را شسته است بر بالای خار انداخته

پیش مهتاب جمالت حاجت خورشید نیست هرکجا خورشید باشد حاجت مهتاب نیست

میرفت دور، من دل پر خون حکایتی آغاز کردم و سخن ناشنیده ماند

پارسا هستم، مفرما کز شراب آلودگی جان‌من پاکست،اگرچه خرمن من پاک‌نیست
خاک کویت خواستم، در گریه افشانم بسر چون کنم؟ کز آب‌چشم‌من،بکویت‌خاک‌نیست

صبر و آرام و دل و دین **جمالی**، همه رفت تو مرو! باش! اگر هیچ نباشد، غم‌نیست

هر کجا مردم بود آرام آهو میرود چشمت آهوئیست کآرامش همه با مردمست

من از کمال غیرت، تا دیگری نبوسد از خون دیده بوسم هردم، نشان پایت

خود پرستان را بکوی می پرستان راه نیست عرصهٔ رندی، مقام زاهد خود خواه نیست
لعل جان بخش تو، در روی جهان افروز تو اجتماع آفتاب و **عیسیٰ مریم** شده است

چون من براه میکده میرم، خدای را از خاک من قرابهٔ سازند یا قدح

چون غنچه، کند پیش دهانی تو، تبسم خاکش، زکف باد صبا، روی من افتد

از خون جگر تکمهٔ لعلی است **جمالی** هر قطره که از چشم تو بر پیرهن افتد

سوراخها بسینه و از هیچ روزنی ما را بدل ز زلف تو باری نمی رسد[1]

محبت صبرم از دل جست، و جان گفت: که آن مسکین، ازین منزل سفر کرد[2]

یاد لب تو، در دل غمگین بود مرا جان کندن از فراق تو شیرین بود هرا

ای از جمالت، این همه غوغا برای چیست چون جمله حسن تست، تماشا برای چیست

می کشی از تیغ جورم، میکنی دل شاد هم خون من ریزی، و میگوئی مبارک باد هم

عید قربانست، لطفی بر من دلریش کن یعنی این دلریش را قربان روی خویش کن

---

۱ - تا این بیت از مجمع النفائس نسخهٔ خطی متعلق به موزه ملی پاکستان، کراچی.
۲ - مخزن الغرایب ۱ - ۵۱۲.

هر کس که بیند آن لب مانند قند ، او   چون نیشکر شکسته شود بند بند او

شد مرغ دلم از آتش عشق تو ، کبابی   بر وی زدم از دیدهٔ گریان نمک آبی

من که از چشم تو بیمار شدم از لب لعل   چه شود گر بدهی شربت عناب مرا

چو زندگی ، همه شرمندگی بود ، بی یار   بیا اجل! مکن از یار شرمسار مرا

گویند : زنده میشود اندر نماز دل   محراب ابروی تو مرا ، در نماز کشت

آن جفا کار ، دل آزار ، جگرخوار جهان   گرچه کافر نتوان گفت ، مسلمان هم نیست

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست   دست کوته دارم ، اما میکنم فکر دراز
کام جستم ز لبش ، داد نهانم دشنام   واقف حال نه شد ، داد مرادم به غلط

زتیغت سینه‌ام‌صد چاک شد،ای وای!میترسم   مبادا ، درد تو، بیرون فتد از سینهٔ چاکم

زلف نگار ، و توبهٔ ما ، و سر رقیب   این هر سه را که ، نام شنیدی، شکسته به

وعدهٔ قتلم کنی هر شب ، که فردا میکشم !   تا بفردای دگر ، در انتظارم میکشی

بگفتمش که : به عشاق رحم کن ! نه جفا   بخنده گفت : لکم دینکم ولی دینی[۱]

از سینه برکشم دل محنت رسیده را   تا هر دمم به خون نکند غرق دیده را

ترا در نیکوی کردند مشهور   جمالی را نکو خواه آفریدند

تو بدین صورت زیبا که روی بهر نماز   مسجد از روی تو بتخانهٔ چین میگردد

مرا از تیرهای او پر از پر گشت هر پهلو   کنون پرواز خواهم کرد سوی آن کمان ابرو[۲]

۱- روز روشن ، ص ۱۵٤
۲- خزانهٔ عامره ص ۱۷۸—۱۷۹
۳- روز روشن ص ۱۵٤ .

۳- مثنوی مهر و ماه : (تالیف بسال ۹۰۵ ه). این طویل ترین مثنوی را جمالی بسال (۹۰۵ ه) باتمام رسانید. دویست سال قبل ازان (در ۷۱۵ ه) امیر خسرو مثنوی «دولرانی و خضر خان» را سرود. در عرض مدت این دویست سال به وجود هیچ مثنویٔ دیگر - که درین شبه قاره سروده شده باشد - اطلاعی در دست نیست. اگر مثنوی ای درین مدت سروده شد، دستخوش حوادث زمان شده، و بما نرسیده است. بنابر این، جمالی شاعر خوش‌نصیبی است که درین شبه قاره پس از امیر خسرو اولین شاعر مثنوی‌گو بشمار میرود[۱] و اهمیت مثنوی «مهر و ماه» او اینست که در تاریخ ادب دویست سال پس ازسرودن «دولرانی و خضر خان» این اولین مثنوی است که امروز در دست داریم.

جمالی طی این مثنوی داستان عشقیٔ شاهزاده «ماه» و شاهزاده خانم «مهر» را بیان کرده است، که خلاصهٔ آن در صفحات آینده خواهد آمد. باوجود اینکه این مثنوی دارای داستانی بسبک عادی و معمولی است، اما در بعضی موارد در آن رموز و نکات و مسائل عرفانی بطریق مؤثر و جالبی بیان شده است.

جمالی این مثنوی را بنا بتوصیه بعضی اهالیٔ تبریز سروده است، چنانکه خودش میگوید:

ز روی نخل بندی اهل **تبریز** ز نخل دوستی گشته رطب ریز
بگفتند: ای چراغ عشق بازی ز تو پروانهٔ جان در گدازی
ترا راه **حجاز**، از اشتیاق است سزا وار تو، این راه عراق است
نشین در پرده های دیدهٔ ما که جای مردم تنها است، اینجا

کتابی هست، «**مهر و مشتری**» نام بشهرت، همچو مهر و مشتری، عام
ز تصنیف تو بهر فضل **عصار** که او استاد استادان درکار
تو هم درفکر **مهر و مشتری** باش بمهر دل، مر او را مشتری باش

بنا بر خواهشی که بعض مردم تبریز از جمالی کرده بودند، مبنی بر سرودن مثنوی‌ای بسبک «مهر و مشتری» عصار تبریزی (متوفی ۷۸۴ ه)، جمالی سرودن آن مثنوی را در حین مسافرت آغاز کرد. و چنانکه از بیتی که سال اتمام آن را میرساند، پیداست، این مثنوی بسال (۹۰۵ ه) بپایان رسید:

۱- میگویند مسعود بک دهلوی (متوفی ۸۳۶ ه) مثنوی «یوسف و زلیخا» را سروده است، اما آن مثنوی طی مرور زمان تلف شده است.

چو تاریخش بجویی ای خدابین! نگر، در- مهر و ماه مرشد دین[1]

قبل از نویسندهٔ این سطور دو نفر ذیل از دانشمندان این شبه قاره مقالاتی نوشته‌اند که طی آن دربارهٔ سال اتمام مثنوی و سلطان سکندر لودی و این مثنوی بحث کرده‌اند.

۱- **دکتر یاسین خان نیازی**: طی مقاله ای بزبان اردو: «سکندر لودی اور فارسی مصنفین»[2] (سکندر لودی و نویسندگان فارسی) مینویسد: موقعی که سلطان سکندر لودی پس از صلح با سلطان علاءالدین در (۹۰۵ هـ) در سنبهل رحل اقامت افگند، شیخ جمالی - که استاد سکندر بود - از سیاحت عرب مراجعت کرده بود. چون سکندر شاگرد ایشان بود، بنا بر این طی نامهٔ منظومی از ایشان دعوت نمود و مثنویٔ «مهر و ماه» را هم ازو خواست.

۲- **دکتر نذیر احمد**. طی مقاله ای (بزبان اردو): «خسرو ثانی شیخ جمالی دهلوی»[3] مینویسد: سلطان سکندر در (۸۹۷ هـ) به ارتش کشیٔ پتنه و جونپور عزیمت کرد و امور آنجا را کمی اصلاح نموده از اریل، کرا، دلمؤ و شمس آباد گذشته به سنبهل رسید. بنا بر این، در حدود (۸۹۸ هـ) پادشاه مزبور در سنبهل اقامت داشت. سپس بسال (۹۰۵ هـ) وی دوباره به سنبهل رفت و مرتب چهار سال در آن شهر اقامت داشت. محتملاً پادشاه پس از مراجعت شیخ جمالی، باو موقعی پیغامی (مبنی بر دعوت) را فرستاد، که او برای اولین بار به سنبهل رفته بود، یعنی در حدود (۸۹۸ هـ). ازین میتوان بدین نتیجه رسید که جمالی چندی قبل ازان سال، بدهلی مراجعت کرده بود[4].... مراجعت او از سیاحت در (۸۹۷ هـ) صورت گرفته است. بنا بر این باید سال تمام این مثنوی را چندی قبل ازان فرض کرد[5].

بنا بروایت «مخزن افغانی» دکتر نذیر احمد مینویسد: جمالی پس از دریافت نامهٔ منظوم از طرف سکندر لودی، مثنوی را ارسال داشت و خودش از رفتن، اظهار معذرت کرد وگفت: فقرا را با مجالست اغنیاً چه احتیاج..!»[6]. سپس پادشاه به خسر و پیر جمالی، شیخ

۱- دکتر نذیر احمد این بیت مثنوی را پیش خود نداشت و تنها چند بیت که در «آب کوثر» آمده است در دست داشت بنا بر این نظر باحوال عمومی شیخ نوشته است که شیخ جمالی از سیاحت (عرب و عجم در ۸۹۸ هـ) مراجعت کرده است. لذا سال اتمام این مثنوی را باید چند سال قبل ازان حساب کرد. (اردو ادب شماره سپتامبر ۱۹۵٤، ص ۱٤٤).

۲- اورینتل کالج مگزین، شماره مه ۱۹۳۳ و مقالات منتخبه ۱: ۲٤.

۳- اردو ادب، شماره سپتامبر ۱۹۵٤، ص ۱۱۱—۱۵۸.

٤- ایضاً ص ۱۳۰— ۱۳۱.

۵- ایضاً ص ۱٤٤.

٦- ایضاً ص ۱۳۳.

سماءُ الدین نامه نوشت ، و شیخ مزبور جمالی را پیش پادشاه فرستاد.

بعقیدهٔ اینجانب سلطان سکندر پس از (۹۰۵هـ) شاگردیٔ جمالی را در شعر و سخن اختیار نموده است ، و در « تاریخ بدایونی » نیز درین باره اشاره رفته است. هیچ سندی بدست نیست مبنی بر اینکه ، سکندر لودی در زمان شاهزادگی، شاگردیٔ شیخ جمالی را قبول کرده است. موقعی که سکندر بر تخت سلطنت جلوس (۸۹٤هـ) کرد ، جمالی برای سیر و سیاحت بلاد اسلامی رفته بود.

چون دکتر نذیر احمد بیت مزبور را — که سال اتمام مثنوی را میرساند — پیش خود نداشت بنا بر این فرض کرده است جمالی این مثنوی را چندی قبل از (۸۹۷هـ) سروده و باتمام رسانیده است. و نوشته است که : این مثنوی قبل از سال (۸۹۸هـ) باتمام رسیده بود ، و اینکه جمالی پس از مراجعت از مسافرت به گجرات رسید ، و از انجا به وطن خود دهلی رفت ، و آنجا پیغامی از طرف پادشاه (مبنی بر دعوت) باو رسید ، و او در حدود سال (۸۹۸هـ) به سنبهل رفته است.

داستانی که در «مخزن افغانی۱» آمده است مبنی بر این که شیخ سماءُ الدین جمالی را پیش سلطان فرستاده است ، اگر مربوط به مثنوی است حتماً اشتباه است. چون سال تکمیل مثنوی (۹۰۵ هـ) است ، موقعی که از در گذشت شیخ سماءُ الدین پنج سال گذشته بود. داستان نامهٔ منظوم و دعوت جمالی، اصلاً بسال (۹۰۵ هـ) صورت گرفته است ، در ایامیکه سلطان در سنبهل اقامت داشت و پس از مرگ پیر، صیت مشیخت خود جمالی، به اطراف و اکناف این سامان پیچید ، و سلطان درباره تألیف مثنوی نیز اطلاع پیدا کرد. جمالی چون به نزدیکی سنبهل رسید ، پادشاه شخصاً برای پیشواز او از شهر بیرون آمد. پس از مراجعت از سفر تا سال (۹۰۵ هـ) جمالی با پادشاه هیچ ملاقاتی نکرده است ، و بنا بر این پادشاه طی نامهٔ

۱- اقتباسی از مخزن افغانی (تاریخ خان جهانی) قبلاً گذشت. بعضی سالها و وقایع تاریخ خان جهانی (مخزن افغانی) درست نیست ، چنانچه در آن روایتی آمده است که « روزی قطب الاعظم شیخ سماءُ الدین کنبو برای فاتحه به مقبرهٔ قطب‌العالم خواجه بختیار کاکی رفت و از مزار آن دو پادشاه (بهلول و سکندر) گذشت ، در حال مراقبه گفت: الحمد الله والمنه چنانچه این پدر و پسر در دار دنیا کامران و کامگار بودند ، در آن سرا نیز به عشرت و خدمی بهجت و مسرت اشتغال دارند ». (ص ۲۲۸) . (ترجمهٔ انگلیسیٔ « مخزن افغانی » از ن – رای (N. Roy) ، ص ۱۰۵). همین روایت را جمالی از زبان شیخ نصیرالدین پسر شیخ سماءُ الدین نقل کرده است اما در آن روایت تنها ذکر مقبرهٔ سلطان بهلول لودی و مراقبه روی آن مقبره آمده است. (ص ۱۷۹).

منظوم خود به سیر و سیاحت شیخ اشاره کرده است :

در گرد جهان بسی زدی سیر   در منزل خود رسیدی بالخیر
بودی تو مسافر زمانه   الحمد که آمدی بخانه
در **مکه** و **مدینه** گشتی   گوهر بودی ، خزینه گشتی

همچنین احتمال دارد که جمالی پس از فوت مرشد (٩٠١ ه) دوباره به حج رفت و بسال (٩٠٥ ه) به دهلی مراجعت نمود ، و چون پادشاه ازان اطلاع پیدا کرد، باو نامه نوشت ، و طی آن نامه بدان مسافرت اشاره کرد.

نظر به روایات مختلف بعقیدهٔ نویسنده به نتایج ذیل میتوان رسید :

١- جمالی قبل از فوت جامی (در ٨٩٨ ه) از مسافرت (نخستین) خود بدهلی باز گشت شرح حال شیخ سماء الدین که در « سیرالعارفین » آمده است همین امر را میرساند.

٢- جمالی در زمان حیات شیخ سماء الدین پس از مراجعت از حج بیت الله و مسافرت خود به خدمت مرشد خود رسیده است. در « سیر العارفین » اشاراتی دربارهٔ مراجعت او آمده است ، مثلاً درباره شیخ سماء الدین مینویسد :

« . . . سالها مرور اگرچه این مهجور از دیدهٔ ظاهر ایشان (یعنی شیخ سماء الدین) دور بود ، زمان زمان از التفات باطن آن حضرت رو بیحد و عد می یافت. چنانچه این دعا در وقت تهجد فوت نفرمودند ، تا آنکه به خاکبوسیٔ آستانهٔ آنحضرت رسیده شد . . . در آنچه بشرف سعادت قدمبوس مخدومی مشرف گشتم در کنارم گرفت و رویم بوسید و فرمود که : الحمدلله! این دعای من که سالها در وقت تهجد میخواندم باری به استجابت مقرون گشت .

همان زمان بحضور ایشان حضرت مخدوم زاده. . . .شیخ نصیرالملت و الدین . . . .فرمودند که : شما هنوز در دریا یا به جهاز بوده باشید که مخدوم فرمودند : الحمدلله! شیخ جمالی از بیت‌الله مراجعت نموده، شاید این زمان به بلاد گجرات رسیده باشند . . . . »[1]

و پس از تقریبا پنج سال (در ٩٠١ ه) موقعی که شیخ سماء الدین در گذشت ، جمالی بر بالین او حضور داشت.

١- سیر العارفین ، ص ١٨٢ .

۳- جمالی سرودن مثنوی «مهر و ماه» را بنا به توصیه اهل تبریز[1] در حین مسافرت آغاز کرده است، چنانچه ابیات زیر میرساند:

در ایامی که، گشت این نامه، بنیاد / که بنیادش چو بنیاد ابد باد
به جان بودم، ز دست غربت سخت / کشیده در طریق بیدلی رخت
گهی با، دام و دد، دمساز گشته / گهی با، خار و خس، همراز گشته

گهی در **روم** و گاهی جانب **شام** / نداده خویش را، یک لحظه آرام
به هر وادی، روان تنها و بیکس / گه از **مصر** و گه از **بیت المقدس**
سرشک آسا روان از سوز سینه / گهی در **مکه**، گاهی در **مدینه**
چو زلف دلبران، خاطر پریشان / ضعیف و ناتوان، چون چشم ایشان
دوان، با دود دل، مانند خامه / بدینسان در ره انشاءٔ نامه
دو بیت از مادر فکرم همی زاد / یکی ماندی، یکی میرفت از یاد
به فکر گوهری، از پای تا فرق / شدم در ورطهٔ خوف جگر غرق

در طی مسافرت بسرودن مثنوی می پرداخت. بعلت شداید و ناهموار یهای، که در ایام مسافرت متحمل آن شد، بعضی ابیات آن را فراموش میکرد. جمالی این مثنوی را

۱- جمالی در ابیات زیر به خواهش اهل تبریز اشاره کرده است:

قدم برداشتم در راه بالخیر / فضای ربع مسکون را زدم سیر
بدین اندیشه، بعد از مدتی چند / قضا، در عرصهٔ **تبریزم** افگند
خداوندان، که در **تبریز** بودند / مرا روی خداوندی نمودند
براه دوستی و روی یاری / بشرط همدمی و غم گساری
شدند این خسته‌دل را درشب‌وروز / به تنهائی، چراغ خاطر افروز

ز روی نخل بندی اهل **تبریز** / ز نخل دوستی گشته رطب ریز
بگفتند: ای چراغ عشق بازی! / ز تو پروانهٔ جان، در گدازی
ترا راه **حجاز** از اشتیاق است / سزاوار تو، این راه **عراق** است
نشین در پرده های دیدهٔ ما / که جای مردم تنهاست اینجا
نوای، خوش براه عشق، بنواز / که گردد پردهٔ عشاق را ساز
کتابی هست، «**مهر و مشتری**» نام / بشهرت، همچومهر و مشتری عام
ز تصنیف تو بهر فضل **عصار** / که او استاد استادان درکار
تو هم در فکر مهر و مشتری باش / به مهری دل مراو را مشتری باش
قلم را در بنان گیرو نوردان / **عطارد** را به پروین بند گردان

در عرض مسافرت طویلی سروده است که طی آن او به حجاز، مصر و بیت المقدس وغیره رفته است. در زمان این مسافرت وی مصائب و شدایدی را متحمل و گاهی به خطر هلاک هم دچار شده است، چنانچه خودش میگوید:

«. . . . و در مسافرت چند جا بوقوع امری — چه در بیابان و چه در آبادانی — بیم هلاکت رسیده امید حیات به کلی منقطع گشته. . .»

در ابتداء مثنوی از «مدح حضرت سلطان العارفین و برهان العاشقین **سماء الحق والدین**» نیز پیدا است که مثنوی در هانوقت سروده است که شیخ سماء الدین زنده بود یعنی پیشتر از سال (۹۰۱ ه).

۴- محتملاً پس از فوت مرشد در (۹۰۱ ه) جمالی به سفر مختصری بعزم حج رفت و ممکنست این مسافرت بین (۹۰۲ ه و ۹۰۴ ه) صورت گرفته باشد. بعد از مراجعت ازین سفر، چون سلطان به مقام روحانی و شخصیت منفرد جمالی پی برد، از وی دعوت کرد که: به سنبهل بیاید و با خودش مثنوی را بیاورد. در زمان حیات مرشد سلطان سکندر روابط زیاد نزدیکی با جمالی نداشت و چنین روابط پس از (۹۰۵ ه) آغاز گردیده است.

۵- مثنوی پیشتر از (۹۰۱ ه) سروده شد. چون در (۹۰۵ ه) سلطان از جمالی به سنبهل دعوت کرد محتملاً جمالی شعری دارای تاریخ سرودن مثنوی را اضافه کرد و طی آن، مدح پادشاه را هم افزود. اگر مدح پادشاه را قبلاً سروده بود، طبق معمول آن میبایستی پس از مدح پیر و قبل از آغاز داستان گذاشته می شد.

۶- چون در (۹۰۵ ه) ملاقات جمالی با سلطان سکندر صورت گرفت، ازان پس روابط بین آنها روز روز نزدیکتر گردید. در «تاریخ خان‌جهانی» (مخزن افغانی) آمده است که جمالی آن دفعه دو سال با پادشاه ماند و آنها از هم «محظوظ و مسرور» گشتند:

«. . . در سنه (۹۰۵ ه) بطرف سنبهل نهضت نمود، و چون هوای آن مکان موافق طبع شریف سلطان آمده بود شکار فراوان داشت، و چهار سال در آنجا اقامت کرد. . . و فضائل پناه معارف دستگاه شیخ جمالی کنبوه، که از سفر بر و بحر مراجعت نموده به دهلی آمده بود، سلطان رقعه منظومه فرستاده، ایشان را طلب نموده. و دو سال با یکدیگر محظوظ و مسرور بودند، و اکثر صحبت شعر درمیان بود . . . .»[1]

۱- تاریخ خان جهانی، ص ۱۸۹

در نتیجهٔ این مصاحبت و مجالست شعر و سخن ، گمان غالب آنست که روابط آنها بصورت استادی و شاگردی در آمد و در اثر همین نزدیکی ، روابط آن متدرجاً به دوستی صمیمانه رسید . چنانکه جمالی در بیت زیر روابط بین خود و سلطان را «دوستی» خوانده است :

میانهٔ من و تو دوستی ، ز بهر خداست نه از برای متاع زمانهٔ غدار

و این دوستی تا زمان در گذشت پادشاه (در ۹۲۳ ھ) ادامه داشت ، و هیچگاه کاهشی در آن صورت نگرفت ، چنانکه مرثیهٔ درد انگیزی که جمالی در فوت سلطان سکندر سرود ، بوی کمال صمیمیت را میدهد ، تا مدتی مردم آنرا میخواندند و می گریستند[1]

۷- در زمان حیات مرشد ، شخصیت جمالی در شخصیت مرشد ضم شده بود . پس از فوت مرشد چون جمالی بر مسند مشیخت نشست ، شخصیت او از حیث «مرشد» بصورت منفردی در آمد ، چنانکه خودش بدان اشاره نموده است :

گروهی را به دین ارشاد کردم جهانی را به دین ارشاد کردم
به حمد الله ، ز فضل لا یزالی جهان را ، **مرشد دین شد جمالی**

پر واضع است که دعوی ارشاد دین در زمان زندگی مرشد برای یک مریدی شایسته نیست . ازین اشعار ظاهر میگردد که ، اشعار قسمت پایان مثنوی دارای تاریخ تألیف آن و مدح پادشاه ، پس از (۹۰۱ ھ) یعنی در سال (۹۰۵ ھ) به مثنوی اضافه شده است . در اشعار تاریخی نیز جمالی خود را «مرشد دین» خوانده است «مهر و ماه مرشد دین» .

این مثنوی در ادب فارسیٔ شبه قاره پاک و هند از حیث قدمت زمان دارای اهمیت و مقام خاصی است ، چون پس از خسرو سکوتی را که بر ادب فارسی برای دویست سال درین شبه قاره ادامه داشت ، درهم شکست . همچنین پس از مثنویٔ عشقیٔ «دولرانی و خضر خان» خسرو «مهر و ماه» جمالی ، اولین مثنویٔ عشقی بود . بنا بر این مثنویٔ «مهر و ماه» و سرایندهٔ آن در تاریخ ادبیٔ این شبه قاره از چندین حیث دارای اهمیت خاص میباشند .

تا کنون نسخهٔ منحصر بفرد این مثنوی در دانشگاه پنجاب در ذخیرهٔ شیرانی وجود دارد . چون سرمایهٔ علمی زمان جمالی ، اکثراً دستخوش حوادث روزگار شده است ، بنا بر این آثار جمالی خیلی کمیاب است . از «دیوان» و مثنویٔ «مراة المعانی» چند نسخهٔ خطی در

---

۱ - تاریخ خان جهانی ، ص ۲۲۷ : «مرثیه آنچه بعد از فوت او انشا فرمود تا مدت مدید اهل فضل و ارباب کمال آن را می خواندند و بجای اشک خون از دیده‌ها می باریدند» .

کتابخانه های دنیا وجود دارد ، اما از مثنوی «مهر و ماه» غیر از نسخه نامبرده هیچ نسخه ای وجود ندارد.

ما از نسخه خطی ذخیرهٔ شیرانی استفاده کرده‌ایم. اساس و متن این مثنوی بر همان نسخه قرار دارد. این نسخه بسیار مغلوط است و کاتب آن مرد بیسواد و بدخطی بوده است. این نسخه دارای مهر «محمد حسین»[1] میباشد و در پایان زیر مهر ، تقریباً محو شده ، عبارت زیر آمده است :

«کتاب مهر و ماه ازکتابخانه عاصی [پر] معاصی چرنجی سنگه متوطن [دارا نگر؟] ولد رای گوپال است. بتاریخ هفتم شهر ربیع الاول ۱۱۸۳ ملاحظه نموده».

٤- **تذکره سیرالعارفین** (تألیف ۹۳۸–۹٤۱). شهرت جمالی در هند بیشتر بعلت همین تذکره میباشد. این تذکره شرح حال مشایخ ذیل را دارد.

۱- حضرت شیخ معین الدین چشتی—اجمیر
۲- حضرت شیخ بهاء الدین زکریا—ملتان
۳- حضرت شیخ قطب‌الدین بختیار کاکی
٤- حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر
۵- حضرت شیخ صدر الدین عارف—ملتان
٦- حضرت شیخ نظام الدین اولیا—دهلی
۷- حضرت شیخ رکن الدین ابوالفتح—ملتان
۸- حضرت شیخ نجیب الدین متوکل
۹- حضرت شیخ حمید الدین—ناگور
۱۰- حضرت شیخ جلال الدین تبریزی
۱۱- حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ—دهلی
۱۲- حضرت شیخ جلال الدین مخدوم جهانیان—اچ
۱۳- حضرت شیخ سماء الدین کنبوه—دهلی

۱- عبارت مهر : محمد حسین بن صوفی سیف الرحمان صدیقی مهمی ۱۳۲٤

این تذکره بروش قدیم نوشته شده است ، و اکثر سالها را ندارد. شرح حال مشایخ خیلی مختصر آمده است و اکثر کشف و کرامات شیوخ بیان شده است. باوجود این نقایص این تذکره دارای چندین مزیت هم میباشد. مؤلف در بعضی موارد احوال سفر و مشاهدات و تجربات خود را بیان نموده است و در طی مسافرت خود از چندین مقبره دیدن کرده است و با چندین نفر از مشاهیر علمی و روحانی و مشایخ معروف شهر های مختلف ملاقات کرده و درباره آنها نظر خود را ابراز داشته است. این تذکره تصویر روحانی و علمیٔ و اجتماعی آن دوره را مجسم می سازد. احوال شیخ سماء الدین که — درین تذکره آمده است—مبنی بر اطلاعات و مشاهدات شخصیٔ جمالی می باشد.

جمالی در تألیف این تذکره از کتابهایی استفاده نموده است که اسم بعض ازان بقرار زیر میباشد:

۱- تاریخ فیروز شاهی تألیف ضیاء الدین برنی
۲- فوائد الفواد تألیف امیرحسن سجزی
۳- خیر المجالس تألیف نصیر الدین چراغ دهلوی
٤- طبقات ناصری تالیف منهاج الدین جوزجانی
٥- طرب المجالس تألیف امیر حسینی سادات
٦- تذکرة الاولیا تألیف سید خورد مبارک کرمانی
۷- خزانهٔ جلالی تألیف جهان گشت
۸- مناقب قطبی تألیف جهان گشت

نویسندگان «اخبار الاخیار» و «تاریخ فرشته» ازین تذکرۀ مختصر استفاده کرده‌اند. دکتر نذیر احمد بروایت اشپرنگر[1] اظهار عقیده نموده است که ، بدایونی اولین کسی است که در ذیل احوال جمالی ازین تذکره اسم برده است[2] و نوشته است که از سقم پاک نیست اصل عبارت بدایونی بقرار زیر است :

« . . . . و تذکرۀ نوشته در بیان مقامات بعضی از مشایخ هند « سیرالعارفین» نام ، که خالی از سقمی و تناقضی نیست ، و ابتدا از حضرت خواجه بزرگوار معین الحق والدین الاجمیری و اختتام بر پیر

۱- اشپرنگر ، ص ٤٤٦-٤٤۷.
۲- اردو ادب ، ص ١٤۷.

خود شیخ سماءالدین کمبوی دهلوی کرده. . . .»[1]

دوستان جمالی ازو خواهش کرده بودند که وی شرح حال مشایخ و اولیاء را، که در طی مسافرت با آنها ملاقات کرده بود ، بنویسد. اما بعلت گذشت زمان طویلی (بقول دکتر نذیر احمد چهل سال)[2] پس از مراجعت ازان مسافرت، اکثر آن احوال در حافظهٔ جمالی نماند ، و تألیف این تذکره نیز کار مشکلی بود ، بنا بر این جمالی در این تذکره تنها به ذکر سیزده تن از شیوخ شبه قارهٔ هندوستان بسنده کرده است.

جمالی این کتاب را بنام همایون شاه عنوان کرده است بنابر این تألیف این کتاب باید پس از (۹۳۸ ه)و قبل از (۹٤۱ ه)صورت گرفته باشد، چون جمالی خودش بسال (۹٤۲ ه) در گذشت.

نسخ خطی این تذکرهٔ در دنیا فراوان است. از کتابخانه های پاکستان نسخه‌های این تذکره درکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ، ذخیرهٔ مولوی محمد شفیع و موزهٔملیٔ کراچی وجود دارد.

این تذکره بسال (۱۳۱۱ه) در مطبع رضوی دهلی باهتمام سید حسن چاپ شد که (۱٤٤) صفحه بقطع وزیری دارد.

آثار منسوب به جمالی

از آثار منثور جمالی تنها « سیرالعارفین» بما رسیده است. اما بدایونی نوشته است که غیر ازین تذکره جمالی را تألیفات دیگر نیز بوده است :

«و غیر آن ، نظم و نثر دیگر دارد . . . . .[3]

در کتابخانه های دنیا بعضی کتابها وجود داد که فهرست نویسان آنها را به نام جمالی دهلوی منسوب کرده‌اند ، مثلاً :

۱- **بیان الحقایق احوال سید المرسلین :** تنها قسمت اول و آخر این کتاب بجای مانده است. اصلاً این کتاب مشتمل بر هفت قسمت بود[4] دو قسمت ازین کتاب که در کتابخانه انجمن آسیائیٔ بنگال وجود دارد بقرار زیر است.

۱- بدایونی ۱ : ۳۲۵.
۲- اردو ادب ، ص ۱٤۹.
۳- بدایونی ۱ : ۳۲٦.
٤- فهرست ایوانوف ، شماره ٦٤۸.

۱- مصباح الارواح (۸٦۸ه).
۲- شرح الواصلین (۸۷٦ه).

این کتاب مشتمل بر شرح احوال حضرت پیغمبر و تفسیر متصوفانه اقوال او می باشد.

۲- **محبوب الصادقین** : مجموعهٔ پنج مثنوی است. نسخهٔ خطی آن در کتابخانه امپریال لائبریری کلکته[1] وجود دارد. اسم بقیهٔ چهار مثنوی بدین قرار است :

مهر القلوب ، فرصت نامه ، نصرت نامه و قدرت نامه.

اسم مؤلف این کتابها جمالی است و او درین کتابها اسم تألیفات زیر خود را نیز ذکر کرده است.

در «**مصباح الارواح**» اسم کتابهای زیر را ذکر نموده است .

۱- روح القدس. ۲- مرآة الفقر. ۳- معلومات.

مصباح چون بسال (۸٦۸ه) تألیف شده است ، بنا بر ، این بگمان غالب ، این کتابها در بین سالهای (۸٦٦) و (۸٦۸ه) تألیف شده است.

در «**شرح الواصلین**» اسم کتابهای ذیل آمده است :

٤- احکام. ۵- نهایت. ٦- هدایت. ۷- بدایت. ۸- فتح الابواب.
۹- مشکوة. ۱۰- مهر افروز.

سال تألیف «شرح الواصلین» (۸۷٦ه) میباشد ، بنا بر این ظاهراً این کتابها در بین سالهای (۸٦۸ و ۸۷٦ه) تألیف شده است.

در «**محبوب الصادقین**» اسم کتابهای ذیل آمده است :

۱۱- مرآت. ۱۲- کنزالدقایق. ۱۳ -تنبیه العارفین. ۱٤- میزان الحقایق.
۱۵- مستزاد. ۱٦- کشف الارواح.

چون سال تألیف «محبوب الصادقین» (۸٦٦ه) است ، بنابر این ، کتابهای مزبور قبل ازان تألیف شده است.

همچنین تقریباً (۲٦) کتاب بنام جمالی منسوب است . اشپرنگر[2] زخاو[3] و ایته جمالی

۱- فهرست ایوانوف ، ص ۲۸۳ و ص ۲۸٦.
۲- فهرست اشپرنگر ، ص ٤٤٦ -
۳- فهرست کتابخانه بدلین ، ص ۷۸۷ .

دهلوی را بعنوان مؤلف این کتابها معرفی کرده اند ، اما ایوانوف[۱] مصنف این کتابها را کسی دیگر غیر از جمالی دهلوی دانسته است ، چون :

۱- بین افکار جمالی مؤلف «سیرالعارفین» و این جمالی فرق از زمین تا آسمانست . این جمالی متفکر مذهبی است .

۲- جمالی مؤلف «سیرالعارفین» سنی و صوفی از سلسلهٔ چشتیه سهروردیه بود ، اما مؤلف این کتابها پیرو مذهب شیعه میباشد .

۳- جمالی مؤلف این کتابها ذکر مشایخ صوفیه ایرانی را آورده است ، اما جمالی مؤلف «سیرالعارفین» تنها به ذکر مشایخ چشتی بسنده کرده است .

٤- اگر سن جمالی در موقع فوت او هشتاد فرض کنیم ، سال ولادت جمالی (۸٦۲ھ) در میاید و بنا براین درسال (۸٦٦ھ) و (۸۷٦ھ) سن وی تقریباً سه سال یاپانزده سال میباشد و واضح است که این کتابها را نمیشود باو نسبت داد .

۵- در «اخبارالاخیار» آمده است که جمالی در اول جلالی تخلص میکرد . اگر فرض کنیم که جمالی عمر بسیار طولانی داشت و در بین سالهای (۸٦٦ و ۸۷٦ھ) در عنفوان شباب خود بود ، باز هم تخلص او در آن زمان باید جلالی باشد . همچنین نمیتوان قبول کرد که یک پسر جوانی کتابهایی دارای چنین مسائل دقیق و عمیق تصوف و فلسفهٔ مذهبی را میتواند تألیف کرد .

٦- اگر فرض کنیم جمالی یک آدم بسیار نویس بود و در بین سالهای (۸٦٦—۸۷٦ھ) تقریباً بیست و شش کتاب تألیف کرده است ، چطور میتوان باور کرد که در بقیه مدت طویل عمر خود ، تنها سه کتاب را تألیف کرده است[۲].

در واقع از جمالی تنها چهار کتاب بما رسیده است که ذکر آن در سطور فوق گذشت ، اما کتابهای دیگر که بدو نسبت داده شده است ، اصلاً از تألیف جمالی اردستانی است که در (۸۷۹ھ) در گذشته است و بنام پیر جمال معروف بود . وی از صوفیان و متفکرین بزرگ شیعه بود ، و دربارهٔ او در «ریحانة الادب» چنین آمده است :

«. . . . محمد ملقب به جمال‌الدین از شعرا و عرفای قرن نهم هجرت که چند مثنوی بنام—روح‌القدس — و شرح‌الواصلین — و کشف‌الارواح

۱- فهرست کتابخانه انجمن آسیایی بنگال ، ص ۲۸٤ .

۲- برای بحث مفصل درباره این موضوع رجوع شود به ایوانوف ، ص ۲۸۳ — ۲۸٦ .

— و کنزالدقایق — و مهر افروز — داشته و یک دیوان قصاید و غزلیات نیز بدو منسوب . . . . و در سال هشت صد و هفتاد و نه هجرت در گذشت . . . .»[1]

مؤلف تذکره « روز روشن «یک بیت از او نقل کرد و درباره او نوشته :
«. . . . در اکثر علوم از ارباب کمال است»[2].

دهخدا او را پیر شوریده جان ، صافی ضمیر ، و شیرین زبان خوانده و از تألیفات او دیوان (چندین هزار بیت) کشف‌الارواح ، شرح الواصلین ، روح القدس ، فتح الابواب ، مهر افروز ، کنز الدقایق ، تنبیه العارفین ، محبوب الصدیقین ، مفتاح الفقر، مشکواة المحبین، معلومات ، مثنویات استقامت نامه ، نور علی نور ، ناظر و منظور ، مراة الافراد ، را نام برده است . پیر این جمالی پیر مرتضی اردستانی است[3].

همچنین کتابهای دیگر نیز تألیفات و ذکر او کرده اند ، مثلاً رجوع شود به : ریاض العارفین (ص ۵۳) ، الذریعه (جزو یک ج ۹) ، ابن یوسف (مجلس ۵۴۵ — ۵۴۸) ، سامی (ب ۱۵۸۰ — ج ۱۸۳۱) ، معصوم علی (۲ : ۱۵۹) ، تذکره آذر (۱۷۵) ، دائرة المعارف اسلامی غلام حسین (۱ : ۷۴۷)[4] .

۱- ریحانة الادب ۱ : ۲۸۳ -
۲- روز روشن ، ص ۱۵۳ -
۳- لغت نامه ، کلمهٔ ج - ص ۹۸ -
۴- **دکتر ضیاء الدین سجادی،** استاد محترم دانشگاه تهران مقاله‌ای بعنوان «**مصباح‌الارواح جمالی دهلوی**» در کنگره صد ساله اورینتل کالج لاهور (دسامبر۱۹۷۲ م) قرأت کرد و طی آن دچار همان اشتباه شدکه اشپرنگر، زخاو ، و اته قبل از او، مرتکب شده بودند، و «مصباح‌الارواح» جمالیٔ اردستانی به جمالیٔ دهلوی نسبت داده ، آن مثنوی را معرفی کرده است و نوشته است :

«چون تعقیب کردم و به جستجو پرداختم ، مصباح الارواح حامد بن فضل‌الله جمالیٔ دهلوی شاعر و عارف قرن نهم و اوائل قرن دهم هجری را یافتم که در (۸۶۸ ه) سروده شده و خود مصنف در (۹۴۲ ه) درگذشته است».

دکتر سجادی عکس‌های نسخهٔ خطی پاریس (مذکوره در فهرست بلوشه شماره ۱۷۵۷) را پیش خود داشته است که در پایان آن کاتب آن اشتباهاً چنین نوشته است : «رسائل منثور و منظوم فضل‌الله جمالیٔ اردستانی دهلوی در گذشته ۹۰۱ ....» ظاهراً دکتر سجادی فرصت نکرده ، اصل کتاب را با دقت تمام مطالعه کند و بنا بر این «مصباح الارواح» را به جمالی دهلوی نسبت داده است که - چنانکه در سطور فوق گذشت - حتماً اشتباه است.

۸ـ داستان مهر و ماه

خلاصهٔ داستان مهر و ماه بدین قرار است .

شاه بدخشان فرزندی نداشت . بنابر این او همواره در جستجوی بزرگانی مستجاب الدعوه بود . بالآخر وی بوجود چنین درویشی در بالای کوههای بلند بدخشان اطلاع پیدا کرد ، و در نتیجه باتفاق وزیر خود به خدمت او رسید و مدعای خود را به او بیان کرد . درویش بدرگاه خداوند دعای کرد و خداوند دعای او را شرف اجابت بخشید و به پادشاه پسری عطا کرد که اسم او را «ماه» گذاشتند .

چون شاهزاده «ماه» بسن بلوغ رسید ، شبی شاهزاده خانمی بنام «مهر» را بخواب دید ، و با هزار جان عاشق و شیدای اوگشت . چون صبح از خواب برخاست حالش بکلی دگرگون شد ، و آه و زاری را سر داد . موضوع را بگوش پادشاه هم رساندند . هر چند پادشاه علت این دگرگونی را از شاهزاده پرسید ، او هیچ جوابی نداد . ناچار پادشاه بوسیلهٔ وزیر با تدبیر خود بهان درویش روشن ضمیر رجوع کرد . درویش مدتی در حال مراقبه ماند ، و سپس داستان عشق شاهزاده را برای وزیر شرح داد ، و اسم «بهرام» پدر شاهزاده خانم «مهر» و نشانیٔ پایتخت او «مینا» وغیره را باو گفت . وزیر از درویش برای موفقیت و سلامتی شاهزاده و پسر خویش بنام «عطارد» ــ که قرار بود در تلاش «مهر» باتفاق شاهزاده «ماه» برود ــ التماس دعا کرد ، و درویش باو اطمینان داد که آنها درین منظور موفق و کامران می گردند .

پادشاه نقاشی را دعوت کرد و طبق شرحی که درویش از شاهزاده خانم «مهر» داده بود ، تصویری کشید ، اما چون چشم شاهزاده بدان تصویر افتاد از ترس دویی آنرا پاره کرد .

شاهزاده «ماه» باتفاق عطارد پسر وزیر و خدم و حشم خود ، در تلاش گوهر مقصود براه افتاد . بساحل دریا رسیده سوار کشتی شد و بطرف منزل خود روانه گشت . در راه روزی به طوفان سختی دچار شدند که کشتیها را درهم شکست و کلیه اهل قافله را منتشر ساخت . باری شاهزاده سوار تختهای شده با هزار زحمت موفق شد بساحل برسد .

شاهزاده «ماه» رفت و رفت تا بالآخر به کوه قاف رسید و آنجا به مجذوبی برخورد ، ناگهان باران تندی درگرفت و سیل شاهزاده را با خود برد .

وزیر زاده «عطارد» از طوفان نجات یافته، بدشت هولناکی رسید و در آن سرگردان و ویلان می گشت، تا بالآخره به قلعهای بنام «طربلوس» رسید. قلعه زیر تسلط دیو وحشتناکی بود که داستان مظالم او «عطارد» را بلرزه انداخت. «عطارد» درین حال حیرت و وحشت بود که شاهزادههم بدو پیوست . هر دو بقدری خوشحال شدند که سختیهای سفر را ، بکلی فراموش کردند و بفکر چارهای برای کشتن دیو قلعه «طربلوس» افتادند .

بالآخره «ماه» و «عطارد» موفق شدند دیو طربلوس را بکشتند و قلعه را به تسلط خود در آوردند چون بهرام پدر «مهر» ازین داستان شجاعت شاهزاده اطلاع پیدا کرد ، وزیر خود بنام «سعد اکبر» را برای زیارت چنین جوان دلیری اعزام داشت. وزیر با دیدن «ماه» خیلی خوشحال گشت ، و در مراجعت از دلیری و اوصاف حسن و جمال «ماه» پیش بهرام شاه مفصل سخن راند . شاهزاده خانم «مهر» هم استراق سمع کرده نادیده عاشق و واله « ماه » گشت .

چون وزیر از عشق «مهر» باخبر شد، بوسیلهٔ خادم خود «شهاب» پیغامی برای «ماه» فرستاد . «ماه» باتفاق «عطارد» به باغ مخصوصی رسیده با شاهزاده خانم «مهر» ملاقات کرد. یک مرد بد سرشتی بنام «کیوان» آنها را دید و موضوع را بگوش بهرام شاه رساند. بهرام، سعد اکبر را خواند و او را درین باره سرزنش کرد. «ماه» به کشور طربلوس بازگشت.

درین اثناء «اسد شاه» پادشاه روم داستان حسن و جمال شاهزاده خانم «مهر» را شنیده، گرفتار عشق او شد ، و از «بهرام شاه» برای دختر پری پیکر او خواستگاری کرد ، و نیز در صورت انکار او را تهدید به جنگ کرد. اما بهرام شاه تن در نداد ، و با کمک شاهزاده تهیهٔ جنگ با اسد شاه کرد. اسد بدست ماه شکست خورد و اسیر گشت. پس ازینکه مهر غلامی بر پیشانی او زدند ، شاهزاده او را بخشید و وی مطیع شاهزاده گشت.

پس ازین پیروزی ، بهرام شاه شاهزاده خانم «مهر» را با شکوه تمام بازدواج «ماه» در آورد ، و «ماه» باتفاق عروس خود به طربلوس برگشت .

با آمد فصل بهار ، اهالیٔ طربلوس تهیهٔ گرفتن جشن عروسی شاهزاده «ماه» را کردند . درست در روز جشن ، خضر به شاهزاده « ماه » خبر درگذشت پدرش را رساند . شاهزاده «ماه» ازین خبر نحس اثر چنان متاثر گشت که بلا فاصله بیهوش شد و بر زمین افتاد و فوری روح او ازقفس عنصری پرواز کرد. جشن شادی به صورت مجلس ماتم در آمد. عطارد شاهزاده را در همان باغ بخاک سپرد و خودش به سوگواری نشست.

روزگار برای «مهر» سیاه گشت و در چند روز او هم جان خود را بجان آفرین سپرد. و بدین ترتیب حق عاشقی را ادا کرد. قبر «ماه» شق شد (ترکید) و مهر در آغوش آن، درپهلوی محبوب خود بخواب ابدی رفت. کوه المی بر رفقای شاهزاده افتاد و آنهاهم در همان باغ مرگ را بر حیات ترجیح دادند.

این بود خلاصهٔ داستان مثنوی «مهر و ماه» که ظاهراً یک داستان عادی بیش نیست ، اما جمالی در آن با رموز و نکات عرفانی، رنگ آمیزیٔ عجیبی کرد و با عشق مجازی پیوند عشق حقیقی را زده ، از طرفی معنی تازه ای باین داستان بخشیده ، و از طرف دیگر استادی و مهارت خود را بکمال رسانیده است.

۹- پایان سخن

اینجانب از کلیهٔ منابع و مدارکی که راجع به جمالی دهلوی در پاکستان وجود دارد استفاده کرده و این شرح حال و آثار او را ترتیب داده ام. احتمال دارد هنوز مواد دیگری در کتابخانه های هند و سایر کشور های دنیا وجود داشته باشد که اینجانب ازان بکلی بی اطلاع باشم ، چون :

کار دنیا کسی تمام نکرد

و بنا بر این ممکنست در آینده اطلاعات بیشتری در احوال و آثار جمالی بر این اطلاعات اضافه گردد و بعضی گوشه های تاریک زندگانی او را روشن تر سازد.

نسخهٔ خطی منحصر بفرد مثنوی «مهروماه» از دانشگاه پنجاب بنا بتوصیه و اجازهٔ دوست محترم پروفسور حمید احمد خان (رئیس اسبق آن دانشگاه) باینجانب رسید و اینجانب ازین لطف از ایشان و رئیس محترم آن کتابخانه اظهار سپاسگزاری می نمایم.

چنانکه قبلاً عرض کردم این نسخه پر از اشتباهات زیادی می باشد ، اما اینجانب هیچ وسیلهٔ دیگری برای مقابله و تصحیح آن نداشتم. جناب آقای تسبیحی رئیس کتابخانهٔ «مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان» در تصحیح و غلط گیری باین جانب کمک کردند. اگر این کمک شامل حال نبود ، اینجانب به تکمیل کار مشکل تصحیح این مثنوی ، تا این حد هم نمیتوانستم موفق شوم ، و لذا از زحماتی که ایشان درین راه متحمل شده اند ، ازیشان بسیار ممنون و سپاسگزارم.

همچنین آقای دکتر علی اکبر جعفری رئیس محترم «مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان» باکمال لطف ، اجازه و ترتیب چاپ این مثنوی، از طرف مرکز مزبور مرحمت

فرمودند، و اگر ایشان با معارف نوازیٔ خود با چاپ این مثنوی موافقت نمی فرمودند ، شاید هیچوقت این مثنوی در پاکستان بزیور طبع آراسته نمی گردید، و لذا خود را موظف می دانم از لطف و مراحم این دوست فاضل و علم دوست ایرانی ، کمال تشکر و امتنان را بنمایم.

در پایان از کلیهٔ اهل علم و ذوق التماس دارم ، اگر در متن مثنوی و یا درین مقدمه به اشتباهی برخورند ، با بزرگواریٔ خود بچشم اغماض نگرند و باکمال لطف آنرا اصلاح نمایند.[۱]

۷ فوریه ۱۹۷٤م
۱۸ بهمن ماه ۱۳۵۲ ھ خ

سید حسام الدین راشدی
خیابان جمشید ،
۳٦/۵ عامل کالونی شماره ۲ ،
کراچی—۵ (پاکستان)

۱- متن این مقدمه را که در اصل اردو بوده ، دوست عزیزم آقای دکتر سید علی رضا نقوی استاد مؤسسه تحقیقات اسلامی در اسلام آباد به فارسی برگردانده. بدین وسیله از ایشان صمیمانه سپاس می گزارم .

فهرست مصادر

(الف)

۱- آب کوثر ، شیخ محمد اکرام ، لاهور ، ۱۹۵۲م.
۲- آتشکدۂ آذر ، لطف علی بیگ آذر ، بمبئی ، ۱۲۷۷ھ.
۳- آثار خیر ، محمد سعید مارهروی ، آگره ، ۱۳۲۳ھ.
۴- آثار صنادید ، سر سید احمد خان ، ۱۹۰۰م و ۱۸۴۷م.
۵- اخبار الاخیار ، عبدالحق محدث دهلوی ، دهلی ۱۳۳۲ھ .
۶- اردو ادب ، (مجله) ، علی گرہ ، (i) خسرو ثانی جمالی دهلوی ، دکتر نذیر احمد ، ژوئیه - سپتامبر ۱۹۵۴م.
۷- ارمغان پاک ، شیخ محمد اکرام ، کراچی ، ۱۹۵۳م .
۸- آریانا (مجله) شماره نمبر ۶ ، سال ۲۸ ، مقاله سکندر لودهی ، کابل ، ۱۳۴۹ھ .
۹- اکبر نامه جلد ۲ ، ابوالفضل علامی ، کلکته ، ۱۸۸۶م.
۱۰- الذریعه جزو تاسع ، آقای بزرگ تهرانی ، تهران.
۱۱- اورینتل کالج مگزین (مجله) ، لاهور .
(i) شیخ گدائی کنبوه - یسین خان نیازی ، نوامبر ۱۹۳۴م .
(ii) استدراکات ، امتیاز علی عرشی ، نوامبر ۱۹۳۳م.
(iii) تصانیف شیخ جمالی دهلوی ، حبیب الرحمن خان شروانی ، اوت ۱۹۳۴م .

(ت)

۱۲- تاریخ تذکره‌های فارسی، جلد ۲ ، آقای گلچین معانی. تهران
۱۳- تاریخ خانجهانی ، خواجه نعمت‌الله ، جلد اول و دوم ، داکا ، ۱۹۶۰م و ۱۹۶۲م -
۱۴- تاریخ سند ، سید محمد معصوم بهکری : عمر بن محمد داؤد پوته ، بمبئی ، ۱۹۳۸م -
۱۵- تاریخ شیر شاهی ، دو جلد ، داکا ، ۱۹۶۴م .

۱۶- تاریخ فرشته (دو جلد) محمد قاسم فرشته ، بمبئی ، ۱۲۴۷ھ.
۱۷- تاریخ محمدی ، مرزا محمد بن رستم ، تصحیح امتیاز علی عرشی ، علی گره ، ۱۹۶۰م.
۱۸- تاریخ مشایخ چشت - خلیق احمد نظامی ، ندوة المصنفین ، دهلی ، ۱۹۵۳م.
۱۹- تحقیقی مطالعه (اردو) ، دکتر نذیر احمد ، لکهنؤ ، ۱۹۴۱م.
۲۰- تذکرهٔ حسینی ، میر حسین دوست ، لکهنؤ ، ۱۸۷۵م.
۲۱- تذکرهٔ علمای هند ، رحمان علی ، لکهنؤ، ۱۹۱۴م.
۲۲- تذکرهٔ علمای هند (اردو) ، ترجمه محمد ایوب قادری ، کراچی ۱۹۶۱م.
۲۳- تذکرهٔ گنج الهی ، خطی
۲۴- تذکرهٔ مذکر احباب ، حسن نثاری ، حیدرآباد دکن.
۲۵- تذکرهٔ نصر آبادی ، میرزا محمد طاهر نصر آبادی ، طهران ، ۱۳۱۷ ش .

(خ)

۲۶- خزینة الاصفیا ، مفتی غلام سرور لاهوری ، لکهنؤ ، ۱۲۹۰ھ.
۲۷- خزانهٔ عامره ، غلام علی آزاد بلگرامی ، کانپور ، ۱۹۰۰م.
۲۸- خیر المجالس ، چراغ دهلوی ، نظامی ، علی گره ، ۱۹۵۹م.

(د)

۲۹- دائرة المعارف ، فارسی ، غلام حسین مصاحب ، تهران.
۳۰- دائرة المعارف (اردو) مولانا محمد شفیع مرحوم ، لاهور ، ج ۷ ، ص ۳۸۸.
۳۱- دیوان ابو سعید ابوالخیر ، سعید نفیسی ، تهران ، ۱۳۳۴ ش.
۳۲- دیوان جامی ، هاشم رضی ، تهران ۱۳۴۱ ش.

(ر)

۳۳- روز روشن (تذکره) ، مولوی مظفر حسین صبا ، بهوپال ، ۱۲۹۷ھ.
۳۴- ریاض الشعرا (تذکره) ، واله داغستانی ، (خطی) موزهٔ ملی ، کراچی.
۳۵- ریاض العارفین (تذکره) ، رضا قلی خان هدایت ، تهران.
۳۶- ریاض‌العارفین (تذکره) ، آفتاب‌رای ، نسخهٔ(خطی) کتابخانهٔ انجمن ترقی اردو.
۳۷- ریاض الجنه ، ابن عبدالرسول تبریزی (روضهٔ پنجم - قسم دوم).

(س)

۳۸- سفینهٔ خوشگو (تذکره)، جلد دوم، بندرابن داس خوشگو ، نسخهٔ(خطی) دانشگاه پنجاب، لاهور.
۳۹- سیر العارفین ، جمالی دهلوی ، دهلی ، ۱۳۱۱ھ.

(ش)

۴۰- شمع انجمن (تذکره)، نواب محمد صدیق حسن خان، بهوپال، ۱۲۹۲ھ.

(ص)

۴۱- صبح گلشن (تذکره)، سید علی حسن خان، بهوپال، ۱۲۹۵ھ.
۴۲- صولت افغانی (تاریخ).
۴۳- صدرالدین عارف (اردو)، مولوی نور احمد فریدی، ملتان.

(ط)

۴۴- طبقات اکبری، نظام‌الدین بخشی، کلکته، ۱۹۲۷م، ۱۹۳۱م و ۱۹۳۵م.

(ف)

۴۵- فرهنگ آبادی های ایران: دکتر لطف‌الله مفخم، تهران ۱۳۳۹ ش.
۴۶- فرهنگ سخنوران، خیام پور، تبریز، ۱۳۴۰ ش.

(ک)

۴۷- کلمات‌الصادقین، صادق کشمیری.

(گ)

۴۸- گلزار ابرار (ترجمهٔ اردو)، غوثی ماندوی، آگره ۱۳۲۶ھ.
۴۹- گلشن‌مشتاق (تذکره)، محمد حافظ علی مشتاق، (نسخهٔ خطی) متعلق به کتابخانهٔ شخصی مشفق خواجه.
۵۰- لغت نامه، دهخدا (کلمهٔ ج).

(م)

۵۱- مآثر رحیمی (جلد سوم)، عبدالباقی نهاوندی، کلکته، ۱۹۳۱م.
۵۲- مآثرالامراء (سه جلد)، شاهنواز خان، کلکته ۸۸-۹۰-۱۸۹۱م.
۵۳- مثنوی مهر و مشتری، عصار تبریزی، دانشگاه پنجاب، ذخیرهٔ شیرانی.
۵۴- مجمع‌النفائیس، سراج‌الدین علی خان آرزو، (خطی) موزهٔ ملی، کراچی.
۵۵- مخزن‌الغرایب، احمد علی سندیلوی، دکتر محمد باقر (جلد اول و دوم)، دانشگاه پنجاب، لاهور
۵۶- مخبرالواصلین، ابو عبدالله محمد فاضل ترمذی، دهلی، ۱۳۸۵ھ.
۵۷- معدن‌الشفاء سکندر شاهی، میان بهوه، نول کشور.
۵۸- مفتاح‌التواریخ، بیل، کانپور، ۱۸۶۷م.

۵۹- مقصدالاقبال ، اصیل‌الدین واعظ مایل ہروی ، ایران ، ۱۳۵۱ شمسی.
۶۰- مقصدالاقبال ، ،، ، فکری سلجوقی ، کابل.
۶۱- مقالات شیرانی ، جلد ۶ ، مظہر محمود شیرانی ، مجلس ترقی ادب ، لاہور ، ۱۹۷۲م.
(i) ہندوستان کے قدیم فارسی شعرا (اردو).
(ii) ہندوستان میں مغلوں سے قبل فارسی ادب مع ضمیمہ (اردو).
۶۲- مقالات منتخبہ (اورینٹل کالج مگزین ، جلد ۲ ، لاہور ، ۱۹۶۷م).
(i) سکندر لودھی اور اس کے عہد کے بعض فارسی مصنفین ، یسین خان نیازی (اردو) ص ۱۸ و ص ۴۷.
(ii) تصانیف شیخ جمالی ، حبیب‌الرحمن خان شروانی.
(iii) بسلسلهٔ شیخ جمالی و فرزندان او ، دکتر یسین خان نیازی.
۶۳- منتخب الاشعار (تذکرہ) ، مبتلا.
۶۴- منتخب التواریخ ، (جلد اول و سوم) ، ملا عبدالقادر بدایونی ، کلکتہ ، ۱۸۶۹ھ .

(ن)

۶۵- نتایج الافکار(تذکرہ) ، محمد قدرت‌الله گوپاموی ، بمبئی ، ۱۳۳۶ھ.
۶۶- نقش پارسی بر احجار ہند ، علی اصغر حکمت ، تہران ، ۱۳۳۷ ش.
۶۷- نجم‌الدین کبری ، منوچہر محسنی ، تہران ، ۱۳۴۶ ش.

(و)

۶۸- واقعات دہلی (۳ جلد) ، مولوی بشیر احمد ، دہلی .

(ہ)

۶۹- ہفت اقلیم (تذکرہ) ، امین احمد رازی ، جواد فاضل ، تہران.

(ی)

۷۰- یادگار دہلی ، دہلی -

1. *Archaeology and Monumental Remains of Delhi*—by C. Stephen, Simla, 1876.
2. *Catalogue of Persian Manuscripts*—Punjab University Library, by Dr. Syed Abdullah, Lahore
3. *Catalogue of Persian Manuscripts*—British Museum, by Rieu, Vol. I
4. *Catalogue of the Library of the India Office*, (Vol. II, Part VI) *Printed Persian Books* by A. T. Arberry, London, 1937.
5. *Catalogue of the Buhar Library*, Vol. I, Persian Manuscripts —Calcutta, 1921.
6. *Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office*, Vol. I, Herman Ethe, Oxford, 1903.
7. *Catalogue of the Persian Printed Books in the British Museum*, E. Edwards, London, 1922.
8. *Catalogue of the Manuscripts of Libraries of the King of Oudh*, Sprenger, Calcutta, 1854.
9. *Catalogue of the Persian Manuscripts in the Collection of the Asiatic Society of Bengal*, by Wladimir, Ivanow, Calcutta, 1924.
10. Cunningham, *Archaeological Survey of India*—Calcutta, 1871-72.
11. *Delhi—Past and Present*, by H. C. Fan Shawe, London, 1902.
12. *History of India*, by Elliot and Dowson, Vol. VI.
13. *Makhzan Afghani*, Naimatullah, English Translation by Niradbusan Roy, Santiniketan, 1958.
14. *Persian Literature*, by C. A. Story, Vol. I, Part 2, London, 1953.
15. *Pre-Moghul Poetry*—Khan Bahadur Abdul Ghani.

16. *Some Important Persian Prose Writings of the Thirteenth Century A. D. in India*—Mumtaz Ali Khan, Aligarh, 1970.
17. *Twilight of the Sultanate*—Kishori Saranlal, London, 1963.
18. *The Sharqui Sultanate of Jounpur*, by M. M. Saeed, Karachi, 1972.
19. *The Oriental Biographical Dictionary*, by T. W. Beale, New York, 1965.

مثنوی

مهر و ماه

جمالی دهلوی

(۱)

…　…　…　…　…　…　…　…

…　…　…　…　…　…　…　…

…　…　…　…　…　…　…　…

(۲)

گهی میزان ، بدست مشتری داد　　گهش سنگ زحل ، در پله بنهاد
ترازو را همون بخشد بزهره　　که تا سنجد ، ز انجم مهر و مهره
زهی صانع ، که گه گاهی ، ز تقدیر　　کند حکمش کمان را ، خانهٔ تیر
دهد برجیس را ، از قوس ، مایه　　فرستد ماه را ، در سیخ پایه
بدریای فلک ، پیدا کند حوت　　نهنگ آسمان را ، زو دهد قوت
برای اجتماع عنصر طبع　　پریشان میکند سیارهٔ سبع
بگردانندهٔ افلاک و انجم　　پدید آرندهٔ از خاک مردم
فلک را ، گردش ایام ، داده　　زمین را ، زیر او ، آرام داده
سپرده روز [و] شب را ، ظلمت و نور　　سیاهی در سپیدی کرده مستور
چونیست ادراک را ، در حکمتش میل　　بدان معنی به حکم : «یولج اللیل»[1]
باوراق سپهر لاجوردی　　نگارد ، آیت سرخی و زردی
ازو کار فلک ، سر گشته مانده　　زمین را دل ، بخون آغشته مانده
وجود خاک و باد و آب و آتش　　مسلسل گشته از صنع صفاتش
خرد در حکمتش ، بسیار بشتافت　　به حکمش ، خویش را [بی] پا و سر یافت
بدو اندیشه چون پر گار گردید　　بآخر نقطه سان بی کار گردید
توانائی که کرد ؟ ار نشنوی ، کن !　　درخت کائنات ، از شاخ تا بن
صفات او ، چو دست جود بگشاد　　بیک شاخش ، هزاران برگ و بر ، داد

۱- یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل - فاطر ۱۳ - الحدید ۶ .

(٣)

ید حکمش ، چو کلک صنع برداشت   بلوح خاک چندین نقش بنگاشت
عجایب صانعی ، کز قطرهٔ خام   نگارد صورتی زیبا ، در ارحام
زهی دادار هر بالا و هر پست   همون بود و همون باشد همون هست
چو باقی می شناسی ذات باری   بدان فانی نقوش اعتباری
بتحریرش محیا[1] آیت ما   ز تقدیرش معلا رایت ما
خداوندی ، که ذاتش را فنا نیست   ترا ، با حکم او ، چون و چرا نیست
اگرچه ، در جهان پیراست حکمت   نباشد فعل او معلول علت
نه از عقل و نه از معقول دانست   کسی کو علت و معلول دانست
خداوند نهان و آشکارا   بایجاد ، از عدم آورد ، مارا
به حکم کنت کنزاً گر نهان بود   بعلمش آدم و عالم عیان بود
چو دریای هویت[2] موج بر زد   نخستین ، عقل کل زان موج ، سر زد
ز عقل کل ، برآمد قطرهیی چند   فلک را روز و شب در چرخ افکند
ملک زان قطره شد ، پیکان افلاک   قلم زد بر فراز تختهٔ خاک
ز مشتی خاک ، هر طوری که میخواست   رواق ، از برای روح ، آراست
ز خاک آراست ، نامش کرد ، آدم !   دمید از روح اعظم ، اندرو ، دم !
در آن دم ، نور ذات خویش ، بنمود   ملک را زین بهانه ، سجده فرمود
گر این اسرار ، در آدم ، نبودی   نمی شد بر ملک واجب ، سجودی

(٤)

چو سر پیچید زو ، ابلیس بدبخت   از آن رو شد ، گره در کار او سخت
چو محروم آمد از نورش عزازیل   بروی طاعتش زد نقطهٔ نیل
نصیبش ، بی نصیبی بود ، ز اول   بکج بینی ، از آن رو گشت احول
فروزد آب رویش باد پندار   بگفتا : او ز خاک آمد من از نار !
در اول اصل او ، چون آتشین بود   نصیب او ، ز اصل خود ، همین بود

۱- محیا : زنده و جاوید .
۲- هویت : مرکب از – هو + یت – مصدر جعلی عربی . مانند: ماهیت مرکب از – ما + هی + یت – رک : چهار مقاله چاپ دکتر معین در فصل دبیری .

بدان اکنون چه باشد موج دریا — کزو افلاک و انجم شد مهیا
بود بحر هویت ذات باری — محمد موج در وی ذات ساری
چو میم او نمی بودی ، احد[1] بود — ز میمش ، این همه اعداد بنمود
چو میم موج او ، خود را بر افشاند — بهر سو ، قطره های بی کران راند
ز میمش چشمهٔ میم جهالی — که بی میمش جهالی بود خالی[2]

در مناجات حضرت قاضی الحاجات قدیم الذات و صفات گوید

قدیما ! بی زوالا ! پادشاها ! — کریما ! منعما ! عالم پناها !
چو نامت ، الرحیم آمد بعالم — هم از رحمت ، نظر فرما بعالم
ز تو فضل آید ، از من بوالفضولی — ز فیض فضل خویشم ، ده قبولی
قبولم کن ! مبین سوی گناهم ! — که من ، از کردهٔ خود ، روسیاهم !
سیاهی مرا ، بخشا سفیدی ! — فرو مگذارم ، اندر نا امیدی !
مکن نومید ، اگر فعلم تباهست ! — چه فعلم ؟ چون وجود من ، گناهست !

(۵)

بعالم ، مرده یی یا زنده یی ، نیست — که ، او را لطف تو ، بخشنده یی نیست
چو ما لطف ترا بخشنده دانیم — درین بیچارگی ، دیگر که خوانیم !
در ایامی که ، ما معدوم بودیم — همه علم ترا ، معلوم بودیم
وجودت ، در وجود آورد مارا — نهان بودیم ، کردی آشکارا
وجودم ، در وجود آمد ، ز نابود — ز جود تست ، ور نی ، از کجا بود
بلوح نیستی ، از رنگ هستی — بکلک قدرت خود ، نقش بستی
اگر ، نقشم کج آمد ، از تو ، یا راست — تو می دانی که ، کلکت نقش آراست
مرا ، باراستی و با کجی ، چیست — تو نیکو می شناسی ، نقشم از کیست
چو ، این نقش مجازی ، نیست از خود — تفاوت نیست ، ار نیکم و گر بد

۱- اگر میم از «محمد» برود معمولا «حمد» میشود نه «احد» اگر میم از «احمد» برود «احد» میشود :

ز احمد تا احد یک میم فرق است
همه عالم در این یک میم غرق است

زیرا در شعر مطلب از احمد است نه محمد .

۲- دراصل «خالی» ، شاید «جالی» باشد.

چو نقش صورت از نقاش بندد   چه یارایش که بر نقاش خندد !
تو گفتی : عاجزان را من خدایم !   همان بهتر که ، بر عجز خود آیم
تو میدانی ، صلاح کار من چیست ؟   که در کار چنان می بایدم زیست ؟
ز لطف ، آخر میسر کن همان کار   پذیر ، ار اندکم ، بخشای بسیار !
بجام ما ، شراب شوق ، در کن   ازین هستی ، که دارم ، بیخبر کن
شراب عشق ، از خمهای وحدت   بکامم ریز ، با جام محبت
شراب عشق خویشم ، نوش گردان   ز هستی خودم ، بی هوش گردان
به انوار[1] تجلی ، خرمنم سوز !   بگزار[1] عدم ، بزمم بر افروز !

(٦)

ز جسم و قلب و جان ، بیگانگی بخش   ز دیوان[1] خودم ، دیوانگی بخش
بتاج نیستی کن ، سرفرازم   ز دنیا و ز عقبی ، پاک سازم
غبار محنتم بنشسته بر روی   ز آب رحمت ، آن گردم ، فرو شوی
در آن ساعت که ما مانیم [و] دردی   بروز محنتم مگذار گردی
بروز غم ، ز تلخی ، وا رهانم   ز شکرت ، شکرین گردان دهانم
ز شاخ بخت ، برخورداریم ده   چو یا رب گوی گردم یاریم ده
بده شبهای غم را ، صبح شادی   مرادم ده ، بر آر از نامرادی
حضور خاطرم بخشا ز یادت   که نور باطنم گردد ز یادت
قبولم کرده بی آخر مکن رد   ز تو نیک آید و از من ، همه بد
کرم فرما ! ز غفلت دوریم بخش   خراب افتاده ام ، معموریم بخش
شب غفلت ، که دارم همچو دیجور   تو ، از خورشید توفیقش ، بده نور
چو توفیق توام یاری ده آید   ز الطافت ، همه کارم ، به آید
چو توفیق تو ، گردد رهبر ما   همه آسان شود این ره ، بر ما
وجودم ، مجمع البحرین گردان   سوادالوجه[2] فی الدارین گردان
بقاف قرب ، اول کن قریبم   ز کاف کفر ، آخر ده نصیبم
سوادی ، کآن ورای کائنات است   و زین کفری که ایمانست و ذات است

۱- دراصل - به انواری — بگزاری — به دیوانی .
۲- شاید - بیاض الوجه .

ز افلاسی ندارم ما بقیءُ من گمراه را ، بنما طریقی

(۷)

طریقی ، کز **محمد** شد . پدیدار **جالی** را ، ز لطف۱ خود نگهدار

در نعت حضرت کلیات و خلاصهٔ موجودات محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلم

دمی ، کادم میان ما و طین بود **محمد** ، خسرو دنیا و دین بود
خداوند دو عالم ابطحی۲ نام خدا را زو خدائی شد سرانجام
شهی ، کو بر فراز تخت افلاک بسر برداشت دایم ، تاج لولاک
ز قدر او قبای لی مع الله بشمشاد بلندش بود کوتاه
امام انبیا ، آن عالی القدر که شد در وصف ، «سبحان الذی» صدر
دل پیغمبران ، نازان بنامش **مسیحا** چاکر و **موسی** غلامش
جهید۳ از نعل شبرنگش شراره شد افلاک هدایت را سیاره
هرآن پیغمبران کامد در این راه همان سیاره هادی شد الی الله
هم از نور شرارش آتشی بود که **موسی** را ، بوادی راه بنمود
ملک را ، از کرم تعلیم داده فلک را ، از سیاست۴ بیم داده
زهی شاهی که ، تختش فرق کونین نشان ابروی او «قاب قوسین»
رخش چون صبح بود و زلف چون شام ازآن هر دو ، عیان شد کفر و اسلام
خطش ، گر بر رخ چون مه ، نبودی کس از ، اسلام و کفر ، آگه نبودی
سپهداری که داد شرع او داد اساس۵ دین ، باستحکام بنهاد
الا ! ای پادشاه عالم عشق ! شد از لعل لبت ، پیدا دم عشق

(۸)

دمی ، کز لعل جان بخشت ، برون شد همه پیغمبران را ، رهنمون شد
گرفت از لطف آن لعل و ازآن دم حیات جاودان **عیسی** بن **مریم**

۱- دراصل : لطفی .
۲- بطحا : ابطح - مسیل رود خانه - المنجد .
۳- دراصل : جهیده .
۴- دراصل : سیاهت .
۵- دراصل : اساسی.

خضر را ، زندگی هر گز نمی شد — اگر ، راحت[1] نصیب او نمی شد
بخوبی ، یوسفت گفتن ، روا نیست — که **یوسف** را ، ببازارت ، بها نیست
چه **ایوب** و چه **یعقوب** و چه **اسحاق** — رخت را ، با هزاران دیده مشتاق
چه **ابراهیم** و **اسماعیل** و **داوود** — بعالم از طفیلت ، گشت موجود
سلیمانی[2] که آن انگشترین بود — هم از نام تواش ، نقش نگین بود
تو گنجی ، جمله عالم شد طلسمت — تو روحی ، جان آدم گشت جسمت
خدا ، در مظهر پاکت ، عیان شد — وجودت ، مجمع البحرین زآن شد
نه **آدم** بود ، نی عالم ، تو بودی ! — ز بودت ، عالم و آدم ، نمودی
خطت ، در باغ خوبی گشته ، سیراب — رخت ، بر آسمان شرع ، مهتاب
تو شمعی ، پیروانت همچو موم اند — تو مهتابی ، صحابه کالنجوم اند
فلک قصر تو ، کیوان پاسبانت — ملایک ، خاکروب آستانت
اگرچه ، شهپر **روح الامین** است — بدرگاه تو ، جاروب زمین است
تو آن شاهی ، که از آواز ناست — هزاران قیصر و خاقان ، غلامت
زبان ، در وصف ذاتت گنگ و لالست — که وصف ، چون تویی ، کردن محالست
میان امتت ، از هیچ هیچم — چه باشم من ؟ که در نعت تو پیچم

(۹)

چو ، نعتت[3] می سراید ، ایزد پاک — چه باشد ، در صفاتت ، زهرهٔ خاک
و لیکن ، چون من از خیل سگانم — ز اوصافت ، چرا خاموش مانم
منم در هر دو عالم ، بی سرو پای — پناه[4] من ، تویی اینجا و آنجای
ز سر تا پا اگرچه ، پرگناهم — بحمد الله ! تویی پشت و پناهم[5]
یقین دانم که ، در روز قیامت — هزاران همچو من نازد ، بنامت
در اینجا دولت جاوید دارم — بلطف وافرت امید دارم
ز روی دل فروزت ، پرده بگشای ! — **جمالی** را جمال خویش ، بنمای !

۱- دراصل : راحت.
۲- دراصل : سلیمان.
۳- دراصل : چو نعت.
۴- دراصل : پناهی.
۵- دراصل : پشت پناهم.

در معراج درة التاج سرور کاینات علیه افضل الصلوات

شبی ، عنبر فشان عالم افروز ربوده طلعت از رخسارهٔ روز
شبی ، الحق ! بخوبی لیلة القدر درفشان گشته از سیاره و بدر
مهش ، از مهر چرخ افزون بانوار زمین ، از عکس انجم ، گشت گلزار
فلک ، از ماه شب ، پر مشک و کافور چو خط روی یار ، از چشم بد دور
ز چرخ ، آخر نه تنها نور میریخت گهی عنبر ، گهی کافور ، میریخت
ز هفت اختر به هفت اقلیم افلاک هویدا گشت انواری طربناک
سماع زهره را آورد ، در گوش ردای مشتری افتاده از دوش
عطارد ، در خیالش بسته تصویر ز دست افکند یکسو ، کلک تدبیر
جهانرا ، از طلوع ماه و ناهید نه یاد صبح و نی پروای خورشید

(۱۰)

در آن شب ، سوی آن خورشید پیکر رسید از آسمان ناموس اکبر
بیاورد از سوی جنت براق گل اندامی ، لطیفی ، سیم ساق
گل نسرین سمی ، سنبل ایالی روان ، چون چشمهٔ آب زلالی
دو گوشش ، چون قلم باریک و سر تیز دمش ، چون زلف خوبان ، عنبر آمیز
دو چشمش ، کوکب آسا غرقهٔ نور معنبر کاکلش ، چون طرهٔ حور
بتیزی ، تند چون فکر حکیمان بخوبی ، رام چون خلق کریمان
بگفت : ای سرور آفاق برخیز ! ز پایت ، خاک بر فرق ملک ریز !
به **بیت أم هانی** بود ، از آن پس روان شد ، جانب **بیت المقدس**
سجود آورد ، در محراب **اقصا** نهاد آنگه قدم ، بر فرق صخرا
نظر برکرهٔ چرخ برین کرد تکاور خواست آنجا عزم زین کرد
گشاد از سرو سیمین ، شاخ نسرین نهاده برگ گل ، بر گردن زین
کف پای از سر صخرا بر آورد قمر را ، درمیان ماه نو کرد
ستامش[1] ، از ضیا تابان ، چو ناهید برو بنشسته آن تابنده خورشید
بزیرش زین زرین داشت حالی چو بدر از پیش و از پس چون هلالی
براق آن شه شب تاز ، چون باز باوج چرخ علوی کرد پرواز

۱- ستام : براق و زین اسب .

شده **روح القدس** همره بافلاک چو مرغ، آویختش خود را، بفتراک
بجبریلش سپرد و شد پیاده قدم برسمت «او ادنی» گشاده

(۱۱)

وز آنجا، اولین گامی که بگشاد کف پا، بر سریر عرش بنهاد
ملایک بررخش «الحمد» خواندند براق و **جبرئیل**، آنجا بماندند
ملایک را صفایی گفت زآن صف امامت کرد در محراب رفرف
قدم برداشت در یک طرفة العین رسیده در فضای «قاب قوسین»
طبیعت بر سر چرخ برین ریخت بذات پاک لاهوتی در آمیخت
بنور ذات گردیده خود آرا بذات خویشتن دیده خدا را
چومیم **احمدی** زو دور گردید هم اندر صورت **احمد**، احد دید
ز سر تا پا در آن حالت تن او منور شد، چو چشم روشن او
در آنجا ذات پاک او همان گشت جهت آن لحظه بی نام و نشان گشت
چو بوده ذات پاکش، نور مطلق ز سر تا پا شده، آیینهٔ حق
تنش، آیینهٔ ایزد نما، گشت چه آیینه، که آن عین خدا گشت
ز جود حضرت حق، یافت انعام بقسمت کرد آن، از خاص تا عام
از آنجا قسمتی بر ما رسیده تو گویی، قطره را، دریا رسیده
دل این قطره، زان دریا و در بار شده یک بارگی دریای اسرار
دلم، دریای اسرارست، زان روی در و گوهر همی ریزد بهر سوی
در و گوهر همی ریزد بدین سان همش دریا توان گفتن همش کان
خداوندا! بحق ذات آن پاک که بر فرقش نهادی، تاج لولاک

(۱۲)

بذات او که عالم زوست پر نور **جمالی** را ز یاد او، مکن دور

در مدح حضرت سلطان العارفین و برهان العاشقین سماء الحق والدین

الا ای خامه! سوی نامه بخرام بنه در راه مدح پیر ما، گام
زهی پیری که بخت او جوانست شهنشاه زمین و آسمانست
درش، مسجود روی پادشاهان جنابش، قبلهٔ زرین کلاهان

بقدرش جرم این پرکار دوار   بسان نقطه‌یی[۱] در زیر پرگار
قدوم قدر او ، بر فرق افلاک   بچشم همتش ، کونین خاشاک
جلالش ، مایهٔ اقبال شادی   ضمیرش ، هادیان را گشته هادی
ز بازویش ، قوی آیین پاکان   عصای او ، ستون دین پاکان
رخش ، روشن کن ماه سما گشت   از آن رو ، نام او شاه سما گشت
زهی نام نکو کز سین آن نام   گرفته قوت دین سین اسلام
وجـودش حـامـی دیـن **محمد**   **محمد** وار ، دین را گشته سرمد
همای همتش ، چون پر گشاید   فضای لامکان ، در ظلش آید
جنید و **بایزید** ار ، زنده بودی   مر ایشان را ضمیرش ره نمودی
بذاتش ، رهنمایی را نهایت   وجـود او ، شـده خـتم ولایت
وجودش ، مجمع البحرین گشته   دلش ، آیینهٔ کونین گشته
اگر ، گردی بنعلینش ، همی ماند   ملک ، آن گرد ، از شهپر بیفشاند

(۱۳)

کشیده از کف ساقی لاریب   شراب عشق از خم‌خانهٔ غیب
شه کون و مکان ، بی تخت و افسر   نهـاده تـاج «تم الفقر» بـر سر
بذرات ، ار دلش تابد ، چو خورشید   شود هر ذره ، زو خورشید جاوید
اگر بر مرده ، لعل او ، دمد دم   شود هر موی او **عیسی** بن **مریم**
ز حیوان ، گر **خضر** جان زنده کرده   لب او ، **آب حیوان** ، زنده کرده
ضمیرش ، کوکب برج هدایت   دلش ، خورشید از چرخ ولایت
بمحراب درش شام و سحرگاه   سجودش میکند هم مهر و هم ماه
وجود او ، درخت روح پرور   نهالش ، شجرهٔ **چشت** و **سهرور**
بعالم هر مریدش مقتدایی   گـروه رهـبران را رهـنـمایی
کسی کو ، چهره بر خاک درش ، سود   شهنشاهی کند ، در ملک مقصود
لب مسترشدش چون **بایزیدی**   کشد دریا زند «هل من مزیدی»
هزاران بحر اسرار ، ار زند جوش   بسان قطره ، در یک دم کند نوش
فلک ، یک قطره‌یی از بحر علمش   زمین ، یک ذره‌یی از کوه حلمش

۱- دراصل : نقطه سان .

مدار ملک دنیا سرور دین   خداوند و خدا دان و خدا بین
گدایان ورا بی تخت و افسر   سعادت بنده‌یی اقبال چاکر
زهی از چار ترکش یک کلاهی   دو عالم را بهر ترکش پناهی
مریدی ، کز سر فرقش کله یافت   قدم را بر سر خورشید و مه یافت

(۱٤)

چو بر فرق سر ما ، آن کلاه است   کف پایم ، بفرق مهر و ماه است
اگرچه روی ظاهر ، دورم از وی   بباطن ، هر نفس پر نورم ، از وی
بمعنی ، گر ازویم بود دوری   کجا می بست صورت زوصبوری
دلم ، بر آستانش هست محتاج   که خاکش ، مردم چشمم کند تاج
خدایا ! مردم چشم **جمالی**   مدار از خاک آن درگاه خالی

در شأن نفس امارهٔ نابکار و نصیحت بعضی ابناء روزگار

دلا ! تا کی پریشان و سیه‌کار   شوی آشفته همچون زلف دلدار
گه از آلفتگی ، نعلت در آتش   گه از آشفتگی ، وقتت مشوش
بفکر مومیانان وقت در پیچ   ازین فکرت ندیده درمیان هیچ
بخاک پای خوبان ، سر نهاده   بکلی خویش را ، برباد داده
چو جان کافران ، بی نور گشته   بدین کافری ، مشهور گشته
پریشانی و بد خویی گرفته   ره و رسم سیه رویی گرفته
گهی بر خویشتن چون مار پیچان   گهی چون حلقهٔ زنار ، پیچان
بعمدا ، در ره خوبان ، شدی رام   که در قید آری و حاصل کنی کام
همه کارت ، پریشانی کشیدن   شده فارغ ز تیغ سر بریدن
ز غفلت همچو چشم دوست در خواب   ز خجلت همچو زلف یار در تاب
گهی در یاد چشمی ، گشته بیمار   ز بیماری بجان خویش هم آر

(۱۵)

بزلف و خال و خط ار کرده عادت   سیه کرده چو شب ، روز سعادت
بیاد لعل خوبان ، شکرین کام   بلب آورده جان ، چون باده در جام
بیاد شهد ، چون زنبور نالان   مگس وار ، از خیالش ، دست مالان

زبان، تیز از سیه کاری، چو خامه   سیه کرد از خطاها، روی نامه
بسر عمری درین سودا دویده   ز حاصل، جز سیه کاری ندیده
ز بالای قد هر دل ربایی   دوتا مانده چو لام، اندر بلایی
بدین سان، روزگاری میگذاری؟   ز خلق و از خدا شرمی نداری؟
بپای دلبران افتاده چون نون   ز اشک چشم خود، چون واو در خون
دهان ساده چشان، کرده آهنگ   برای پیچ، همچون میم دل تنگ
بکوی دلبران، با چشم نمناک   شبا روزی چو اشک، افتاده در خاک
گهی برباد، پیغامی سپرده   گهی از باد غم، چون شمع مرده
ازان عمر و ازین اوقات، فریاد!   که اوقاتت بخاک و عمر برباد!
چه‌عمراست‌این، چه‌وقت‌است‌این، چه‌حالت؟   کزین سان، بگذرانی در ضلالت؟
ازین سودا، چه حاصل و ز چنین خوی؟   که چون چشم بتان، کردی سیه روی
فکنده رخت در وهم و خیالات   ز بی دینی شمرده وجد و حالات
الا ای بلبل باغ نکویی!   درین ویرانه، جغد آسا چه جویی؟
تو شاهی، بی نوایی را رها کن!   تو گنجی، اژدهایی را رها کن!

(۱۶)

چه بندی دل، درین، ویرانهٔ شوم؟   تو عنقایی، مجو ویرانه، چون بوم!
درین ویرانه، یکچندی بکش، رنج   که تا روزی، نشینی بر سر گنج
اگر مردی، محبت با خدا کن!   دل اندر کلبهٔ محنت رها کن!
درین سودا، اگر سرمایه بودی   نبی، هرگز بری از سایه بودی
محبت راست، دایم تیز بازار   دل بی مایه، زین بازار، باز آر!
کسی کو، بهر سود، اینجا رسیده   دل و جان، داده و محنت خریده!
درین بازار هر کاری خریوار   نمی گردد سوی محنت خریدار
روان، چون خامهٔ تقدیر گشته   محبت، بر سر محنت نوشته
چو جای هر دو باهم متصل داد   میان این و آن یک نقطه بنهاد
ازآن رو، نقطهٔ[۱] بای محبت   شده ساکن، میان نون محنت

۱- در اصل: نقطه و بایی.

محبت پیش کن با هر که خواهی / نه از بهر وی، از بهر الهی
محبت، کاصل او بهر خدا نیست / عداوت باز خوان کش آشنائیست
محبت، کآن بود از بهر چیزی / بنزد ما، نمی ارزد، پشیزی
گرت حاصل شود فی الحال آن چیز / محبت بر کند نام و نشان نیز
عیاذاً بالله ار حاصل نگردد / محبت نامهٔ خود در نوردد
کنون این پیشه را بدنام کردند / نفاق را محبت نام کردند
بظاهر همچو، روی دلبران، خوش / بباطن گشته، چون موی مشوش
ز بیرون باهمه تن، چون قبا، چست / درون پیوسته، چون عهد بتان، سست

(۱۷)

ز دست آنکه، میگیری پیاله / مشو با او سیه دل، همچو لاله
نباید بود با یاران، چو پالنگ / برون شیرین، درونش ترش دلتنگ
چو خرما، چند باشی ای جوان بخت! / ز بیرون نرم و شیرین، اندرون سخت!
نباید بود چون بادام دل نغز / ز بیرون استخوان و اندرون مغز
بدو از بهر دنیا گشت دولت / که در اول دوست و آخرش لت
اگر مردی، مشو هرگز عمل دار / که در اول عمل هست آخرش دار
کسی‌کو، خلق را یک مو، زیان کرد / بعمدا خویش را، از موذیان کرد
مشو از فربهی، بر خلق موذی / بشو باریک در غم، همچو مو، زی[1]
مشو، بهر وفای دهر، مشتاق! / وفاداری که دید، از اهل آفاق؟
ندارد گلشن دهر، از وفا، بوی / بجز خار جفا، زین باغ کم جوی
درین گلشن همیدون خندهٔ گل / بود بر ناله و فریاد بلبل
ندیدم، لاله رخساری در این باغ / که از جورش، ندیدم بر جگر داغ
بسا کبریت احمر، می توان یافت / وفا، در دهر، کمتر می توان یافت
به مرآت جهان، رنگ صفا نیست / ازآن رو، در دلش عکس وفا نیست
دل آیینه، چون زنگار گیرد / که از روی وفا عکسی پذیرد
هر آن شربت، که دارد برکف، این دهر / مگیر از وی، که هست آلودهٔ زهر!
وفا را، در جهان نام و نشان نیست / وگرهست آن، میان مردمان نیست

۱- یعنی مانند تار مو باریک و ضعیف زندگی کن.

(۱۸)

وفاداری ز سگ می بایدت جست … که مردم نیست چون سگ، در وفا چست
دم سگ بهتر [است]، از ریش آن مرد … که در وی نبود از مهر و وفا درد
دم سگ گیر، از وی حلقه بی ساز … غلامش باش، در گوش خود، انداز
برو! گر عاقلی، غم‌خوار خود باش! … بعالم دل مده، دلدار خود باش!
گرفتم، تا قیامت زیستی تو! … تأمل کن که، باری چیستی تو؟
ز مشرق تا بمغرب، گر شتابی … بجز غم، درمیان محرم نیابی
درین عالم به یاری گر نشینی … از آن یاری بجز خواری نبینی
عزیزی را که، دادم باده، در دست … بخواری، ساغرم بر سنگ، بشکست
بهر شاخی که، بردم دست امید … چو دیدم نیک، بی بر بود چون بید
سرابست این جهان و تشنگانش … درین خشکی بظن بسپرده جانش
وفا را دان سه حرف اتصالی … یکی منقوط دان دیگر دو خالی
چو از واو و الف، ساقط کنی «فا» … نماند زین دو دیگر، بر تو جز «وا»
وفایم گر کسی تسلیم گردد … ز بختم حرف واوش جیم گردد
جهان چون قحبه هر دم میکند شوی … که از حیضش بود گلگونه بر روی
ز خون شوهر، این ناحق شناسی … بخود هردم کند رنگین لباسی

(۱۹)

کسی کورا بود گلگونه، از حیض … مدان کز صحبتش، شوهر برد فیض
مشو آشفتهٔ رنگین لباسش … که خون چون توی هیئت شناسش[1]
چو خون تو، نخورده است این دغا باز … گریز از نیش وی باوی دغا باز
وفا آمد ملک آفاق صورت … ملک بگریزد از صورت ضرورت
جمالی چند ازین صورت پرستی … ملک گردی، گر از صورت برستی

[در سبب نظم گوید

در آن روزم که، حسن طبع خوش بود … عروس فکرتم، خورشید وش بود

۱- در اصل: هیت این شناسش.

گسسته مرغ روحم ، دام تقلید — گرفته جای ، در گلزار توحید
در آن گلشن ، چو بلبل ، فارغ البال — ببوی معرفت ، همواره خوش حال
بباغ خرمی ، چون سرو و شمشاد — ز آسیب خزان دهر ، آزاد
گهی گل[1] گشت ، در انوار قدسی — گهی بر عرش و گه بالای کرسی
گهی جانم ، پلنگ کوه توحید — گهی روحم ، نهنگ بحر تفرید
گهی فکرم ، بابر قدسیان برق — گهی سرم ، به بحر لامکان غرق
بمقبولی زمین و آسمان گیر — ز تأثیر قبول صحبت پیر
گهی هم گستوانرا[2] ، روح پرور — گهی هم صحبتان را ، گشته رهبر

(۲۰)

ز آب چشمهٔ حیوان و کوثر — نکرده دامن همت ، دلم تر
بدارالملک **دهلی** جای کرده — فلک را ، سر بزیر پای کرده
بگلزار سخن گویی چو بلبل — غزل گویان به عشق روی هر گل
سریر کلکم آن آواز دادی — نوای عاشقی را ساز دادی
نه کلکی ، بلکه طوطی شکر بار — چکیدی آب حیوانش ، ز منقار
خضروقتان عهد من ، بصد جان — حیاتی یافته ، ز آن آب حیوان
من خاکی مزاج آتشین دل — شده زان آب حیوان پای در گل
ز شوق **کعبه** و مهر **مدینه** — چو مهرم روز و شب می سوخت سینه
که آن خورشید عالم تاب ، آنجاست — مدار **کعبهٔ** ارباب ، آنجاست
شه پیغمبران ، یعنی **محمد** — گرامی کوکب افلاک سرمد
ز مهرش در کشیدم بادهٔ ذوق — بجام عشق ، از میخانهٔ شوق
ازان جام مصفا گشت سرمست — خراب و بی سروپا[3] رفته از دست
بدل گفتم : اگر مهر سپهر است — بگرد مرقدش گردان بمهر است
تو کز مهرش به مهد عشق و دردی — چرا چون مهر ، بر گردش نگردی ؟
زدم چرخی ، مثال چرخ گردان — شدم در ره ، طریق ره نوردان

۱- در اصل : کنا گل .
۲- در اصل : کشور انرا.
۳- در اصل : بی سرو پایی.

(۲۱)

همه شب تا سحر ، از مهر آن ماه — فتادی کوکب از چشمم در آن راه
ز خویشان و عزیزان ، دل کشیدم — غریبی را صلاح خویش دیدم
کسی کز ذوق غربت ، بی نصیب است — غریب است **او غربی** ز و غریب است
طریق عاشقی را توشهٔ درد — گرفتم کآن دلم را بود در خورد
قدم برداشتم در راه بالخیر — فضای ربع مسکون را زدم سیر
بدین اندیشه ، بعد از مدتی چند — قضا ، در عرصهٔ **تبریزم** افکند
خداوندان ، که در **تبریز** بودند — مرا روی خداوندی نمودند
براه دوستی و روی یاری — بشرط همدلی و غم گساری
شدند این خسته دل را ، در شب و روز — به تنهایی ، چراغ خاطر افروز
دل پر خونم ، از بیم جدایی — نمی زد دم ، ز روی آشنایی
مبادا ، با کسی پیوند گیرد — که بعد از وصل ، در هجران بمیرد
فراق هم نشینان قدیمم — جگر می سوخت چون نار جحیمم
بیاد روی هر مشکین کلاله — مدام از نرگسم می ریخت لاله
شبا روزی، بیاد روی ایشان — چو زلف لاله رخساران پریشان
ز خون دیده هر دم اشک ریزان — چو اشک ، از دیدهٔ مردم گریزان
ز روی نخل بندی اهل **تبریز** — ز نخل دوستی گشته رطب ریز
بگفتند : ای چراغ عشق بازی ! — ز تو پروانهٔ جان در گدازی !

(۲۲)

ترا راه **حجاز** ، از اشتیاق است — سزاوار تو ، این راه **عراق** است !
نشین ، در پرده های دیدهٔ ما — که جای مردم تنها است ، اینجا !
نوای خوش ، براه عشق ، بنواز — که گردد پردهٔ عشاق را ساز !
کتابی هست ، **مهر و مشتری** ، نام — بشهرت ، همچو مهر و مشتری عام
ز تصنیف تو بهر فضل **عصار** — که او استاد استادان[۱] در کار
تو هم در فکر **مهر [و] مشتری** باش — بمهر دل مر او را مشتری باش
قلم را در بنان گیرد نوردان — عطارد را به پروین بند گردان

۱- دراصل : استادانست.

ز خاموشی دهن بگشا و بر خیز ! — در معنی ، بگوش عاشقان ریز !
دهانت ، چون صدف ، تا چند خاموش — دل پر گوهرت ، چون در در جوش
دل غواصم ، از بحر معانی — بدست آورده در کامرانی
ملک ، گنجینه بر طبعم ، گشاده — فلک ، بر پای فکرم بوسه داده
با سرار نهانی یافتم بار — سعادت همنشین و دولتم یار
دلم اسرار نقش لوح محفوظ — بهم رازان عالم کرده ملفوظ
چوا **عیسی** از دم جان بخش اشعار — حیاتی تازه بخشیدم ، به **عصار**
بجان ، مهر و مهم را مشتری گشت — ز مهر و مشتری جانش بری گشت
ز ترکیب سخن خنجر کشیدم — سخن چین را زبان سر بریدم
چو دیدم حرف گیران را پریشان — قلم کردم بدو انگشت ایشان

(۲۳)

نه لاف است این که می گویم ز صافی — از این دفتر ترا یک حرف ، کافی !
حدیثی کز درون جان صاف است — اگر لاف است ، عاشق را معاف است
چه لافم من ، که استادان این کار — ازین نوع۲ ، سخن راندند بسیار
تواریخ کهن و افسانهٔ نو — حدیث رستم و دستان **خسرو**
ز **فردوسی** و استاد **نظامی** — به نظم آمد معانی را تمامی
در آخر **خسرو هند** آمد از پی — که شد کام جهان شیرین لب از وی
چو **خسرو** ، پخت دیگ کامرانی — صلا در داد بر خوان معانی
بدان خوان کرم چیزی که بگذاشت — از آن **جامی** نصیب خویش برداشت
چو بر خوانش رسیدم من ، از آن پس — نشد میل دلم بر خوردهٔ کس
بحمد الله ! مرا هم توشه یی بود — اگر خرمن نبوده ، خوشه یی بود
ز صد خرمن نکو یک شاخ ارزن — که دزدی را نباشد اندر و ظن
تواند گر فتد ، عیبی نباشد — کسی ، چون واقف غیبی نباشد
بسا فرزند کان زاید بیک شکل — بسا یک لذت آید مختلف اکل
در ایامی که من گستردم این خوان — ز قرص **مهر و مه** بنهادمش نان

۱- در اصل : چون.
۲- در اصل : نوعی.

فلک شد ، کاسهٔ خوان الهم ملک شد ، میهمان **مهر و ماهم**
چو خوان من ز درگاه اله است صلای نعمتش بر مهر و ماه است
در گنج معانی باز کردم حدیث **مهر و مه** آغاز کردم

(۲٤)

نه در طور تکلف شد سرشتم حدیثی ، کان ز غیب آمد ، نوشتم
در ناسفته نا برده ببازار هنرمندان بجان گشته خریدار

حکایت در تکلف شعر و سلاست سخن گوید

مرا بود آشنایی ز اهل **شیراز** ندیم و همدم و همدرد و همراز
سخن دان و سخن سنج و سخن گوی که می بردی ز میدان سخن ، گوی
ز انفاس ترش پیدا ، دم مشک و لیکن شعر او ، چون نافهٔ خشک
هر آن نظمی که او می کرد تصنیف نبود اشعار او خالی ز تکلیف
در معنی بنوک خامه می سفت به تکلیف و تفکر شعر می گفت
بد و گفتم که : ای مرد سخن ساز ! ز آهنگت نوای شعر در ساز
چرا بعد از هزاران محنت و رنج شوی در مخزن معنی سخن سنج ؟
بگفتا : این بدان ماند ، که مردی پی هیزم ، رود با رنج و دردی
اگر در جنگلش[1] آزار یابد بد شتی در رسد ، بسیار یابد !
چو طبعم ، از لبش این نکته بشنید ز روی خوش دلی چون لعل خندید
داش را فکر من این ، نکته آموخت که اشعار چنان می بایدت سوخت
هر آن چیزی که ، اصلش خشک باشد بباید سوختن ، گر مشک باشد
چه خوش گفت آن عزیز آتش انگیز که از سوز وی آتش را زبان تیز
حسینی ! شاعری کردن چه کار است ! سخن کز سوز باشد ، ساز گار[2] است !

(۲۵)

مرا صد آتش اندر آب و خاک است حدیث من از آن رو سوزناک است
اگر کلکم ، وجود جان خراشید نه یک جان ، صد هزاران جان تراشید

۱- در اصل : جنتش .
۲- در اصل : سوز گار است .

سخن گو، گر هزاران جان تراشد	ز عیب و از هنر خالی نباشد
سخن دانان، چو در انصاف کوشند	بزیر یک هنر، صد عیب پوشند
بدریا گر دری و گوهری هست[1]	خس و خاشاک دارد نیز در دست
چو غواصان بدریا سر در آرند	نه خار و خس، در و گوهر بر آرند
کجا دریا دلی، تا قدر این در	بداند، چون بگردد گوش او پر
در من، گر چه رخشان همچو، بدر است	به چشم کور، گوهر را چه قدر است
صدف سان، چون سپند است چشم حاسد	از آن، در چشم او، لولو است فاسد
من این گوهر، برون آوردم از کان	بکوری حاسد از غم می کند جان
چو نظم لولوی من، با نظام است	**نظامی** وار مقبولی تمام است
مرا، از طعنهٔ حاسد، غمی نیست	که، نظمم از **نظامی**، هیچ کمی نیست
چو نور آفتاب ما بروز است	از آن رو، دیدهٔ خفاش کور است
چو نور مهر گردد، در جهان فاش	چه باکش باشد، از کوری خفاش
حروف شعر من آن سرمه ساید	که نور دیدهٔ دل، می فزاید
هر آن مردم، که بینایی ندارد	چه بیند گر بچشم، این سرمه آرد[2]
همیدون چشم حاسد باد بی نور	که دیوش می نماید صورت حور

(۲۶)

مگر کلک من، آمد آهوی چین	کزو شد، نافه سان آفاق، مشکین
بصحرای ورق، هر دم دویده	کزو، این نافهٔ خونین، چکیده
ز دست حاسد، ار این نافه بشکست	هزار آهو، ز بوی او، شود مست
چو مشک شعرم از آهوی پاک است	ز آهو گیری حاسد، چه باک است
چه باشد، گر دود حاسد، درین تگ[3]	که دایم، در پی آهو بود، سگ
اگر حاسد درین نخچیر باشد	سگی باشد که آهو گیر باشد
بحاسد گر شکست آید ز دستم	دماغ جان ازو یابد شکستم
که چون سر گین خر، بشکست ز آهو	جهانی گنده گردد، از چنان بو
حدیث من ز روی **مهر و ماه** است	رخ حاسد از آن، چون شب، سیاه است

۱- دراصل: بدریا گر دری در گوهری هست.
۲- دراصل: معرمه سازد.
۳- دراصل: در این دتک - تگ: قعر و چاه و دویدن (فرهنگ معین).

رخ انشای من ، چون ماه و خورشید منور باد ، در آفاق جاوید

در آغاز داستان مهر و ماه گوید

چنین گفت آن خرد مندا[1] کهن سال که در اوراق دانایی زد این فال
در اقصای بدخشان پادشه بود که در حکمش ، سپهر و مهر و مه بود
جهان بان و جهان بین و جهان بخش فلک قدر و ملک صدر و امان بخش
بنامش سکۀ اقبال روشن ز اقبالش ، دل آفاق گلشن
بقدر بارگاهش خرم افلاک چو در زیر فلک این خطۀ خاک
هزاران ماه رویش ، در حرم بود ز صد ماهش رخ یک ماه بنمود

(۲۷)

درین حسرت بهر ماهی [و] سالی که ماهش در وجود آرد هلالی
شهنشه ، بر امید یک پری زاد بدرویشان ، هزاران گنج می داد
بگیتی هر کجا درویش می دید درش ، پشت و پناه خویش می دید
در آنجا بود درویشی به غاری بکنجی مانده چون بر گنج ، ماری
نه آن ماری ، که بر مردم زند ، نیش نه تنهایی ، دلش پیچیده بر خویش
همه زهرش چو حیوان نوش گشته چو حیوان ز آن سیاهی پوش گشته
دلش ، آیینۀ سرّ الهی تنش ، چون آب حیوان در سیاهی
خردمند زمان و از خرد دور جمالش ، ز آفتاب عشق پر نور
ندیمانی ، که نزد شاه بودند ز شاهی و گدا ، آگاه بودند
بدو گفتند : کای شاه دل افروز ترا دولت بکام و بخت فیروز
پرستار تو ، از مه تا بماهی ترا زیبد سریر پادشاهی
شراب عشق ، در جام تو بادا ! زمین و آسمان ، رام تو بادا !
فلک قدرا ! درین کوه بدخشان ملک صدریست چون خورشید رخشان
ز انوار[2] حقیقی گشته پر نور چو گنجی کنج غاری مانده مستور
بکوهی درمیان خلوتی تنگ مکانی جوهرش چون لعل در سنگ

۱- دراصل : خرد مندان.
۲- دراصل : انواری.

خرامان شو ، چو کبک کوهساری   بدو ، گر حاجت فرزند داری
ملک ، در آرزوی روی فرزند   بگوش جان کشید ، این گوهر پند

(۲۸)

تنی چند از ندیمان ، کرد با خویش   خرامان گشت ، سوی غار درویش
چو کبکان ، بر سر کوهی رسیدند   ز پشت کوه ، غاری چند دیدند
سراسر همچو گیسوی بتان ، تار   چو گور عاصیان ، خالی ز انوار
ز یک غارش هویدا می شده[1] نور   که آن لعل **بدخشان** بود مستور
دویدند آن خردمندان ز کهسار   سوی غاری که بود آن گنج اسرار
شه آنجا ، تاج شاهی از سر افکند   سر و افسر بخاک آن در افکند
بدرگاه گدایان الهی   نمی گنجد حدیث پادشاهی
چو خسرو ، قبلهٔ اقبال خود ، دید   زمین بوسید [و] رو بر خاک مالید
ز حال شه ، دل دانا شد آگاه   بدانست از فراست ، حاجت شاه
دل درویش ، کآن در سینه باشد   هانا ، در غلاف ، آیینه باشد
بگفت : ای خسرو شیرین شمایل !   بدرویشان ، دلت چون گشت مایل ؟
شه از لب ، چشمهٔ پر نوش بگشاد   **خضر** را ، آب حیوان ، از سخن داد
که : ای خاک درت ، جان بخش عالم !   ز آگاه **تو** پنهان نیست حالم !
مگر شایان این درگه نبودیم   که از خاک درت آگه نبودیم
خداوندی که ، تاج شاهیم داد   بسویت عاقبت ، آگاهیم داد
اگرچه چون **سکندر** ، غم کشیدم !   **خضر** سان ، بر لب حیوان رسیدم !
تو در ظلمت مثال آب[2] حیوان   من **اسکندر** ، **خضر** دارم به ده جان

(۲۹)

ز خاک آستانت دارم امید   کز و حاصل کنم یک جان جاوید
دلم در آرزوی روی فرزند   بتاج پادشاهی نیست خرسند
شهی ، کو را بجای او ، پسر نیست   سریرش بی سر و افسر بسر نیست !
جهانداری ، که بی فرزند میرد   سریر [و] تاج او ، اوباش گیرد !

۱- دراصل : می شود.
۲- دراصل : مثال و آب.

چو درویش ، این [سخن] از شاه بشنید — زمانی در تفکر شد ، بخندید
بگفت : ای کامگار خرم احوال — بیا و ! پشت خود ، بر پشت من مال
که در پشتم در[1] یکدانه یی هست — ترا آن در چراغ خانه یی هست
شه ، الحق آنچه او فرمود ، آن کرد — بجان ، شکر خدای جاودان کرد
پس آنگه شاه را مرد[2] خدا بین — اجازت داد با الفاظ شیرین
به پیش نرگسش ، چون سرو ، استاد — پس آنگه ، سرو را با ناز ، خم داد
زمین بوسید و رخ بر خاک آلود — بسوی بارگاه خویش فرمود
در درویش درگاه الهیست — شهان را[3] قبلهٔ مقصود خواهیست
کسی ، کز تیرگی ، گمراه گردد — بدرویشی رسد ، چون ماه گردد
اگر در کوی درویشان ، نهی پای — چو من ، از جسم و جان خود ، برون آی
بدرویشان مبین از چشم انکار ؛ — که نابینا نگردی آخرین کار
بخلوت همچو **یوسف** در بن چاه — پذیرانند ، با صد حشمت و جاه
چو **یوسف** ، در چه حسن و تمیزند — از آن ، در دیدهٔ مردم ، عزیزند

(۳۰)

چو **آدم** در پی گندم ، نکوشند — دو عالم را ، بیک جو می فروشند
جناب این گدایان غنی ذات — مدار قبلهٔ ارباب حاجات
شهی ، کورا بفرزند ، آرزو بود — بزودی و بخوبی روی بنمود
بباغ خرمی از سرو آزاد — بسر سبزی بر آمد شاخ شمشاد
ز گلزارش گل مقصود بشکفت — سعادت گَرد غم از خاطرش رُفت
بشادی ، صد هزاران گنج بگشاد — جهان را مبلغی ، بی رنج می داد
چنان لعل و گهر پاشید بی سنگ — که روی ربع مسکون گشت گلرنگ
ز درها شد چنان روی زمین پر — که مرغان را بجای دانه شد در
طلوع آن مه نو شد شب ماه — از آن رو ، **ماه** شد نامش به افواه

۱- دراصل : دری.
۲- دراصل : مردی.
۳- دراصل : شاهرا.
۴- دراصل : آنگاه.

منجم[1] را طلب فرمود **خسرو** — که تا بیند طلوع آن مه نو
منجم ، در شمار خود نظر کرد — چو گل خنده ، چو بلبل دیده تر کرد
ز خنده گل ز دیده گوهر افشاند — شهنشه از دو کار او عجب ماند
بپرسیدش که : ای جاسوس افلاک ! — بارقام تو حیران عقل و ادراک !
ترا این گریه و خندیدن از کیست ؟ — غمت گو از کجا و شادی از چیست ؟
غم و شادی ، بیک وادی نگنجد — بجای غم ، تن شادی نگنجد
بگفت : ای خاک پایت تاج خورشید ! — که صاحب تاجی و خورشید جاوید !
بایوان تو ، **کیوان** پاسبان باد ! — دبیرت چاکر مستوفیان باد !

(۳۱)

جبین مشتری بر آستانت ! — زحل همراز جان دشمنانت !
قمر همواره طلعت گیر رویت ! — ید مریخ ، جلاد عدویت
فلک را ، کار بر عزم تو بادا ! — نوای زهره ، در بزم تو بادا !
که این شهزادهٔ خورشید پیکر — شود شاه سریر و تخت و افسر
چو بر روی زمین **جمشید** گردد — بآخر ، فتنهٔ خورشید گردد
چنان افتد به عشق ، آوازهٔ وی — حدیث **لیلی و مجنون** شود طی
دل شاه ، از چنان افسانهٔ گرم — بفکر شمع خود ، چون موم شد نرم
بگفت : آخر خدایش یار بادا — ز شاخ بخت بر خوردار بادا
بسان ماه نو القصه ، هر روز — رخش می شد بگیتی ، عالم افروز
ز شادی ، مادر آن سرو آزاد — بهر سالش ، گره در رشته می داد
شمارش چون گذشت ، از سال پنجم — منور گشت ازو ، افلاک و انجم
چو از روی حسابش ، سال ده شد — جمالش ، رشک ماه چارده[2] شد
بمصر دلبری ، **یوسف** نشان گشت — که چون **یوسف** ، عزیز مردمان گشت
مهی ، کز مهر او ، مهر فلک سوخت — رخش ، شمعی ز نور ایزد ، افروخت
قدش نازک ، چو سرو نو دمیده — ز شمشاد و صنوبر سر کشیده
دو نرگس را بمستی خواب داده — ز عارض در بنفشه تاب داده

۱- دراصل : مهندس ــ لفظ منجم بهتر است.
۲- دراصل : چهارده.

دو سنبل‌سالبانت[1] ارغوانش دو برگ گل نمودار[2] دهانش

(۳۲)

دهان تنگ او ، چون غنچهٔ گل زبانش ، در دهان گویا ، چو بلبل
ز رشک عارض و خطش بصد باب هزاران کلفه[3] در رخسار مهتاب
همایون اختر[ی] ، از برج دولت گرامی گوهری ، از درج دولت
بشوخی ، هر کـرا آواز می داد دلش را می ربود و باز می داد
قدش طوبی ، لبش کوثر ، رخش حور جمالش ، خلدوار از حسن ، معمور
هزاران سرو قد عنبرین مو چو زلف ، آشفته بر رخسارهٔ او
ز خوبان گرد بر گردش سیاهی خود از خوبی چو در سیاره ماهی
ز زلف عنبرینش ، از دل عود بچرخ ، از آتش حسرت ، روان دود
چو صندل ، بوی اندامش شنوده سر خود از[4] حسد ، بر سنگ سوده
رخش خورشیدی از چرخ نکویی لبش یاقوت را داد آبرویی
چو او گوهر نمود ، از لعل خندان ز خجلت ، ناردان شد ترش دندان
چه گویم : کاین چنین ! یا آنچنان بود ! ز خوبی ، هر چه گویم ، بیش از آن بود !
بشمشیر و عمود و نیزه و تیر عدیم المثل گشته آن جهانگیر
شهش ، ملک و سریر و تاج بسپرد بعالم بار دیگر گنج گسترد
ز روی خرمی و شادمانی نشاندش بر سریر کامرانی

در خواب دیدن ماه مهر را و عاشق شدن بر آن

شبی خرم ، چو روز نوبهاران مهش فرخنده چون رخ تازه[5] باران

(۳۳)

شبی ، چون زلف خوبان ، عنبر آمیز ز انجم ، بر فلک گشته ، گهر ریز

۱- دراصل : سائبانت - سنبل سا لبانت ، بهتراست.
۲- دراصل: نموداری.
۳- کلفه - لکه های روی ماه و آفتاب.
۴- دراصل : خود را حسد.
۵- دراصل : رخساره باران.

شبی ، مشکین نفس ، چون آهوی چین ز نافش ، نافهٔ آفاق مشکین
شبی ، چون گلشن نوروز ، خندان ز پروین در تبسم کرده دندان
شبی ، چون سنبل مشکین ، سمن سای شبی ، چون خط محبوبان ، دل آرای
شبی ، چون نوعروسی ، پر ز زیور حریر زر نگارین کرده ، در بر
شبی ، خرم۱ ز صد نو روز [و] صد باغ شبی ، طاووس بال و نی پر زاغ
چو **ماه** آن شب ، فزون از روز دیده هوایش ، خوش تر از نوروز دیده
بروی کامرانی خواند دستور که انجم را ز روی خود دهد نور
بگفت : امشب نه وقت خوابگاه است شب ماه است و خاص از بهر ما هست
بسا شبها که آن دل خواه باشد شب آن بهتر که در وی ماه باشد
بچالاکی و چستی ، زود بر خیز مشام جان ، بعود و عنبر آمیز
مهیا کن ، ز روی شادمانی ز اسباب طرب چندان۲ که دانی
وزیر پاک رای و محرم راز همه اسباب عین آورد در ساز
مهیا کرد اسباب مطابق مزین ساخت ز اصحاب موافق
جهان ، از روح ریحانی ، معطر زمان ، از راح روحانی ، معنبر
زمردگون صراحی ریخت در طاس روان یاقوت رمانی بالماس۳
منقش گشت اقداح مذوق ز رنگ و نکهت راح مروق

(۳٤)

بتان از بادهٔ چون سیم ساق برقاصی نموده سیم ساق
ز مطرب شد ظریفان را دل از دست ز ساغر شد حریفان را خرد مست
نوا ، از نغمهٔ آهنگ ، موزون هوا را ، چهرهٔ نیرنگ ، گلگون
مرصع تخت زر ، بر روی مسند ز الماس و ز یاقوت و زبرجد
برو بنشسته ، آن **جمشید** مسرور چو بر تخت فلک ، خورشید پر نور
نهاده کرسی زر در یمینش به اجلاس وزیر نازنینش ٤

۱- دراصل : خورم.
۲- دراصل : چندانک.
۳- دراصل : با الماس.
٤- دراصل : با حلا سی وزیری.

در دولت، بروی دل گشودند / همه، شب تا سحر، در عیش بودند
چو باد، صبح، برگیسوی شب، تاخت / ز روی مهر مشکین، پرده انداخت
فلک، از **طور موسی** آتش افروخت / شب **فرعون** صفت را باد سر سوخت
نسیم صبح، عنبر بیز گشته / صبا، هر سو عبیر آمیز گشته
که بودش چون شقایق، سر گرانی / ز تأثیر شراب ارغوانی
همی گردید چشم[1] پر خمارش / چو آهو درمیان لاله زارش
زمانی، آن نهال ناز پرور / ببالین داد سر، پهلو به بستر
سحر گه، ماه از آن خرگاه، بر خاست / دگر خرگاه همچون ماه آراست
ز بیداری که شب درعین خوش خواب[2] / بخواب، اندر حصاری دید، در آب
بگردش، قرب صد فرسنگ دریا / درو معموره یی زیبا مهیا
سوادش، چون ریاض[3] خلد، معمور / بیاضش، چون چراغ صبح، پر نور

(۳۵)

چو مینو روی مینایی بساطش / جهان را روح پرور انبساطش
همه درد و بهارش، روح جانی / همه گرد و غبارش، زعفرانی
بزیبایی، ندیده دیدهٔ دهر / ز مشرق تا به مغرب، آن چنان شهر
حصارش، از فلک سر بر کشیده / که چشم آسمان، مثلش ندیده
همه خشت، از طلا و نقرهٔ خام / بدیوارش زده، بازوی ایام
ملک، وامانده از سیر عروجش / فلک، فیروزه خشتی از بروجش
ده و دو برج، هر برجی فراخی / بهر برجی، ز هر یاقوت کاخی
بهر کاخی، محلی راحت افزای / ز لؤلؤ و زمرد، کرده بر پای
میان هر محلی، تختی از زر / مکلل از در و یاقوت و گوهر
بهر تختی، نشسته لعبتی چند / همه شکر لب و شیرین تر از قند
همه گل عارضان و نار پستان / همه چون غنچهٔ گلزار خندان
همه بر گل کشیده شاخ سنبل / ره تقوی زده ز آن سنبل و گل

۱- دراصل: چشمی.
۲- دراصل: خوش بود.
۳- دراصل: ریاضی.

درون قلعه، از یک دانهٔ در   سریری جان فزا از گل رخان پر
هزاران ماهرو، بر گرد آن تخت   برو بنشسته، یک حور جوان بخت
نه حوری، بلکه۱ خورشیدی پری رنگ   که، از عکس رخش، گوهر شود سنگ
فلک، سر گشتهٔ ماه جمالش   ملک، آشفتهٔ زلف چو دالش
دهان تنگش، از روی تبسم   بدلجویی، گهی پیدا گهی گم

(۳۶)

گهر، در درج لعلش، وقت خنده   هوا، در برگ گل، شبنم فکنده
زبانش، در دهن با دُرّ دندان   تگرگ و سوسن اندر غنچه پنهان
لبش، از شهد و از شکر سرشته   ذباب شکر و شهدش فرشته
بت خورشید عالم تاب دل خواه   چه خورشیدی! که آمد رهزن ماه
دهانش، پستهٔ خندان شکسته   صدف را، گوهرش دندان شکسته
لبش، جان **خضر** را، آب داده   رخش، خورشید و مه را، تاب داده
بگیسو کافر و از رخ مسلمان   بنرگس خون خورد، وز لب دهد جان
یکی خالش، بزیر چشم جادو   فتاده نافه یی از ناف آهو
بخوبی، چون خم ابروی خود طاق   غمش پیوسته جفت جان عشاق
دو زلفش، تا میانش پیچ در پیچ   دهانش، چون میانش، هیچ در هیچ
بشوخی، غمزه را خونخوار کرده   جهان از غمزه در خون، خوار کرده
گلش را، جعد سنبل بر کرانه   مهش را، چاه **بابل** درمیانه
بزیر ابروی او، چشم پر خواب   دو هندو، سر نهاده زیر محراب
بدان سان، کشت مردم را، ز غبغب   که جامش، پر شد از جانها، لبالب
همه نا مهربان و **مهر**، نامش ۳   بمهرش گشته مهر و مه غلامش
مه مسکین، چو ناگه دید، سویش   پریشان شد، چو موی او برویش
ز مهر او دلش چون شمع شد گرم   ز شمع مهر او، چون موم شد نرم

۱- دراصل: بلک.
۲- دراصل: بر گشتهٔ.
۳- دراصل: مهربانش.

(۳۷)

بنزدیک آمد و دستی گشادش پری رویی ز دور آواز دادش
که : ای دور از ادب ! دستت نگه دار! ز پا افتاد و ناگه گشت بیدار
دو نرگس را ، ببرگ گل بمالید نظر بگشاد و چون بلبل بنالید
گریبان چاک زد چون دامن گل بنالید از هزاران غم چو بلبل
چو سنبل ، خویش را ، برباد داده بنفشه وار بر خاک ، اوفتاده
چو سنبل ، سر بروی خاک می زد چو نسرین ، جامهٔ جان چاک می زد
ز نرگس ارغوان بر روی نسرین بیفشاند و چو گل می کرد رنگین
دمادم همچو لعلش نرگس او گهی یاقوت و گه می ریخت لؤلو
ز بس لؤلو که از چشمش[1] فتادی روان سر سوی دریا می نهادی
ز خون دل ، چو دریا ، موج می زد سرشکش ، موج را ، بر اوج می زد
ز برگ یاسمین ، می زد بگل ، نیش چو زلف خود ، همی پیچید بر خویش
ز عنبر ، دانه های نار می ریخت ز بادام ترش ، گلنار می ریخت
دو سنبل را ، به غصه تاب می داد سمن را ، از دو نرگس آب می داد
چو مرغ نیم بسمل گشته ، بی خود بخاک افتاده ، دست و پای می زد
نه صبرش ، تا زمانی گیرد آرام ز بی صبری ، همی نالید ناکام
ندیمانی که ، می بودند با ماه ز حالش ، شاه را کردند آگاه

(۳۸)

دوید ، از آتش فرزند ، چون باد چو آب ، آنگه بخاک پایش افتاد
پسر را دید ، در خون جگر غرق بدیده اشک باران ، آه چون برق
پدر چون دید ، زین سان ، حال فرزند تن و جان را بخاک و آتش افکند
چو در پای پسر ، خاری زند نیش پدر ، از بی دلی ، گردد جگر ریش
پسر گر ، برتن از ناخن ، خراشد پدر را ، در جگر صد رخنه باشد
پدر را تن تأمل کن ، پسر ، جان میان این دو چندی فرق نتوان
چو جان ، در حالتی دشواری آرد تن از تشویش جان بیاری آرد[2]

۱- دراصل : خدعش.
۲- دراصل : تن تشویشی از جان بیاری آرد.

ز دشواری **ماه** آخر، دل شاه   نمی آسود، هیچ، از ناله و آه
چکیدش خون دل، از چشم پرنم   همی نالید و می پرسید هردم
که: ای جان پدر! حال تو چونست!   که از بهر تو چشمم غرق خونست!
تو شاخ ارزنی، از خرمن من   ز سوزت، لا جرم سوزد تن من!
که گر آتش، بشاخ ارزن افتد   ز شاخ ارزن، اندر خرمن افتد!
هر آن اشکی، که از چشمت نثار[۱] است   دل غم دیدهٔ مارا، شرار است
گر از غم، می شود رخساره ات، زرد   دلم صد گونه درهم می کشد[۲] درد!
ور از خاری، شود پیراهنت، چاک   مرا، صد پاره گردد، جان غمناک!
بدانستم، مگر در وقت پیری   چو از پا اوفتم، دستم بگیری!
چو زین محنت سرا، بندند رختم   ز بعد من، تو داری تاج و تختم!

(۳۹)

درختی کو، فرا خاک افتد از پای   چه غم دارد گرش، شاخست بر جای
اگر خرمن ز باد[۳] غم شود پست   چه کم گردد که از وی خوشه یی هست
ور از شمعی چراغی هست غم نیست   که محفل را ز تاریکی ستم نیست
امیدم بود از لطف الهی   که بعد از من، تو داری تخت شاهی!
مرا، روزی که جای من نبینی   بجمشیدی به جای من نشینی!
بعالم در فزایی عدل و انصاف   شناسی دُرد را از جوهر صاف
نبردم این گمان کین، چرخ بد رنگ   زند، بر شیشهٔ اقبال من، سنگ

عذر خواستن ماه پیش پادشاه و گفتن احوال خود

زبان بگشاد **مه**، چون شمع کافور   که: از رویت دلم را دیده پر نور!
تو شمعی، وز تو روشن شد چراغم   ز سوز من، خوری آخر چرا غم؟
همه سود من، از سرمایهٔ تست   تو شمشادی، وجودم سایهٔ تست!
چراغی را که، از شمعت فروزی   چرا پروانه وار، از وی بسوزی؟

۱- دراصل: فشار.
۲- دراصل: می کشم.
۳- دراصل: بعد غم.

گلی ، کز دست خود شاندی بگلزار ز خارش ، چند سازی سینه افگار ؟
چو در زنجیر غم ، جان شد اسیرم مرا بگذار تا در غم بمیرم !
و گر گردی رسد ، چشم من آنجاست و گر دردی رسد ، جان و تن آنجاست
ازین سودا که ، مارا در سر افتاد به بی سودی رود سرمایه برباد !
بچشمم کاشکی ! صد خار بودی که تا شام و سحر بیدار بودی !

(٤٠)

وصال دیده ، با خواب اجل باد که از غفلت برای خواب جان داد
کز آن خواب ، این بلاها داد دستم که دیگر ، دیده بر خوابی۱ نبستم
دلم در خون فتاد از دست۲ دیده ازین دیده که من دیدم ، که دیده ؟
گناه از دیده شد ، دل در غم افتاد در آخر دیده ، از دل در نم افتاد
سزای دیده ، آن باشد که ، هر دم کشد پیوسته از خون جگر نم
بناخن ، بر کنم این دیده ، از رشک برون اندازمش ، چون دانهٔ اشک
چو بختم همچو اشک دیده ، شد شور همان بهتر که ، سازم دیده را کور
چو خوابم شد ز چشم ، از شور بختی ز بیداری توان مردن به سختی
اگر آن خواب خوش بینم ، دگر بار نخواهم تا قیامت گشت بیدار
بدو فرمود : کای فرزند فرجام ! چه در خوابت نمود ایزد سر انجام
فرو گفتش سراسر قصهٔ خواب ولی ، چشم و دلش در آتش و آب
شه از افسانهٔ آن شمع دل سوز بمرد از باد غم ، چون شمع ، در روز
بگفت : ای نور چشمم این چه حال است؟ تو خوابش می شماری ، آن خیال است !
خیالی را که ، تدبیر امل نیست خیال آن مکن ، کآن جز خلل نیست !
تو در بند خیال زلف و خالی خیالت از خلل ز آن نیست خالی
بچوگان و شکار آور ، خیالات مگر باشد که باز آیی بحالت !
هوسهایی که در شاه آشکار است بچوگان بازیست و یا شکار است

(٤١)

مهش گفتا : کزین افسانه تا چند کجا عاقل شود ، دیوانه ، از پند

۱- دراصل : خوانی.
۲- دراصل : از تست.

به سرسامی، مداوا کی بود عود؟ — به سودایی مفرح کی کند سود؟
بیاد زلفش از چوگان چه گویم — به میدان غمش گردان چو گویم
ز چوگان مژه هر اشک چون گوی — مرا غلطان نگر بر عرصهٔ روی
بیاد آن ذقن و آن زلف گویی — قدم چوگان[1] و دل سرگشته گویی
بجان چون گوشهٔ ابروی او هست[2] — زهی عقل ار، برم سوی کمان، دست
دو نرگس، گشته بر جانم کمان گیر — بیک غمزه، بزد در سینه صد تیر
شکاری را، کجا دارد، دلم، دوست — که شیر دل، شکار آهوی اوست
دلم در خون، ز تیر آهوی او — بیفتاد است، چون از تیر، آهو
گر این آهو، از آن آهو، بمیرد — بود سگ دل کسی کاهو نگیرد
من بی دل، سگ آهوی اویم — ازان رو سگ صفت آهو بجویم
بجان خواهم دویدن اندرین تگ — که آن آهو بگردد ضد[3] این سگ
شه از آهو گرفتن باز مانده — بصحرای دگر آهو دوانده

در بیان احوال عطارد که بر در پادشاه بود

شنیدم ز آن خرد مند سخن سنج — که بنهاد اولین بنیاد این گنج
که شه را بود دستوری جوان بخت — مدار افسرو دارندهٔ تخت
چو طالع گشت **ماه** عالم افروز — قضا را، زاد فرزندش، همان روز

(٤٢)

زرافشانی بخاص و عام کردند — خردمندان **عطارد** نام کردند
همان‌دم دایه را فرمود آن شاه — که تا او را کند همشیرهٔ **ماه**
نهال عرعر و شمشاد دلجوی — طراوت ها بیابند از یکی جوی
بیک نشو [و] نما آن عرعر ناز — بیک دیگر بجان گشتند همراز
از آن رو گشت، آن یاران کامل — بیک طور و بیک جان و بیک دل
اگر **مه** را بپا، خاری خلیدی — **عطارد**، آهی از دل، بر کشیدی

۱- دراصل: چو کانست دل.
۲- دراصل: دست ـ باخط الحاق.
۳- دراصل: آهو بگیرد دو صد این.

عطارد را گهی کردی چو پا، درد   **مه** از درد سر خود، وای! می کرد
دو دلدار آن چنان همراز بودند   که در شادی و غم دمساز بودند
سر مویی نشد فرقی، در ایشان   یکی بود، آن دو تن را، جوهر جان
یکی رسم و یکی راه و یکی روی   یکی جسم و یکی روح و یکی خوی
بانوارا[1] جمال یک دگر، غرق   نبودی یک سر مو درمیان، فرق
اگر **مه** می نهادی بر زمین پای   **عطارد** را فتادی سر بدان جای
بشمشیر و کمان و نیزه و گرز   بزور انداختندی **قاف** و **البرز**
اگر انداختی تیر آن دو سرور   گذشتی از دل **سد سکندر**
بزور دست و از نیروی بازو   شکستی آهنی زنجیر، چون مو
به پشت فیل چون کوه از روی دست   بکردی در زمانش با زمین پست
چو **مه** را محنت **مهر** آمد از پیش   ازین انده **عطارد** گشت دل ریش

(۴۳)

گر او را دل ز **مهرش** درد می کرد   مر این را چهره مهرش زرد می کرد
برو گر ارغوان می زد **مه** از **مهر**   **عطارد** زعفران می گشت بر چهر
مه از غم ناله و فریاد می کرد   **عطارد** جدی[2] بنیاد می کرد
مه از مژگان سمن را رنگ می زد   **عطارد** بر دل خود، سنگ می زد
مه از **مهر** ار کشیدی آتشین آه   **عطارد** دود دل می برد بر ماه
مه از زاری نمی آسود در غم   **عطارد** خون دل می خورد هر دم
مه از بیداری غم، شب نمی خفت   **عطارد** خان دل، با آه می سفت
مه از غم، خویش را بر خاک می زد   **عطارد** جامهٔ جان، چاک می زد
مه از سینه، کبابی دست بر دل   **عطارد** همچو مرغ نیم بسمل
مه از مژگان، برو سیاره می ریخت   **عطارد** از دل خود پاره می ریخت
مه از ناخن، بزاری چهره می کند   **عطارد** در جگر افگار افکند
مه آن ساعت، که می زد برجگر جوش   **عطارد** آن زمان می گشت بی هوش
مه بی دل چو کردی سینه افگار   **عطارد** اوفتادی در جگر خار

۱- دراصل: بانواری.
۲- جدی: کوشش.

گر او عارض بناخن می خراشید … خود این ، از دل کبابی می تراشید
دو دلدار جوان[1] ، یک روی یک رای … بشادی و غمی بودند یک جای

مشورت کردن پادشاه با وزیر که پدر عطارد بود

سواد آرندهٔ این خط مرغوب … بدینسان زد رقم بر روی مکتوب

(٤٤)

که چون شاه از فروغ ماه واماند … ز مهر از فرقدان[2] پروین بیفشاند
بخرگاهی نشست و خواند دستور … که در فکر و خرد ، می بود مشهور
دل داناش ، دریای معانی … دهانش ، چون صدف در درفشانی
ضمیرش ، مخزن اسرار لاریب … زبانش ، را زگوی پردهٔ غیب
بیامد ، پیش تخت شاه استاد … زلالش خاک را از بوسه جان داد
سلامش دید ، چون شاه جوان بخت … اشارت کرد سوی پایهٔ تخت
وزیر آن دم ، زمین بوسید [و] بنشست … در خرگاه ، از اغیار بر بست
ملک فرمود : کای یار خرد مند ! … دلم خون گشت از تشویش فرزند !
چو موم ، از آتش دل ، در گـزادم … نمی دانم کدامین[3] چاره سازم !
وجود ار داشتی مطلوب جانش … رسانیدن توانستم بدانش !
ز دل صبر و شکیم گشت نایاب ! … بفکر خواب او چون صورت خواب !
هر آن صورت که ، در خوابش نمودند … دویدن در پیش بیهوده ، تا چند ؟
بباید ساخت او را چارهٔ کار … و یا قطع امیدش کرده نا چار
وزیر اندر خیال و فکر دلبند … شقایق وار سر در پیش افکند
دلش مرغ خرد در طیر می یافت … زمین می کند فکرش چرخ بشکافت
بس از دیری سر از فکرت بر آورد … نخستین دم ملک را آفرین کرد
که : ای کان خرد فرخنده جمشید ! … ضمیرت نور بخش روی خورشید !

۱- دراصل : دو دلدار و جوان.
۲- فرقدان = فرقدین : تیشهٔ. فرقد : دو ستارهٔ نزدیک قطب شمال و آن دو ستارهٔ پیشین از صورت بنات النعش کوچک باشند (فرهنگ معین ج ۵—اعلام).
۳- دراصل : کدامی.

(٤٥)

چو فکرم گوهر این راز می سفت　　دلم را هاتف غیب ، این سخن گفت :
بباید رفت اکنون پیش آن غار　　که در وی ساکن است آن ، گنج اسرار !
نهادن سر بخاک پای درویش　　گشادن بروی احوال دل خویش !
پس آنگه پیش آن خورشید درگاه　　بباید کرد روشن قصهٔ **ماه** !
که در چشم ضمیر او ، ز ناسوت　　هویدا می نماید تا به لاهوت !
که هیچ از عالم غیب و شهادت　　نهان نبود ، از آن گنج سعادت !
هر آنچه از عالم ملک و مثال است　　دل او را بدان عالم وصال است !
ز نفس و روح و سر و عالم دل　　بدرویشان نباشد هیچ مشکل
هر آن نقشی ، که خواب آرد پدیدار　　ز نفس و روح در قلب آید آثار
ظهور نقش خواب ، از نقش روح است　　برای عالم قلبی فتوح است
که نفس آمد شهادت روح با غیب　　مثالش قلب را بشار لاریب
ازین بالا نباشد هیچ صورت　　ازین هر سه برون نبود ضرورت
بیا اکنون دل درویش دریاب[1]　　کزو روشن شود تعبیر این خواب !

بردن پادشاه ماه را پیش درویش و بیان کردن احوال او[2]

ز **دستور** ، این سخن چون شاه بشنید　　هزاران آفرین کرد و پسندید
غمش ، گرد بلا کز خاطر انگیخت　　وزیرش ، ز آب دلداری فرو ریخت
ملک را ، دیده روشن گشته ، زین پند　　ز جا برخاست حالی خواند فرزند
بسوی غار اعظم گشت **جمشید**　　که تا **مه** را برد درپیش خورشید

(٤٦)

در آن ساعت که عازم گشت با شاه　　مگر **دستور** خاصش بود با **ماه**
نخستین دم ، خدا [را] حمد خواندند　　پس آنگه بارگی بر کوه راندند

۱- دراصل : در تاب.
۲- این عنوان از صفحهٔ ٤٦ در اینجا ثبت کرده شد دراصل پیش از این بیت بود :
چو درویش خدا بین از بر شاه
سراسر کرد روشن قصهٔ ماه

بکوه اندر نمودار آمد آن غار　　که در وی بود آن خورشید انوار
ز اسپ آمد فرو، گشته پیاده　　سوی غار، آن زمان شه، رخ نهاده
ز کار شه، شده درویش آگاه　　برون آمد ز گنج خویش ناگاه
چو **خسرو** دید خورشید **جهانتاب**　　گرفت از طلعت او، چشم شاه، آب
گرفته دست **مه**، در پایش افتاد　　چو شاخ نارون[1] بر پای شمشاد
چو درویش آن پسر را دید در پای　　چو دستار و کله برداشت از جای
شه و فرزند آن را، آن نکو خوی　　گرفته در بر و بوسید بر روی
ز **دستور**[2] و **مه** و شاه جهاندار　　نمود از لطف پرسشهای بسیار
نخستین بار حال شاه پرسید　　پس آنگه سرگذشت **ماه** پرسید
نظر فرمود آنگه سوی **دستور**　　بپرسید از وی و از حالت نور
بصد زاری جبین بر خاک سودند　　هر آن صورت که بودش وانمودند
چو **درویش** خدا بین، از لب شاه　　سراسر کرد روشن قصهٔ **ماه**
چو شاخ **گل**، دو تا گشت آن خردمند　　بنفشه وار سر در پیش افکند
سرش چون بر سر زانو نهاده　　تو پنداری بپای خود فتاده

(۴۷)

بپایش سر فرود آورد چون باز　　بسوی اوج علوی کرده پرواز
ز علوی در زمان آن صاحب دل　　چو رحمت سوی سفلی گشت نازل
دل آیینهٔ گیتی نمایش　　ز مشرق تا بمغرب برد رایش
ضمیرش را چو بود آیینهٔ صاف　　نمودار آمدش از قاف تا قاف
چو مقصود **مهش**، منظور گشته　　ز مهرش، دیده ها پر نور گشته
چو در دست آمدش داروی آن درد　　سر خویش آن زمان از پا بر آورد
نظر بگشاد [و] روی پادشه دید　　تلطف کرد سوی **ماه**، [و] خندید
مه شیرین زبان از خندهٔ او　　ز فر خسروی[3] شد بندهٔ او
چو غنچه، در تبسم شد، دهانش　　شه از شادی، چو گل بشکفت، جانش
چو آن حالت هویدا دید **دستور**　　ز مهرش دیدهٔ دل گشت پر نور

۱- دراصل: نارزدن.
۲- دراصل: بدستور.
۳- دراصل: ز فرخ روی شده.

ز **مهر** ، آن دم زبان بگشاد ، درویش / بدو فرمود سر باطن خویش
که : از **مغرب زمین** در دامن قاف: / به بحر نیلگون یکسو ز آفاق[1]
مقامی هست **مینا** شهر را نام / در آنجا شهریاری **شاه بهرام**
مر او را دختری[2] خورشید گلچهر / ز مهرش خواند مهر آسمان **مهر**
ز مهرش ، در دلت تابی رسید است / بچشمت ، از رخش آبی رسید است
بنومیدی ، مشو بی صبر و آرام / که او جفت تو خواهد شد سر انجام
چو **مه** را رفت نام **مهر** ، در گوش / نخستین دم بکلی گشت ، بی هوش

(۴۸)

بدیگر لحظه ، از شادی [و] امید / رخش ، چون ذره روشن شد ز خورشید
چو **عیسی** ، دم بدان سیمین بدن داد / تو گویی مرده‌یی را جان به تن داد
چو ابرو ، پشت خم داد **دستور** / که خواهد دیدهٔ خود را ازو نور
که : یک فر زندگی همزاد **ماه** است[3] / **عطارد** نام کو همزاد **ماه** است[4]
ز شام و تا سحر و از صبح تا شام / بغیر **مه** ندارد صبر و آرام
دمی کو ، **ماه** را بی نور بیند / دل خود ، چون شب دیجور بیند
چو من ، شه را بجان هستم هوا خواه / **عطارد** نیز ، باشد بندهٔ **ماه**
دعا فرمود باید در حق وی / که تا ثابت قدم ماند درین پی
بفرمودش : ز بهر او **مخور** غم / که او باشد بمهر ماه مدغم!
که جان هر دو ، از یک نور گردند / یکی شاه و یکی دستور گردند
یکی دارندهٔ دیهیم گردد / یکی دستور هفت اقلیم گردد
بدلداری اجازت داد شه را / وداعی کرد آن **دستور** و **مه** را
زمانی با دلش همراز گشتند / زمین بوسیده ز آنجا باز گشتند

۱- دراصل : آفاق ـ اطر ف.
۲- دراصل : دختریی.
۳- دراصل : هم زاده ماهست.
۴- دراصل : همزادهٔ ماه است.

طلب کردن پادشاه نقاش[1] را و کشیدن صورت مهر پیش ماه

کف صورتگر این نقش نیرنگ	چنین بر صفحهٔ ادراک زد رنگ
که چون از نقش **مهر** آشفته شد **ماه**	بلوح فکر زد نقش دگر شاه
یکی را گفت تا نقاشی آرد	که نقش **مهر** پیش **مه** نگارد

(٤٩)

طلب کردند آن نقاش استاد	که کلکش جام[2] جان را آب می داد
خرد مندی ، حکیمی ، نکته دانی	کزو پر بود از **شاپور** و **مانی**
زمانی کآن نقوش اندر خطا بود	به پیش نقش او آنها خطا بود
بصورت کلک او با کلک تقدیر	برابر بود در تحریر و تصویر
قلم هایش بسرخی گشته خون ریز	چو مژگان بتان ، باریک سر تیز
چو او نقشی زدی بر روی نامه	بتان عقل را می کرد خامه
اگر نقش پری ، تصویر کردی	پری را ، بر رخش ، تسخیر کردی
چنان زیبا کشیدی ، صورت حور	که از وی ، چشم رضوان ، یافتی نور
لب حوران ، چنان شیرین کشیدی	که جان قدسیان ، بر لب رسیدی
به نقش لب ، چو کردی خامه را تر	ز لطفش ، می چکیدی آب کوثر
بدینسان بر کشیدی ، صورت جان	که جان ، بر صورتش می گشت حیران
اگر تمثال **یوسف** ، بر کشیدی	برو **یوسف** ، دل و جان می دریدی
چنان چشم بتان را ، نقش می بست	که بر وی ، آهوی وحشی، شدی مست
به نقش ، ار صورت آهو گشادی	ز نافش ، نافهٔ مشکین فتادی
اگر کلکش ببستی ، هیئت باز	بیک دم در هوا رفتی ، به پرواز
چو کردی نقش مهر عالم افروز	نمودی در دل شب ، چهرهٔ روز
و گر ، قد نگاری ، بر کشیدی	روان ، اندر خرامیدن ، رسیدی

(٥٠)

به هرجایی که نقش صورتی هست	از آن صورت ملایک را حذر هست
چو او صورت گری ، بنیاد می کرد	ملک از آسمان ، فریاد می کرد

۱- دراصل : پادشاه و نقاش.

۲- دراصل : چون.

چنان ، صورت عجب می زد ، به تمثال   که بر نقشش ، ملک می گشت بی حال
سلامش کرد پیش **ماه** بنشست   قلم را چون **عطارد** کرد بر دست
هر آنچ از **مهر** ، **مه** تقریر می کرد   بصد زیبایی او تصویر می کرد
چو آن صورت ، تمامی گشت تصویر   بماند آن دم ، زبان **مه** ز تقریر
اگر آن نقش ، رضوان دیدی از دور   بچشمش [جان] بی جان۱ آمدی حور
اگر آن نقش زیبا ، **مهر** دیدی   چو **ماه** ، از مهر وی کی آرمیدی
چنان پر کار نقشی۲ زد به پر گار   که پیش او ، پری نقشی بدیوار
مرتب ساخت آن صورت ، بدینسان   نه صورت بلکه۳ ، بود آیینهٔ جان
چو ، **ماه** آن نقش زیبا ، در کفش دید   دلش ، از آتش غیرت بجوشید
بدو فرمود : کین نقش نگارم   بدست من بده تا ، خود نگارم
روا نبود که نقش چهرهٔ یار   گذارد عاشق ، افتد دست اغیار
دگر گفتا : دو بینی کار ما نیست   دویی در مذهب عاشق ، روا نیست
دویی ، کفر است چون در دین عشاق   دوبینی ، کی شود آیین عشاق
باحول زان بمعنی شد دوبینی   که در یک روی می بیند دوبینی
دو بینی ، چون۴ بکار آورد ، ابلیس   بشد غرقاب بحر مکر و تلبیس

(۵۱)

دو بین ، شیطان وقت خویش باشد   بیک بینی رسد درویش باشد
اگر عاشق ، نهد نقش دویی پیش   بود عاشق ، ولی بر صورت خویش
چو عاشق را ، بود یک نقش در دل   بود نقش دگر ، در دیده باطل
جهان نقشیست ، کآن بر روی آب است   غلط گفتم ، نه نقشی ! بلکه خواب است !
سراسر گر جهان را ، نقش بندی   نیابی زو ، مگر جز نقشبندی
حقیقت خواه ، زین نقش مجازی   که تا گردد درستت ، عشق بازی
ز صورت ، سوی معنی ، یک گذر کن   دو عالم را ، در آن معنی ، نظر کن

۱- دراصل : بچشمش بی جان.
۲- دراصل : نقش.
۳- دراصل : بلک.
۴- دراصل : دو بینی را چون.

ز صورت ، گر سوی معنی شتابی نشان صورت و معنی ، بیابی
چو با آیینهٔ صورت ، بمانی صفاها یابی از عکس معانی
هر آن چشمی که صاد صورت آید نبین[1] ، کش عین معنی رخ نماید
بصورت گه بماند[2] صاد صورت ز بی صافی شود کاف کدورت
چه داند ، آنکه صورت جوی باشد که معنی آب صورت جوی باشد
ز صورت بگذر ، از معنی خبر یاب چه کار آید معانی جوی بی آب
دلا ! در جوی ، صورت آب جو[3] باش ! در این معنی ، روان چون آبجو باش !
اگر ، در خود ببینی ، صورت دوست بود صورت بمعنی مغز در پوست
چنین گفت ، از کفش بگرفت ، آن نقش ز غیرت بر درید و کرد صد بخش
گرفت آن بخشها ، بنهاد در پیش بشست آن دم ، بخون دیدهٔ خویش

(٥٢)

زمانی هر دو نرگس را بهم زد ز صورت ، در ره معنی قدم زد
بمعنی دید پیدا صورت یار نه غوغای رقیب آنجا ، نه اغیار
چو طور عشق بازی نیک دریافت هم از صورت هم از معنی خبر یافت

برون آمدن ماه [و] عطارد از بدخشان به طلب مهر

لب غواص دریای معانی بدینسان می کند گوهر فشانی
که چون آن گوهر بحر محبت فتاد از کان خود در بر محنت
عطارد با جوانی چند سردار سرافراز و ، سرانداز و ، سزاوار
فتاده در رکاب شاهزاده عنان اختیار ، از دست داده
ز هر جانب سپاهی آهنی پوش شده چون موجهای بحر ، در جوش
نهاده روی ، در دشت و بیابان چو اشک دیدهٔ عاشق ، شتابان
میان آن سپاه[4] بی کران شاه بسیر اندر بمجمع اختران ماه

۱- شاید «مبین» باشد.
۲- دراصل : بمانی.
۳- دراصل : آب جوی.
٤- دراصل : سپاهی.

بخوبی دید و بعد از مدتی چند	سپه را بر کنار بحر افکند
بساحل خیمه زد ، آن راه پیمای	گهر را ، بر لب دریا ، شده جای
وجود طرفه دید ، از پای تا فرق	بآب دیده ، در شوریدگی غرق
یکی مجذوب ، ازرق[1] پوش ، مدهوش	لبش در در فشانی ، سینه در جوش
ز مستی ، دایم او در جوشش و تف	به بیهوشی ، کشیدی بر دهان کف
ز بی هوشی و مستی ، رفته از تاب	از آن رو ، موج می زد بر رخش آب

(٥٣)

دل صافش ، زهر آلودگی پاک	لبانش خشک دایم دیده نمناک
صدف ، از خادمان[2] در فروشش	گهر ، از بندگان سفته گوشش
ازو حاصل بهای[3] عنبر و عود	ازو سرمایهٔ تجار در سود
دوات چرخ مشکین از مدادش	حروف ابر پیدا از سوادش
ازو پر آبی شهر **مداین**	از و معموری گنج و خزاین
ز پر شوری جنونش گشته حاصل	از آن رو کرد بادش در سلاسل
بآب تلخ‌نوشی گشته مستی	ازین و آن ، بکلی شسته دستی
دلش از لؤلؤ و مرجان و از در	چو چشم عشق بازان ، دمبدم پر
اگرچه بود گوهرهاش[4] در جان	ز نا اهلان ولی می داشت پنهان
درو گوهر بچشم و گوش نا اهل	ز کوری و کری ، دایم بود سهل
چو عاشق موج او از شور بختی	به پای کوه میزد سر بسختی
ز تلخی ، چین در ابرو داشت دایم	بدین شوریده حالی بود قایم
چو عاشق، گر نبودش رنج [و] دردی	چرا دایم خروش و ناله کردی؟
روان صد **نیل** و **جیحون** در دهانش	ز خشکی تر نمی گشتی لبانش
کبودی بی خودی گردون مثالی	زهر کشتی درو پیدا هلالی
هلالی همچو ابروی بتان طاق	چنان ابرو ندیده چشم آفاق

۱- دراصل : ارزق.
۲- دراصل : خادمانی.
۳- دراصل : بهار.
٤- دراصل : گوهر باش.

چو قد عاشقان در هم خمیده همه دم آشنایی[1] آب دیده

(۵۴)

پریشان کرد هر سو باد آبش اسیران تخت بند انقلابش
علم گشته ستون باد بانش کشیده سر بسوی آسمانش
برون از ماجرا کیفیت او شده «نون و القلم» ماهیت او
چو بالای بتان در سرفرازی ستون خیمهٔ چرخ از درازی
برعنایی قبای بادبان پوش چوگیسو هر طناب افکند بر دوش
چو زلف دلبران ، مشکین طنابش کشیده سرفرازی روی آبش
سراسر چون کمند[2] پهلوانان همیدون در کف دست جوانان
نه کشتی بلکه جامع با سپاره منارش درمیان بی بر کناره [3]
کمانی صد زه و هر زه چو زنجیر در آن صد زه معلم کرده یک تیر
شده از بازوی باد ، او بدریا روان چون تیر و تیرش مانده برجا
چو طاووسی برقاصی رسیده دمی از بادبان بر سر کشیده
بکشتی چون کمان یک ساحری پیر روان بر روی دریا تیز چون تیر
زده از بادبان بر آب برده به پرده باد را در بند کرده
ز جادویی شده در بحر ساری ولی کارش تمامی برد باری [4]
که باره دیگران بر خود نهاده ولیکن خویش را برباد داده
تحمل کرد از بار زمانه لگد کوب جهان ، از هر کرانه
یکی اسپی روان بی پاو بی سم سرش خالی لگامش جانب دم

(۵۵)

ز لوح آواز بسم الله شنیده ز «مجریها و مرسٰها» رسیده
ز دریا ، بر لب آوردند کشتی درو بنشست آن حور بهشتی

۱- دراصل : آشناء.
۲- دراصل : کمندی.
۳- دراصل : درمیانی بر کناره.
۴- دراصل : یاری.
۵- دراصل : باری.

چو در کشتی قدم بنهاد۱ آن شاه　　بدریا ماه نو شد منزل **ماه**
دو صد کشتی **عطارد** را دگر داد　　سپه را جای کرد و گنج بنهاد
در و گوهر که در دریا و کان بود　　دو صد کشتی دگر در زیر آن بود
بهر کشتی ، دو صد اسپ تکاور　　که از رفتار شان ، می ماند صرصر
به تیزی ، چون خیالش پاک رایان　　بخوبی ، چون عذار دل گشایان
بکشتی در نهادند آن گران بار　　که گشته چون دل عاشق گرانبار
نهاده رخ از آن ساحل بدریا　　بماه نو شده جای ثریا
بهر کشتی نشسته جمع مردم　　شده کشتی هلالی زیر انجم
یکی ماهی ، روان بر روی دریا　　بظلش خلق ، **یونس** وار برجا
روان گشته چنان در بحر ، چالاک　　که صد فرسنگ ، از پس ماند ، ادراک
چو ، روزی بیست ، در دریا گذشته　　معلم را ، دل آنجا شاد گشته
همه گفتند : بعد از هفت منزل　　ترا باشد ازین دریا به ساحل
همه خیل و سپه کردند شادی　　که : وارستیم ما زین نامرادی !
طلب کردند از ساق ، پیاپی　　ز شادی ، اهل کشتی ، کشتی می
بهر کشتی ز بحر آبگینه　　روان گشته چو کشتی صد سفینه

(۵۶)

روان گشتی بروی آب چون بط　　در آن بط هم بط و هم ساز بربط
بکشتی ، مطربان زهره آهنگ　　گشاده چنگ را در گیسوی چنگ
هلالی با هلالی ساز دادند　　مه و ناهید را آواز دادند
ز پس کان نغمه ، ماهی می شنیدی　　شدی مست و ز دریا می جهیدی
چو آن آواز برد از ماهیان هوش　　یکایک بحر غیرت۲ گشته در جوش

طوفان آمدن در دریا و شکستن کشتیان و جدا افتادن عطارد از ماه

دلا ! شادی اگرچه سازگار است !　　چو مستی بگذرد ، درد خمار است !
چنان ، در یاد امیدی ، مشو شاد　　که در۳ شادی ، ز غم می بایدت یاد !

۱- دراصل : نهاد.
۲- دراصل : غربت.
۳- دراصل : آن.

شکر ،گر زآن که شیرین است ، در دهر — زیادت گر خوری ، گردد همه زهر
در آن القصه بودند آن گروهی — که ناگه شد هویدا پشته کوهی
بچشم مردمان زین سان نمودی — که گویی از بخار بحر ، دودی
معلم را ، از آن که ، چون خبر شد — ز کشتی بدن ، جانش بدر شد
بگفت : این کوه باشد خانهٔ باد — که کشتی را بر اندازد ز بنیاد
جوانان ، کین سخن کردند در گوش — بکردند از می و کشتی فراموش
همه کس ، زین سخن بودند خایف — که آمد ناگهان ، بادی مخالف
چنان آمد به تندی ، از یکی سوی — ز بیمش بحر ، چین افکنده بر روی
ز دست باد ، کاروبار دریا — چو صبر عاشقان ، شد زیر و بالا
چو از طوفان بدریا ، موج جنبید — سر مردم ، چو اشک دیده گردید

(۵۷)

چنان دریا بکشتی بر زدی موج — که چون ماه نوش می برد در اوج
ز طوفان بس که دریا موج می خورد — هلال و ماه را ، بر اوج می برد
کمان زین سان ز دریا می جهیدی — که تیرش در دل گردون رسیدی
بد ینسان۱ خسته شد ز آن تیر، گردون — که هر دم می چکیدش از شفق خون
چنان از موج ، بر چرخ آب می شد — که بر وی نه فلک چرخاب می شد
فلک ، از زخم موج۲ اندر خرابی — بسان بیضهٔ مرغان آبی
بکشتی هر که خورده کشتی می — بکرده آن همه کشتی پر از خوی
مگر حوت فلک لب تشنه مردی — اگر دریا ز موج آبش نبردی
ز زخم۳ موجهٔ چون اژدهایی — قمر جایی ، عطارد رفته جایی
ز طوفان ، رخ نمود احوال زشتی — نه از می یاد شان ماند و نه کشتی۴
کسی را ، از حدیثم ، دل خراشد — که ، او امواج دریا ، دیده باشد
ز طوفان رفته هر کشتی بهر راه — نماند آنجا مگر جز کشتی ماه

۱- دراصل : بدیسان.
۲- دراصل : از رحم موج.
۳- دراصل : رحم.
۴- دراصل : نه از می ماند یادشان نه کشتی.

هلالی را که دروی **ماه** بوده فلک در سوی سنگستان ربوده
که بود آنجا ، هزاران ورطهٔ تنگ بگردا گرد هر یک ورطه ، صد سنگ
به تیزی سنگهاش از آب داری بکشتی گشت از شمشیر کاری
ز دریا گشته پیدا ، موجهٔ بد سر کشتی بپای سنگ بر زد
چنان کز[1] صدمه اش صد پاره گشته بدریا پاره‌هاش ، آواره گشته

(۵۸)

دمی کآن ماه نو را سنگ بشکست **قمر** چوبی فرا آورد در دست
شه شیرین دهان و خسرو تخت نبات آسا گرفت آن چوب را سخت
ملک ، آن چوب را ، چون قد دلبر که با صد آرزو بگرفت در بر
در آن دریا همین زد دست و پایی که از طوفان مگر افتد بجایی
چنان موجش سوی بالا بآن چوب ربودی ، کو بگشتی آسمان کوب
اگر او درحقیقت **مه** نبودی چرا موجش بگردون می ربودی
چو چشم[2] خویشتن ، هر لحظه غرقاب همی گشت از ضعیفی اندر آن[3] آب
تنش از موج ، می شد زیر و بالا گهی سوی ثری گاهی ثریا
ز لطف داور[4] دریای اخضر گذشت آن باد و گشت امواج کمتر
چو آن باد ، از سر دریا بدر شد دلش ، از جوش خشم ، آهسته تر شد
بروی بحر آن **ماه** جهان تاب شنا میکرد ، چون ماهی در آن آب
بدان چوبی ، که در دست اوفتادش ز دریا بر کنار آورد ، بادش
ز دریا شد برون ، آن مونس دل بدان ساحل ، چو **یونس** کرد منزل

خلاص یافتن ماه از دریا و رسیدن [به] کوه قاف گوید

نگار ، لاله روی ، یاسمین بر ز بحر آمد برون ، چون جوی کوثر
برآمد چون ز بحر ، آن گوهر پاک چو اشک بی دلان غلطید بر خاک
پیاپی ز آب دریا سنبل او چو چشم عاشقان می ریخت لؤلو

۱- دراصل : چنانکه از.
۲- دراصل : چشمی.
۳- دراصل : اندرون.
۴- دراصل : داوری دریا.

(٥٩)

بشادی سنبلش از روی یاری برو می‌کرد آن گوهر نثاری
شکسته بند بندش ، موج آن آب فتاده همچو زلف خویش ، در تاب
دوتا افتاده بود آن جوهر جان بخاک آغشته تن ، چون گوهر کان
سحر گاهی که این دریای دوار چو دست ابرنیسان شد گهر بار
برآمد لعل کانی از سر کوه که تاب انداخت بر دریای[1] اندوه
چنان شمع رخش افروخت از تاب که سرو نازنین برخاست از خواب
ز ساحل شد روان چون چشمهٔ صاف نهاده سر بدامان کُهِ قاف[2]
نهاد آن گوهر[3] دریای اندوه سر خود لاله سان در دامن کوه
ستاده بر زمین دیدش چو اوتاد نه از آبی بجنبیدی نه از باد
یکی دیوانهٔ مجذوب سر مست ستاده بی سر و پا سنگ در دست
چو مجنونی ، که دارد میل با جنگ برای کودکان دامن ، پر از سنگ
زهرسو سنگها در پای چیده به تندی و بلندی سر کشیده
نهاده تیغ بر دوش آشکارا کمر را تنگ بر بسته بخارا
به روی سنگها ، تیغی زده تند شده ز آن سنگها آن تیغ او کند
گر از خارا نگشتی کند ، آن تیغ ازو صد پاره گشتی سینهٔ میغ
ز تندیها عرق آورد برتن روانش چشمها در زیر دامن
نهد خورشید تابان همچو مجمر بزیر دامنش در هر شبی سر

(٦٠)

نهاده زیر دامان مجمر عود کشیده از گریبان ابر چون دود
یکی دیوانهٔ جنگی دلی سخت نبود او را ورای سنگها رخت
اگر سنگ کسی بر وی رسیدی ز اعضایش برون آتش جهیدی
برهنه تن ستاده آن ترش روی ز سر تا پا شجرها برتنش موی
چنان از سرفرازی تند گشته سرش از گنبد گردون گذشته

۱- دراصل : دریا.
۲- دراصل : که و قاف.
۳- دراصل : نهاده آن گوهر.

تو پنداری که، این نه چرخ خود رنگ — بزیر دامن او بود یک سنگ
بسختی، سنگدل چون آسمان بود — به نرمی، چشمهای او روان بود
چو عاشق، دایماش از مهر، دل گرم — ز آب چشم، خاک دامنش نرم
فلک شمشیر قهر، از بهر خون ریز — همی کردی ز سنگ تیغ او تیز
مه و مهرش بسر، چون نقطهٔ قاف — ازان رو، **قاف** نام او[1] در اطراف
اگرچه بود ناهموار و بیداد — کسان را، بر سر خود جای میداد
غریبی، کز سؤال آواز دادش — بدلجویی، جوابی باز دادش
اگرچه داشت عُجب و سرفرازی — بآوازی نمودی دلنوازی
چو **ماه** این دلنوازی دید ز آن کوه — دلش بر جای خویش آمد ز اندوه
بسان لاله، زد در دامنش دست — چو لعل قیمتی با سنگ دل بست
ز چشم آن دم چنان درکوه خون ریخت — که هر سو چشمه های خون بر انگیخت
چنان داماان آن کُه پر گهر کرد — کز آن گوهر، شقایق سر بدر کرد

(٦١)

ز بس خونی که از مژگانش می جست — میان سنگها یاقوت می بست
ز دیده، دمبدم می ریخت یاقوت — نه بود او را، بجز خون جگر، قوت
بکوهی ماند آن شاه **بدخشان** — میان سنگها، چون لعل رخشان
نظر می کرد بختش سوی گردون — چه بازی آرد او از پرده بیرون

تنهایی ماه درکوه و تاریکی شب و باریدن باران و ربودن او را دریا

فلک، با هیچ کس یاری ندارد — بجز رسم دل آزاری ندارد
خصوصاً با دل عشاق پر درد — دلش هر شب، ز بی مهری بود سرد
فلک با عاشقان زار و پریشان — که صد داغش بدل از آه ایشان[2]
شبی در کوه، با صد ناله و آه — خراب افتاده بود آن **ماه** دل خواه
شبی کز روسیاهی و درازی — به ظلمات عدم، می کرد بازی
شب یلدا، چو گیسوی بتان، تار — گرو گیر سواد مشک تا تار

۱- دراصل: او را.
۲- در اصل: پریشانست - ایشانست.

فکنده زلف مشکین ، بر سر دوش رخش ، چون خط محبوبان ، سیه پوش
چنان کاندر ، سوادش چشم مردم ز تاریکی ، سواد خود کند گم
ز دود آه مهجوران ناکام سیه گشته ز سرتا پایش اندام
پریشان روزگار تیرهٔ او ز تاریکی ، عدم همشیرهٔ او
چو جان کافران ، مردود رویش چو کار[1] عاصیان تاریک مویش
ز ظلش ، تیره رو انجم ، با فلاک چو عکس دود ، در آیینهٔ پاک

(۶۲)

فلک از کاشغر[2] آورد پرده بچاه قیروان در بند کرده
ز عکس شب ، شده انجم سیه حال ز تاریکی ، بروی آسمان خال
ز اختر صفحهٔ گردون منقط شده اختر برو خال مخطط
دوات منشی تقدیر ، بشکست سواد او ، بر اوراق فلک بست
بمرآت جهان ، از عکس اوراق سراسر عنبر آسا گشت آفاق
در آن ابر سیه ، سر بر کشیده چو خط ، بر عارض زنگی ، دمیده
شده بر روی ظلمت ، ظلمت آمیز چو زین عنبرین ، بر پشت شبدیز[3]
ببسته کله ، بر اطراف گردون چو در شبهای لیلی ، آه مجنون
ز آن ابر سیاه و آن شب تار شده چون چشم مهجوران گهربار
ز تاریکی فلک در گریه بی صبر سواد چشم او شد پردهٔ ابر
ز تیغ برق رعد ، آن ناله می کرد که چشم ابر را ، پر ژاله می کرد
ز سنگ ژاله سان بر کوه چون فیل شده ابر سیه ، طیراً ابابیل
هزاران ژاله ، کآن[4] بر سنگ بنشست ز سختی ، سنگ را چون شیشه ، بشکست
فلک دریا[5] وه در وی ابر غواص بر آورد از دلش این گوهر خاص
سر مه دمبدم از سنگ ژاله شده گلگون بخون ، چون برگ لاله

۱- دراصل : کرور .
۲- دراصل : قاشقر .
۳- دراصل : شب دیز.
۴- دراصل : که آن.
۵- دراصل : دریاو .

فلک چون سوی سختی، آرد آهنگ　　زبخت بی دلان، گوهر شود سنگ
چو مردم را شکست آرد به جوهر[1]　　بود یکسان در آنجا سنگ و گوهر

(٦٣)

در آن ابر سیه برق جهان سوز　　بتاریکی شب می تافت چون روز
ز آه آتشین **ماه** و از برق　　نبوده اندر آن ابر سیه فرق
در آن باران و برق، از سیل انبوه　　روان شد آب تند، از دامن کوه
ز هر سو در رسیده مجمع سیل　　مر او را جانب دریا شده میل
ز باد سرد و آب تند باران　　**مه** بیدل، چو برگ بید لرزان
بپایش تند سیلی[2] کام بگشاد　　چو برگ بید، بر روی وی افتاد
در آن آب روان ناگه تن **ماه**　　روان شد سوی بحر از کوه چون ماه
سرش هر دم به زخم پای در سنگ　　بخون می کرد، روی آب، گلرنگ
ز خونش، دامن آن کوه پر گشت　　تو گویی لاله زان خونین جگر گشت
رسیده خون مگر در بحر **عمان**　　که پیدا می شود ز آن بحر **مرجان**
ز گرمی سحاب، آن لحظه، ماری　　برون آمد مگر از کنج غاری
بیک رنگ، آن شب و آن ابر و آن مار　　سیه چون، خط و خال و زلف دلدار
ز بس زخمی که مار، از ژاله ها خورد　　پریشان شد، طریق غار گم کرد
مر او را نیز ناگه سیل بربود　　بر آب آتشین می رفت چون دود
دو چشم آتشین او، بخون غرق　　در آن ابر سیه می تافت چون برق
در آن آب روان مار سیه خال　　که ناگه شد بپای **ماه** خلخال
تو گویی، پای او را گنج زر دید　　که آمد، ناگهان در وی بپیچید

(٦٤)

روان آمد چو زنجیر مسلسل　　بپیچیدش بر آن ساق چو صندل
چو جعد زلف[3] اندر گردن یار　　بساق نازکش پیچیده آن مار
تو پنداری بدان قد خمیده　　قضا آن مار را، چون زه کشیده

۱- دراصل: از بجوهر.
۲- دراصل: سیل.
۳- دراصل: دلبر.

بناچار اندر آن آب چو زنجیر   کمان و زه همی رفتند چون تیر
چو سیل، از پای کوه، آمد بصحرا   کز آن جا می نمود امواج دریا
چو آب بحر، در چشم مه، افتاد   ز چشم آن دم، هزاران چشمه بگشاد
روان از اشک چشمش خیل بر خیل   دو چندان گشته ناگه آب آن سیل!
به بحر افتاد اشک سیم نابش   تو پنداری از آن شور است آبش
بسوی آسمان، می دید [و] می رفت   سرشک از دیده می بارید [و] می رفت
بچشم او در آن ابرو در آن شب   شده ابری دگر از دود، یا رب
بگفت: آیا چه بازی داد بختم؟   که، در بحر بلا انداخت رختم
ز پا انداخت، از دستم رها کرد   بزاری غرقهٔ بحر بلا کرد
دریغا! کز سریر پادشاهی   نصیبم شد وصال مار و ماهی
در آن صحرا درختی بود آزاد   لطیف و دلکش و نازک چوا شمشاد
گذشته اصل او، از عرصهٔ خاک   کشیده فرع او سر، سوی افلاک
سر هر شاخ او، از سرفرازی   بچرخ آسمان در ناز[2] بازی
کشیده سر بسر سبزیش[3] هر شاخ   شده با شاخ و برگ سدره گستاخ

(٦٥)

گوزن و آهوانر سایهٔ آن   شده قوت روان و مایهٔ جان
ستاده اندر آن صحرا بیک پای   بصد طوفان، نمی جنبید از جای
هر آن آبی که، می آمد از آن دشت   نخستین، زیر پایش خاک می گشت
چو پای[4] نازکش را، بوسه میداد   روان می شد بسوی بحر، چون باد
قضا را مار و ماه آنجا رسیدند   روان در زیر پایش سر کشیدند
چو در پایش رسید آن دم، دُم مار   بپیچیدش بسان زلف دلدار
به بیخ این و پای آن جوان بخت   تن آن مار چون قلابه شد سخت
درخت و ماه را صندل بدانست   جدا زین هر دو، مشکل می توانست

۱- دراصل: چه.
۲- دراصل: تازبازی به معنی «امرد بازی» در اینجا معنی خوبی ندارد.
۳- دراصل: سر بسبزیش.
۴- دراصل: پایه.

دو صندل ، چون فتد پهلو [به] پهلو   چو یک مار است در پیچد بهر دو
چو کلی در گذشته آب ، ز آن جای   جدا شد مار ، از آن بیخ و از آن پای
ز هی دارندهٔ دریای۱ دوار   نگه دارد ز دریا **ماه** با مار
فرستاد از قضا این ماجرایی   نگه دارد بلا را از بلایی
گل۲ دولت شگفت ، از شاخ بختش   که یاری داد آن مار و درختش
ز شاخ بخت ، برخورداری یافت   که از مار و درخت ، این یاری یافت
ولیک ، از باد و باران ، در شب تار   بدان صندل همی پیچید چون مار
دو شاخ گل ز شمشاد ار گشادش   مثال برگ گل می برد بادش
تمامی شب در آن تاریکی ابر   چو ماری کوفته۳ سر ، می بود بی صبر

(٦٦)

چو ماری ، شب فر و پیچید ، در خویش   بیفتاد از دهانش ، مهره در پیش
چو آن مهره بگردون گشت۴ پیدا   از آن شد مهرهٔ گیتی هویدا
فلک از مهره بازی باز مانده   ز گردون مهرهٔ انجم فشانده
قمر بر مهرهٔ مهر آرزومند   ز بازی فلک چون مهره در بند
بوقت صبح مهره۵ دیده بگشاد   نگاه مهره اش۵ بر مهر افتاد
بدانست او مگر آن مهر گل چهر   نمود از بام خود رخسار از مهر
به بالا دید چون طوبی درختی   چو بالای بلندی نیک بختی
بپایش حلقه بسته دیده ماری   بسان حلقهٔ زلف نگاری
زبان بگشاد : کای مشکین کلاله !   سرت چونست از آسیب ژاله ؟
فلک ، گر برسرت ، سنگی زد از جهل   همیدون ، سنگ نا اهلان خورد اهل !
تنت کین رشته مشکین است پیچان   مرا در پیچ و غم شد رشتهٔ جان !
گسستی رشتهٔ عمرم درین بند   نبودی رشته را گر با تو پیوند !

۱- دراصل : در پای.
۲- دراصل : کلی.
۳- دراصل : کفته.
۴- دراصل : گشته.
۵- دراصل : مهر - مهراش.

تو یک حلقه بزن تا من بصد ذوق۱ بگردن افکنم چون حلقهٔ طوق !
بگوش این دم ، دست را حلقه سازم که تاباشی تو زنجیر درازم !
بگردن طوق [و] زنجیر تو بر دوش بباشم چون غلامی حلقه در گوش !
شماری در وفاداری به هیچم ز زنجیر تو گر گردن بپیچم !
مرا تا جان ، به تن باشد سلامت بطوق بندگی باشم غلامت !

(٦٧)

پس آن مه مار را بگرفت از سر بخود پیچید چون زنار ، در بر
بگرد آن شجر۲ گردید چون باد برسم هندوان در پایش افتاد
برهمن‌وار در پای درختی بخاکی سر نهاد آن سنگ بختی
نهاده سر بخاک پایهٔ او فتاده بر مثال سایهٔ او
زچشم آن دم ، بزاری چشمه بگشاد تو پنداری ، به بیخش آب می داد
که هندو را بود رسمی درین باب شجر را در پرستیدن دهد آب
دمی کز خاک پایش سر بر آورد ز دست ، آن مار مسکین را رها کرد
درآن وادی ، شب و روز ، آن خرد مند باوراق شجر ، می بود خرسند
چو یک چندی گذشت ، از فضل داور رسید از شاخ شیرین میوهٔ تر
بخوردی میوه اش آن میوهٔ دل درخت میوه دارش بود منزل

پیام دادن ماه بدست باد صبا بجانب مهر و تعریف صبا گوید

بزیر آن درخت افتاده چون خاک نظر ، بر باد می کرد ، آن جگر چاک
صبا را دید چون روح مجرد که در اطراف صحرا طوق می زد
خطابش کرد کای۳ آهوی تاتار ! مرا در خاک و خون چون نافه مگذار !
الا ای ! آیت لطف تبارک ! الا ای ! هد هد بال مبارک !
الا ای ! همدم صبح سعادت ! الا ای ! محرم اهل عبادت !
الا ای ! سالک راه محبت ! الا ای ! سایر کوی مروت !

۱- دراصل : روق.
۲- دراصل : شجرهٔ.
۳- دراصل : که ای.

(۶۸)

تو یی شاه سریر صبح گاهی ! وجودت نفحهٔ لطف الهی !
چنان در عاشقی کردی ریاضت ! که بر بویی شدی قانع ، به عادت !
تن پاک تو از سیر منازل ! چو جان کرده مقام طیر حاصل !
تویی کادراک علوی را برفتار ! بپای سرعت او بشکسته ای خار !
دمت آرام جان بی قراران وجودت ، حامل پیغام یاران !
رسول دردمندان جگر ریش بسوی ماه رویان جفا کیش !
به تجریدی ز هر آلودگی فرد طبیب خستگان محنت [و] درد !
شفا بخش دماغ جان گدازان مقوی مشام[1] عشق بازان !
چو در خواب آوری طفلان بستان ز هر شاخی شوی گهواره جنبان !
سحرگاهان ، چو در گلشن در آیی قدم بر دیدهٔ نرگس گشایی !
دمت ، جان مسیحا را روان بخش مسیحا هم ، از آن دم‌گشته ، جان بخش !
ز سِرّگویی به مریم بود محرم ز جان بخشی به عیسی گشته همدم !
دمت ، آب خضر را قوت جانی خضر ، دارد از آن دم ، زندگانی !
دمت نشو و نمای باغ جانها دمت راحت فزای[2] داغ جانها !
دمت ، روی چمن را ، آب داده دمت ، در زلف سنبل تاب داده !
چمن سرسبز از ریحانی تو سمن خوشبو ، ز مشک افشانی تو !
گل مشکین ، زعنبر سوزی تست چمن نوروزش ، از نوروزی تست !

(۶۹)

ز تو فرش زمین پر زیب و زینت خطابت ز آسمان فراش قدرت !
ز انفاست[3] معنبر زلف سنبل ز انعامت[3] معطر چهرهٔ گل !
کند در هر سحر نرگس به گلشن ز کحل خاک پایت دیده روشن !
پری رویان گلشن ، با دل پاک بمالند[4] از هر ترک بر رخ آن خاک !

۱- دراصل : مقوی مقام .
۲- دراصل : فماء — فزاء .
۳- دراصل : ز القانت ـ ز القامت .
۴- دراصل : بمالیدند .

به گلگشت چمن، در گردن شاخ — به محبوبی بود دست تو گستاخ!
دهان غنچه در گلزار، خندان — ز لطف بوسه ات حاصل کند جان!
گر از لطفت نخندانی لب[1] گل — بود سنبل صفت در گریه، بلبل!
سجودت کرد چندان، لاله در باغ — که چون عابد، فتادش برجبین داغ!
به بستان در هوای[2] روت از درد — چو رویم، چهرهٔ خیری[3] بود زرد!
چمن ز آن، در رهت گلها بریزد — که، در گشتت ز پا، گردی نخیزد!
به خاکی، کز سر[4] نخوت، نهی پای — چمن با زلف سنبل رویده آنجای!
چو از دست تو، پیراهن درد گل — به زنجیرش کشد بستان ز سنبل!
بیادت هر شبی تا صبح در جمع — چو چشم عاشقان، گریان بود شمع!
ز هر طوفان، دلت آزاد چون **نوح** — **مسیحا** وار، داده خار را روح!
گهی، باکشتی **نوحت**[6] سروکار — گهی، باشی قوی تن، گاه بیمار!
گهی کشتی به طوفان دایر، از تو — گهی تخت **سلیمان** سایر، از تو!
چو از ساحل، گذر بر آب خواهی — بسازی روی دریا، پشت ماهی!

(۷۰)

ز انفاس تو یاد، آهوی[7] مشکین — ز رشکست، آب را رخساره پر چین!
ز تو دارد زره هر آب در بر — تو بخشی از حبابش خود بر سر!
بخاک بی دلان، هر دم گذارت — از آن رو گشته، دامن پر غبارت!
ز هر سو خاک مهجوران دل تنگ — بصدق آورده دامان تو در چنگ!
کسی کز اصل دارد گوهر پاک — چه با کش، گر شود آلودهٔ خاک!
تو کز لطف و صفا مانند جانی — چرا هر دم چو چشمم ناتوانی؟
مگر در زلف، یارم برده‌ای، دست — ز بوی جانفزایش، گشته‌ای مست!

۱- دراصل: خنداان.
۲- دراصل: هواء.
۳- دراصل: چیزی ـ خیری نو عی گل است.
٤- دراصل: بخاگ گر سرت.
۵- دراصل: روبد.
٦- دراصل: نوخت.
۷- دراصل: بادهوی.

از آن رو می روی افتان و خیزان   ز جیب و آستینت مشک ریزان!
مرا کز همدم و همدرد کس نیست   درین بیچارگی، فریادرس نیست!
من بی صبر و دل را، هم نفس باش   دمی لطفی کن و فریاد رس باش!
رسان خاک مرا، در کوی دلدار   بلطف خود، مرا از خاک بردار!
چو گشتی با دلم همدرد، برخیز   سبک روحی کن و چستی برانگیز!
سبک رو باش، چون کلک دبیران   گران جانی مکن، چون فکر پیران[1]!
نهان از حاسد و فارغ ز اغیار   بکوی آن پری بگذر پری وار!
در آن ساعت که، در کویش در آیی   عبیر انگیزی آور مشک سایی!
از آنجا چون در آیی، در سرایش   نخستین بوسه زن بر خاک پایش!
چو سر بر پا نهی و رخ بر آن خاک   بیاد آری دمی، زین چشم نمناک!

(۷۱)

چو بوسی پای آن سرو سمن بار   حدیثی از لب من، درمیان آر!
چو آری بر جنابش سجدهٔ راز   جبین من ز خاطر بر مینداز!
اگر سر برنهی، بر خاک آن در   خدا را، سر نگردانی ازین سر!
چوبینی آن قد نازک، چو شمشاد   ز قد چون کمان من بکن[2] یاد!
دمی چون بنگری، آن لعل میگون   کنی یاد آن زمان، زین چشم پُرخون!
چو بینی آن دو چشم مست مخمور   من بیمار را، از دل مکن دور!
پس آخر، پیش آن مهر دل افروز   پیامی عرض داری زین سیه روز!
که: ای خورشید چرخ دلربایی   رخت را بنده، خورشید سایی[3]!
جهانسرا، از جمالت بر فروزی   مرا در آتش غم، چند سوزی!
تو خورشیدی که داری جوهر پاک   چه باشد گر نیابی بر سر خاک!
چه نقصان از کمال نور خورشید   اگر زو، ذره یابد جان جاوید!
بمهرت صادقم، چون صبح گردون   گواه من نگر چشم شفق گون!
ز مهرت چون بریزم اشک گلرنگ   که از مهر رخت گوهر شود سنگ!

۱- دراصل: پران.
۲- دراصل: کی باد.
۳- دراصل: سیائی.

ز خون دل ، شفق شد فرقدانم	که هر دم سرخ پروین می فشانم !
رخت ، روشن کن آب و گل من	خیالت ، قوت جان و دل من !
دلم کز بادهٔ لعل تو مست است	چو خالت هندوی آتش پرست است !
خیالت در دلم چون مهر در میغ	برای خونفشانی می کشد[1] تیغ !
ز بس کز دیده راندم ، گریهٔ تلخ	ز خون دیده شد رخساره ام سلخ !

(۷۲)

چو مهرت سر کشد از مشرق جان	دلم چون صبح ، می درّد گریبان !
چو بر چرخ دلم مهرت تمام است	چرا صبح امیدم ، از تو شام است !
نظر برداشتی ، گویا ز حالم	که شد شمشاد ، چوگان هلالم !
که چون خورشید تابد بر قمر نور	ز تاریکی شبش گردد ز خود دور !
ز نزدیکم ، نمی بخشی سعادت	ز دور آخر ، نظر فرمای یادت[2] !
ترا گر من بنزدیکم و گر دور	نظر های تو می بخشد مرا نور !
اگر نورم دهد لطف تو ، گه گاه	عجب نبود که خورشیدی و من ماه !
اگر بر چرخ و یا در خاک پستم	هوا دار توام هر جا که هستم !
مرا در خاک کویت جان سپردن	به از دو پنجه بر افلاک بردن !
به سنگ آستان تو سر من	به از بالین که خورشید روشن !
همی خواهم که سازم در دلت جا	چه سازم ، چون نسازد بخت با ما !
ترا دل سخت و من از ضعف چون موی	نگنجد موی در سنگ ، ای پری روی !
اگر بدرم ، وگر جرم هلالم	ز مهرت هست ، نقصان و کمالم !
مرا کآن طاق ابرو در خیالست	از آن پیوسته پشتم چون هلالست !
شب وصل تو باشد لیلة القدر	کز و جرم هلال من شود بدر !
مگر ابروی و رویت را غلامم	هلال و بدر از آنم هست نامم !
بصد زاری و خونخواری بفریاد	صبا از این صفت پیغام می داد

(۷۳)

دلا ! شکرانه کن در نا مرادی	که شام غم بر آرد ، صبح شادی

۱- دراصل : می کند.
۲- دراصل : فرمان یادت.

ز غم فارغ مشو ، گر شادی آید / که شادی نیز ، غم را ره نماید
سحر پیدا شود چون ، بگذرد شام / ز بعد صبح ، شام آید سر انجام
که از ام‌القضا ، هر شادی و غم / بعالم توأمان زادند باهم
مراد دل مدام از نامرادی است / شب غم چون سر آید ، صبح شادی است
غم و شادی ، چو امواج بحور است / گهی[1] نزدیک باشد ، گاه دور است
چنین فرمود ، آن دریا دل راد / که لؤلؤ را ، دو لعلش آب می داد
عطارد چون جدا افتاده از **ماه** / همه خیل و سپاهش بود همراه
دو صد کشتی پر از یاقوت و گوهر / در آن دریا روان چون کان جوهر
ز طوفان بلا ، کشتی و بختش / ز دریا ، سوی ساحل برد ، رختش
شبی ، چون موی و[2] زلفش ، بود تیره / کزو بودی نهان روی جزیره
دران تاریکی[3] از دریای اسپهر / بدریا شد هوا را خندهٔ مهر
کشیدند آن همه کشتی به ساحل / بیک ویرانه‌یی کردند منزل
بر آوردند گنج از هر سفینه / در آن ویرانه کردندش دفینه
مگر زان روز این افسانه باشد / که جای گنج ، در ویرانه باشد
یکی دشتی خراب ، از سر به پایان / مثال باطن اهل ریا یان
چو قلب تیره هو شان ، ظلمت آمیز / چو نفس دین فروشان ، وحشت انگیز

(۷٤)

چو دین کافران ، افزوده وحشت / چو کین[4] ظالمان ، بنموده دهشت
ز ناهمواری آن هامون خونخوار / بهر گامی نموده پشته و غار
همه شیب و فرازش ، بی سروپای / خبیث و جن و دیو و غول را جای
گهی غول وی از دیوی ستیزان / گهی دیوه وی از غولی گریزان
بهر سو ، گرد بادش رفته ، بر چرخ / هزار اندر هزارش دیو ، در چرخ
بهار او همه زهر هلاهل / گیاه او کدوی تلخ و حنظل

۱- دراصل : یکی.
۲- دراصل : روی.
۳- دراصل : تا یکی.
٤- دراصل : چو گیتی.
۵- دراصل : دیوی.

نهال آنجا ، نبینی۱ جز ز قومی | شهال آنجا ، نیابی۲ جز سمومی
بیفتادند ، در ویرانهٔ شوم | نه جای جغد آنجا ، نی پر بوم
ز هیبت آن چنان بودست آن دشت | کز و خون دل غول ، آب می گشت
در آن دشت بلا ، دل های دیوان | ز دیوان ، چون دل آدم غریوان
در آن وادی ز خوف آن بیابان | شده همچون دل هر دیو پنهان ۳
غریبان بلا را اندران دشت | بدین حالت ، چو روزی هست ، بگذشت
هر آن آبی که ، بود اندر مراکب | بسوز سینه ها٤ شان ، گشت راکب
چو یک مثقال آب ، آنجا نمانده | عطارد ، اشک چون پروین ، فشانده
چو آن خیل و سپه ، بی آب گشتند | بآب چشم خود ، غرقاب گشتند
جوانان چون سر شک خویش بر خاک | ز سوز سینه افتادند ، غمناک
بروی خاک افتادند ، بی آب | چو زلف دلربایان ، در تب و تاب

(۷۵)

عطارد بر سیه بر خاک آن دشت | ز بی آبی ، مثال باد می گشت
بزیرش نقره خنگی۵ در عرق غرق | بباران عرق رخشنده چون برق
دوان چون باد آن بحر تکاور۶ | بروی خاک چون کشتی شناور
همی کردی بهر سو ، جستجویی | که تا پیدا کند ، آبی ز جویی
ز بی آبی دوان ، با درد و اندوه | گهی در دشت و گه در دامن کوه
ز کوهی بر سر دشتی گذاری | فتادش بر کنار مرغزاری

رسیدن عطارد به قلعهٔ طربلوس و در آمدن در باغ

بدید آن جا چو جنت ، بوستانی | نه جنت ، بلکه زو جنت نشانی
نهال سرو شمشادش ز خوبی | ربوده برگ سبز از شاخ طوبی

۱- دراصل : به بینی.
۲- دراصل : نه بیابی.
۳- دراصل : شده همچون شب خون پنهان.
٤- دراصل : سینه شان.
۵- دراصل : چنگی.
۶- دراصل : در نکار.

بآزادی و زیبایی درختان — چو بالایی بلندی ، نیک بختان
چو روی دلبران خرم ، هوایش — چو چشم عشق بازان ، چشمه هایش
دمیده بر لب جو ، سبزهٔ خوش — چو خط ، بر عارض خوبان مهوش
شکفته لاله و گل ، اندران باغ — نهاده بر دل باغ جنان داغ
عماراتش رسیده کاخ در کاخ — گلستانش کشیده شاخ در شاخ
ستاده در چمن ، هر سرو آزاد — که صد طوبیش ، خط بندگی داد
صنوبر ، در قیام اهتمامش — بنفشه ، در سجود احترامش
زلالش ، داده **آب خضر** را ، نم — نسیمش ، **روح** بخش **ابن مریم**

(۷۶)

طراوت داد جنت را ریاضش — لطافت برده از کوثر حیاضش
فلک را دل ، مفرح از صفایش — ملک را جان ، مروج از هوایش
صفایش ، چون جمال روی یاران — هوایش ، چون وصال[1] غم گساران
نسیم خاک او جان‌پرور و پاک — عبیر صندلی ، شرمنده زان خاک
زلال زندگانی ، آب جویش — جمال جاودانی[2] ، رنگ و بویش
نسیم سنبلش ، در عطر سایی — نوای بلبلش ، در جان گشایی
سراسر سبزه‌اش ، از سنبل تر — تمامی خاک او از مشک و عنبر
مداوای دماغ و دل شمیمش — مقوّی مشام جان ، نسیمش
ریاض روضهٔ مینای مینو — بصد لطف و صفا شرمندهٔ او
بهر سو آب پویان ، در سبیلش — بصد آداب ، جویان سلسبیلش
نهال و جدولش ، طوبی و کوثر — زلال و سنبلش ، کافور و عنبر
بزیر سرو ناز و سایهٔ بید — روان صد چشمه ، روشن تر ز خورشید
دمیده بر لب جویش ، ریاحین — چو بر لعل نگاران ، خط مشکین
بشاخ تازه جو طوطی گلنار — سراسر سبز بال و سرخ منقار
بهر سو ، سنبل تر ، بر سر آب — چو ، زلف گلرخان ، بر روی مهتاب

۱- دراصل : مثال.
۲- دراصل : جاویدانی.

بخوبی ارغوانش رو نهاده چو یاقوتی[1] بدرج زر فتاده
تذرو سرخ و صحن سبزهٔ تر چو پرّ طوطی و چشم کبوتر

(۷۷)

نموده در صفای چهرهٔ گل مثال خال مشکین چشم بلبل
شده دراج و کبک کوهساری بسوی سبزه اش از کوه ، ساری
ز صوت قمری و مرغ خوش الحان بصحنش جا بجا طاووس رقصان
گشاده دست ، چون شیخ خدابین چنار اندر دعا ، بلبل به آمین
چو از بهر دعا ، دستش گشاده هوا از شبنمش[2] گوهر نهاده
پر از اثمار شیرین شاخ اشجار دوتا چون پشت مهجوران از آن بار
ز عنّاب و ترنج و نار و نارنج چمن قارون سراسر میوهٔ گنج
ز لطف و ناز رویی به ز او سیب زنخدان چمن را زینت و زیب
اگرچه هست گوناگون فواکه بلطف و نازکی سیب از همه به
چو رخسار دل افگاران پر درد ز چشم خونفشان ، هم سرخ ، هم زرد
انار از عشق شفتالو ، جگر ریش سر شک افشاند از خون دل خویش
ز خونخواری همیدون سرخ دندان دلش پر خون او چون لاله خندان
مدور درج لعل پر ز یاقوت ز یاقوتش دل بیمار را قوت
سیه انگور را از یاد امرود ز سودا بر سر آمد ، از جگر دود
ز شوق شربت شیرین عناب ز شبنم ، در دهان غنچه‌ها ، آب
ز انجیر و عنب ، بی حد و پایان شجر آلوچه و قیسی نمایان
رطب‌های تر و چلغوزهٔ نغز مقوی دل و معمورهٔ مغز

(۷۸)

ز بادام و مویز و پسته خندان که بر سازد ، جهانرا کام و دندان
نشاط افزا فواکه تنگ در تنگ بساط آرا ریاحین رنگ در رنگ
دگر هر میوه‌یی کآن را وجود است در آن باغ نشاط انگیز ، بود است

۱- دراصل : یا قوت.
۲- دراصل : شیخمش.

برون آمد ز باغ ، آن میوهٔ دل   که بیند بر کنار آب[1] منزل

در وصف قلعهٔ طربلوس و حصار نمودار شدن دیوی

دگر سو دید فردوسی معظم   مکلل حصنش از گوهر چو خاتم[2]
چو کاخ آسمان برپا[3] حصاری   که ناگه رو نمود از مرغزاری
زخار او رخام و مرمر و یشم   که از نور صفا روشن کند چشم
سر هر برج او از ارجمندی   چو همت های[4] شاهان ، در بلندی
حصاری کز فلک با کرسی و عرش   تگ دروازهٔ او را بود فرش
سر هر کنگرش ، تابان چو ناهید   فسانی از برای تیغ خورشید
بجنب بارویش[5] این هفت برده   تو گویی : عنکبوتی پرده کرده
نوشته بر سر قصر چو فردوس   حریفان طرب نامش **طربلوس**[6]
حصاری ، باهمه فرخنده حالی   پر از گنج و زمرد ، بود خالی
فصیلش سخت ، بس[7] سنگین پناهی   بجز یک در ، نبودش هیچ راهی

(٧٩)

درش فولاد ، چون **سد سکندر**   **سلیمان** ، دیو را بسته در آن در
یکی قهر خدایی ، **اهرمن** نام   سیه رو ، آتشین چشم ، اژدها کام
بلایی جان ربایی باشتوهی   سرش چون چرخ گردون[8] همچو کوهی
دهانش زشت ، چون غار جهنم   پر از دود بلا و آتشین دم
زبان کآن در دهانش کرده خانه   کشیده آتش دوزخ زبانه
لبش از هم جدا ، چون خندق شق   بروتش ، چون نیستانی بخندق

۱- دراصل : برکندات.
۲- دراصل : چو جانم.
۳- دراصل : برنیا.
٤- دراصل : چو های.
٥- دراصل : باروش.
٦- دراصل : طربوس.
۷- دراصل : بسس.
۸- دراصل : گردن.

لب و دندان او در زیر آن پی / کهن دیری ستونی چند در وی
دو چشم او، چو اشک سینه سوزان / سیاه و سرخ، چون آتش فروزان
فروزان دیده‌اش، در کلهٔ کل / نهاده در سر برجی دو مشعل
بلایی اژدهایی آدمی خوار / ولی گشته ز دست آدمی، خوار
کف دستش تو پنداری یکی دشت / هزاران غول وحشی را در آن[1] گشت
هر انگشت درازش چون درختی / همه بی برگ مثل شور بختی
سرش، چون چرخ گردان از گرانی / تنش، چون کوه قاف از ناتوانی
تنش کوه و سرش چون آسمان بود / که از بند ریاضت، ناتوان بود
بزنجیر، ار نبودی دست و پایش / جهان ویرانه گشتی، از بلایش

(۸۰)

ز افعال و خصال ناپسندش / بصد زنجیر آنان کرده بندش
گر آن عفریت، ازآن در، می گشادی / هزاران فتنه، در عالم فتادی
عطارد اندران جا، بادل ریش / شده حیران بصنع صانع خویش
دران وادی، بنوعی گشته دلشاد / که باری، از غم دریا، شد آزاد
اگرچه شد خلاص از ورطهٔ یم / دلش، در ورطهٔ غم، بود دایم
شب و روز، از فراق و ماتم **ماه** / بزاری غرقه خون، در ناله و آه
ز بار غم قدش چون سرو دلجو / شده در خم، چو طاق ابروی او
سرشک از دیده‌ها تاریک هر دم / ببرگ یاسمین می ریخت شبنم
در آن گلشن سپه بی طلعت شاه / فرو مانده چو انجم، بی رخ ماه
درآن باغ چو جنت کرده منزل / ولی سوزان چو دوزخ در غمش دل
ز ساحل گنج مدفون بر گشادند / دگر بار اندران منزل نهادند
درآن منزل، زمین از بار آن گنج / چو پشت ناتوان، افتاد در رنج
عطارد دیر چون، فردوس رخشان / برفت از خاطرش یاد **بدخشان**
سپه را گفت آن شیر دلاور / که رفت از ما، چو آن خورشید خاور
بیاید، ما سیه روزان، ازین پس / در این منزل کنیم آرامگه پس

۱- دراصل : در اوران.

(۸۱)

ازینجا ، چون ره بیرون شدن ، نیست   جز این شهر هایونم ، وطن نیست
اگر این دیو را کشتن نیاریم   چو دیوانه ، بزنجیرش گذاریم
وگر کشتیم ، تخت و افسرو گنج   ازآن ما بود بی محنت و رنج
کشیم از روی معنی ، صورت ماه   بما همواره آن صورت ، بود شاه
طریق بندگان صبح و شامی   بجان و دل کنیم او را سلامی
بگفتندش : حدیث فوت جانست   چو جان بر جان ما حکمت روانست
در آن باغ بهشت آسا ، چو طوبی   نشست آن عرعر گلزار خوبی
ولیک ، از محنت دوری دلدار   بخونخواری چو چشم خویش بیمار
بمهجوری ، درآن فرخنده وادی   بسر می بردا[1] با صد نامرادی
ز شب در یاد روی ماه تا روز   بسان شمع اندر گریه و سوز
ز دود دل کشیدی آنچنان آه   که هر شب ز آه او می سوختی ماه

زاری کردن عطارد در باغ بنامی مردی [کذا] و بشارت یافتن از حضرت رسالت پناه (صلی الله علیه و سلم)

چنین نالید آن بلبل درین باغ   که از سوزش درون لاله پر داغ
که آن سرو گلستان جدایی   نهال بوستان بی نوایی

(۸۲)

چو بلبل با هزاران ، با صبوری   همی نالید از غم‌های دوری
دلش ، بی چشم آن گل روی جانی   بسان نرگس ، اندر ناتوانی
به گلزار ، آن گل گلزار یاری   همی گردید چون باد بهاری
بیاد روی [و] مویش در شب و روز   فتادی در تب و تاب آن جگر سوز
چو روی او ، تنش در آتش و تب   چو موی او ، رخش از دود یا رب
صباوار اندر آن گلزار پویان   بهار خویش[2] را ، در باغ جویان
گهی بر پای سروی[3] سر نهاده   بسان سایه ، بر خاک اوفتاده

۱- دراصل : بسر میبرباد.
۲- دراصل : نهار.
۳- دراصل : سر و سر.

شده یکبارگی از خار خارش چو گل پیراهن صبر و قرارش
چو نرگس روی زرد از ناتوانی چو غنچه خسته حال از سرگرانی
هلالی[1] گشته ، آن قد نکویش ز درد دل چو خیری ، رنگ و بویش
ز عکس روی او ، آب روانی شده همچون ، شراب ارغوانی
در آن گلزار چون ابر بهاری همی نالید در فریاد و زاری
ز نرگس لاله گلگون فشانده چمن ، چون ارغوان ، در خون نشانده
فشانده ارغوان ، بر برگ خیری زرش در سونش[2] یاقوت گیری
بروی **گل** ، چو بلبل آه می کرد حدیثی از عذار **ماه** می کرد
پریشان دل نظر بر سر و [و] سنبل سپرده جان بدان بالا و کاکل
بیاد[3] دست سرو گل عذاری همی بوسید ، دست هر چناری

(۸۳)

بیاد قامت آن سرو آزاد فتادی سایه یی بر پای شمشاد
بیاد عارضش در پیش لاله بسوز داغ دل می کرد ناله
بیاد غمزهٔ آن رشک خورشید بجان خویش ، میزد خنجر بید
چو [از] سبزه ، خطش می آمدی یاد ریاحین را ز اشکش[4] آب میداد
چو برگش را سوی نرگس گشودی بیاد نرگسش سنبل درودی[5]
به پیش غنچه آن دلتنگ ناشاد بکردی ز آن دهن بی هیچ فریاد
ز هجر روی او در آه و زاری بیاد موی او در بیقراری
ز رویش چون گل سودی دل ریش ز مویش چون گل سنبل سر پیش
ز شوق قامتش بر عرعر و گز همی پیچید ، همچون رشته رز

۱- دراصل: صریحاً خلالی آمده و شاید «هلالی» باشد.
۲- دراصل : براده و سخاله ، نظامی گوید :
بجز سونش عنبر و گرد مشک
نیفتاده گردی بر آن زر خشک
۳- دراصل : بیادی.
٤- دراصل : اشک.
۵- درو کردن : بریدن گیاهها از روی زمین.

چو باد صبح ، می گردید[1] در باغ / دل پر خون او ، چون لاله در باغ
به پیش روی گل مانند بلبل / روان از نرگس خود ریختی گل
بنفشه‌وار در ماتم فتاده / ز غم بر روی زانو سر نهاده
به پیش سرو سبزه نو رسیده / بیاد قدش ، آهی بر کشیده
روان بگشاد چون سوسن زبان را / دعا فرمود سرو بوستان را
که : ای از باغ دلجویی دمیده / چو آهم سوی گردون سر کشیده !
تو منزل کرده در فردوس خوبی / ز رشکت ، پای در گل ماند طوبی !
شبا روزی ، چنار اندر دعایت / گشاده دست سر در زیر پایت !
تو چون بالای محبوبان بنازی ! / چنارت خواسته عمر درازی !
ترا از راستی و ارجمندی / بزیبد بر درختان سر بلندی !
کسی کو در طریق راستی هست / کجان را سر بپای او بود پست !
چو محبوبان قبای سبز ، در بر / ز محبوبی هوای باغ ، در سر !
نهال سبز ، چون قد نگاران / دعاگوی تو چون بلبل هزاران !
ز آسیب خزان همواره آزاد / ترا عرعر غلام و بنده شمشاد !

(۸۴)

ز آزادیت باد برگ ریزان / چو برگ از باد می گردد گریزان !
اگر طوبی برآید بر تو گستاخ / ز غیرت ، بشکنند رضوانش ، سر شاخ !
تو سلطان سریر بوستانی / مدام از سنبل و گل بو ، ستانی !
بچشم من ، ز سر تاپای جانی / که در خوبی ، به قد یار مانی !
اگر عاشق نیی بر قامت خویش / چرات آیینه‌یی ایستاده در پیش[2] !
به قد ، سرو[3] بلندت راست گویی / که چون چشمم کرا ، در آب جویی
چو مقصود دلم ، در آب گم گشت / ز اشکم ، از ثریا ، آب بگذشت !
چو ماه دلفروز من ، در آب است / دلم بی آب ، چون ماهی خراب است !
در آب افتاد ، آن تابنده مهتاب / که از خورشید او می برد مه ، تاب !

۱- دراصل : میگردند.
۲- دراصل : آئینهٔ ایست.
۳- دراصل : سر بلندت.

من و تو هر دو ، چون بر آب جوییم / بجوی آب ، من بعدش بجوییم !
چنین گفت و بیفتاد آن جگر چاک / بزیر پای او ، چون سایه بر خاک
بخاک پای سرو افتاد چون آب / هماندم نرگس او رفت در خواب
بخواب اندر ، بهشتی دید پر نور / لطیف و دلگشا ، چون روضهٔ حور
درآن جنت ، یکی زیبا سرای / بخوبی چون جمال دلربای
ز خشت لاجورد و زر ، یکی عرش / ز یاقوت و زمرد ، زیر او فرش
صفای او چو روی دلگشایان / هوای او ، چو وصل جان فزایان
فضای او ، صفای زندگانی / صفای او ، فضای کامرانی

(٨٥)

به صحن روضهٔ او تازه سروی / برون آمد خرامان ، چون تذروی
دو گیسوی مسلسل ، کرده بردوش / بسان چشمهٔ حیوان ، سیه پوش
سر گرداب حیوانش خط تر / نباتی تازه رسته ، گرد کوثر
رخش ، خورشید چرخ خوبرویی / نهالش ، سرو گلزار نکویی
عذارش ، شمع جان دل گدازان / جمالش ، آفتاب عشق بازان
چو نرگس ، مست چشم نیم خوابش / چو سنبل ، گیسو اندر پیچ و تابش
بخنده ، غنچه اش ، در گلفشانی / دو لعلش ، آب روی زندگانی
شکنها خورده زلف چون کمندش / بزیر یک شکن ، صد دل به بندش
جمال جانفزایش ، مظهر حق / برخسارش مقید ، نور مطلق
نهاده افسر لولاک ، بر سر / قبای «لی مع الله» کرده در بر
عطارد ، چون بدید آن مظهر پاک / چو اشک چشم خویش ، افتاد برخاک
هلال آتشین اندر[1] تبسم / بخوبی آشکارا کرد انجم
چو آن مشکین دو لعلش دید خندان / گشادش گریه همچون دردمندان
بگفتا : الغیاث ای سرور دین / مدار مسند «طه» و «یسن[2]» !
ز ابرویت ، کمان «قاب قوسین» / بهم پیوسته ، همچون ، حلقهٔ عین !
به «سبحن الذی اسری» ستاده / قدم بر فرق «او ادنی» نهاده !

١- دراصل : در.
٢- دراصل : طاها و یسین.

(۸۶)

بچندین سرفرازی گردن عرش　　بزیر خاک نعلین تو شد فرش !
جهاندارا ! سرافرازا ! امیرا !　　کریما ! جان پناها ! دستگیرا !
چو در عالم ، تو هستی پادشاهم　　زجور آسمان ، داد ، از که خواهم ؟
براه نیستی چون خاک پستم　　ز پا افتاده ام ، برگیر دستم !
به بند غم بمیرم در اسیری　　اگر از لطف خود ، دستم بگیری !
غریب و بی کس و بی خانمانم　　اسیر و بیدل و بی صبر جانم !
چو مشتی بیکسان را هم تویی کس　　بدرد بیکسی فریاد من رس !
ز پا افتادهام ، بی جان و بی تن　　اگر دستم نگیری ! وای برمن !
نبی از لب گشاده آب حیوان　　که تا آن تشنه لب ، حاصل کند جان
تبسم کرد ، آن کان بشارت　　شکر پاشید با شیرین عبارت
گرفتش دست ، و پس برداشت از خاک　　بگفت آخر : مشو زین بیش غمناک !
که بعد از هفته آن همراه یابی　　شب دیجور غم را **ماه** یابی !
عطارد چون شنیده ، نام همراه　　کشیده نالهٔ دلدوز با آه
چو آهی برکشید آن دل شکسته　　ز آهویش ، چو آهو خواب ، جسته
ز پای سرو مانند صنوبر　　روان برخاست آن شمشاد نو بر
بجوی آب ، چون باد صبا ، تاخت　　**خضر** سان بر لب حیوان ، وضو ساخت
سهی شمشاد را فی‌الحال ، خم داد　　شقایق وار سر ، بر خاک بنهاد

(۸۷)

ز خاک سجده سرو نازنینش　　مصفا کرد مرآت جبینش
بدین شادی ، بسی شکر خدا کرد　　ز دل اندوه و درد از جان ، جدا[۱] کرد
از آن گلشن ، خرامان شد به یاران　　بنزد بی دلان و بی قراران
رخش ، چون گل شکفت ، از شادمانی　　ز شادی غنچه اش در گلفشانی
چودیدندش همه در خنده چون گل　　دویدند از هزاران سو ، چو بلبل
بگفتند : ای گل باغ اشارت　　چنین خندیدنت ، باشد بشارت !
وگرنه تا درین منزل رسیدیم　　ز تو ، جز گریه و زاری ندیدیم !

۱- در اصل : بدر.

بفرمود : ای وفاداران جانی ‌ ‌ ‌ نهالستان باغ مهربانی !
چو بلبل ، در بهاران شاد گردید ‌ ‌ ‌ چو شمشاد ، از خزان آزاد گردید !
که ، پیغمبر ، بخوابم مژده داد است ‌ ‌ ‌ در دولت ، بروی من گشاد است !
که : بعد از هفته ، روی یار بینی ‌ ‌ ‌ نهال بخت خود ، پر بار بینی !
ازین فرخنده خال ، آن نامرادان ‌ ‌ ‌ بامید مرادی ، گشته شادان

[احوال ماه ودیدن خضر را در خواب و رسانیدن ماه را بر کنار چشمه[۱]]

بدینسان ریخت ، آن خضر معانی ‌ ‌ ‌ بکام جان ، زلال زندگانی
بروی بخت خواب آلوده ، هر دم ‌ ‌ ‌ همی افشاند آب ، از چشم پرنم
که آن اسکندر محنت کشیده ‌ ‌ ‌ بظلمت مانده و حیوان ندیده
که تا بختش مگر بیدار گردد ‌ ‌ ‌ در آن تنهایی او را یار گردد
جز آه و نالهٔ او در شب و روز ‌ ‌ ‌ نبودش ، همدم و همدرد و دل سوز

(۸۸)

دل پر خون او ، چون غنچهٔ تنگ ‌ ‌ ‌ ز نرگس یاسمین را کرده گلرنگ
گلی کز نرگسش بر رخ فتادی ‌ ‌ ‌ به زردّی رخش گلگونه دادی
مگر هر دیدنش سنگ سیه[۲] بود ‌ ‌ ‌ که باران را بد و پیوسته ره بود
زمین را گر ، ز آب دیده شسته ‌ ‌ ‌ بجای تکیه گاهش ، سبزه رسته
بعالم هر کجا مهر گیاه است ‌ ‌ ‌ کز آب چشم او بود آن گیاه است
بروز بیکسی همسایهٔ او ‌ ‌ ‌ نبود آنجا مگر همسایهٔ او
بتنهایی رسیدی ، چون شب غم ‌ ‌ ‌ ز نزدیکش ، همی بگریخت او هم
ز بس کآن لعل و دندان داشت در جان ‌ ‌ ‌ فشاندی از صدف لؤلو و مرجان
دو چشمش ، چون خطش ، ازگریه تاریک ‌ ‌ ‌ تنش ، چون تار مویش ، گشت باریک
به زخم ناخن چون برگ نسرین ‌ ‌ ‌ فکنده رخنه ها در لوح سیمین
دلش پیدا ، بسان شیشهٔ می ‌ ‌ ‌ مدام از رخنه های سینهٔ وی

۱- عنوان دراصل نیست از روی مطالب استنباط شد زیرا اینجا عنوان لازم دارد .
۲- دراصل : یده .

رطب را می گزید ، از حسرت و درد ز پروین ، ماه نو را ، خسته می کرد
خراب افتاده بود ، آن خسته خاکی نهاده سر ببالین هلاکی
که ناگه دید پیدا ، پردهٔ نور در آن نوری دگر در پرده مستور
ز پاکی و لطیفی ، چون فرشته تن صافش ، بآب جان سرشته
دو رخسارش ، ز انوار الهی به لطف و پاکیش دادی گواهی

(۸۹)

لباسش ، سبز چون خط نگاران تنش پر نور ، چون رخسار یاران
چو قد دلبران نازک عصایش جبین[۱] مه وشان نعلین پایش
ز نعلینش که در ره خاستی کرد **مسیح** آسا ، زمین را زنده می کرد
مگر پای **خضر** بود آب حیوان که نعلینش بدادی ، خاک را جان
مگر آب حیات جاودانی گرفت از خاک پایش ، زندگانی
روان چون آب حیوان ، از یکی سوی بنزدیک **مه** آمد ، آن ملک روی
فرشته پیکر و روح مجسم طریق ، جان و تن پیوسته ، باهم
مه از روی ادب ، بعد از سلامش قدم بوسید [و] پس پرسید نامش
که : ای پیر کهن سال ، جوان بخت شهنشاه جهان ، بی افسر و تخت !
لبانت ، می فشاند شربت ناب ز پایت می دهد در جوی جان آب !
ز رویت ، چشم جانرا روشنایی بگو ، آخر چه نامی و از کجایی ؟
خضر از آب حیوان چشمه بگشاد **سکندر** را ز لاله زندگی داد !
خضر نامم ، بگفتا : ای جوان مرد رسیدم بر تو ، تا برهانم از درد !
ترا از ظلمت هجران رهانم چو جان ، بر چشمهٔ حیوان رسانم !
کلام **خضر** ، آب زندگی بود **مه** از وی یافت جان جاودان بود
بگفتا : چشم برهم نه زمانی که تا یابی ، ز جان خود ، نشانی !

(۹۰)

مه از شادی دو نرگس را بهم زد پس آنگه با **خضر** در ره قدم زد
در آن راه دراز ، از همت وی زمین ، چون کاغذ طومار ، شد طی
خضر دستش گرفت و شد به پرواز تذروی نازنین ، در چنگل باز

۱- دراصل : چنین.

زمانی شد ، بگفتا : چشم بگشای ! نظر کرد و چو جنت دید یکجای
روان چون سلسبیل آنجا یکی عین دهن بگشاد هم چون چشمهٔ عین
ز ظلمت برکشیدش ، چون ز تن ، جان رسانیدش ، بعین آب حیوان
رسانیدش به شادی زان مصایب چو اشک ، آن دم ز عینش گشت غایب

[دیدن ماه صوفی سبز پوش را و شنا کردن ماه در چشمه و دیدن عطارد او را]

فراز چشمه یی در صحن خضرا **خضر** رفت و **سکندر** ماند بر جا
دهانش خشک بود ، از آتش دل **خضر** سان ، بر کنارش کرد منزل
در آن نون و الف چون لام خمداد پس آنگه میم را چون عین بگشاد
بکرد از تشنگی در جوی کوثر در آن ساعت نبات خشک را تر
چو آن شکر فرو افتاد در آب شد آب آندم سراسر شربت ناب
بخورد آب ، ایستادش بر کناری چو سروی در کنار جوی باری
روان دیدش چو صوفی سبز پوشی ز صافِ سینه اش می زد خروشی
به سیر سالکی آن کامل ذات شده صاف از کدورت ، همچو مرآت
نه صوفی ، کو بود بر صوف محتاج تن او می زدی ، چون صوف ، امواج
چو ابدال مجرد تیز آهنگ سرش از بی خودی می خورد بر سنگ

(۹۱)

براه نیستی فارغ ز هستی نهاده از تواضع ، سر به پستی
چو فکر دور بینان ، راه پیمای چو اشک عشق بازان بی ، سروپای
هر آن رازی ، که پنهان بود در خاک مر او را بود پیدا در دل پاک
چو در سیر تجرد داشت تکمیل نبودی در برش ، جز خرقهٔ نیل
هر آن کو یک نظر می کرد بر وی ندیدی از صفا جز خویش در وی
صفا چون حاصل آید ، هست ممکن که مؤمن را بود مرآت مؤمن
سهش چون دید ، پیری با سعادت بسوی او شدش ، میل ارادت
بسویش میل کرد ، آن دم ز جا **مه** مجرد شد ، برون آمد ز جامه
که در طور مریدی ز اهل توحید نخستین بار یابد ، ترک و تجرید

روان دست ارادت در کفش داد   مریدا[1] او شد و ، بر پایش افتاد
چو سوی او روان با صدق بشتافت   ز فیض صحبتش ، لطف و صفا ، یافت
تن سیمین او با چشمهٔ آب   یکی شد بر مثال سیم و سیماب
در آن چشمه تن زردش شده تر   غلط گفتم ، نه نقره ، بلکه چون زر
شنا کرد آن نهال ناز پرور   چو شاخ طوبی ، اندر آب کوثر
بجوی کوثر از زلف سیه فام   فرو هشته برای ماهیان دام
در آنجا جان صد ماهی شد از دست   در آب انداخت چون از زلف خود ، دست
چو دام زلف شب رنگش سیه بود   نه دام ماهیان آن دام **مه** بود

(۹۲)

در آب جو به **مه** می گفت ماهی   که : ماهی آب جو باشد تو ماهی
تو چون **ماهی** ، چرا در آب جویی !   تو خود **ماهی** ، کرا در آب جویی
تو کان قندی ، آخر آب تا چند   ندانی کآب باشد ، دشمن **قند** !
برون آمد ز آب ، آن سر و رعنا   ستاده بر لب آن چشمه برپا
گهر کان می فتاد ، از سنبل تر   تو پنداری که ، شب می ریخت **اختر**
ستاده بر لب حیوان **خضر** وار   چکیدش آب حیوان از دم مار
به سرو نازنین ، آن زلف پرخم   همی پیچید و می افشاند شبنم
چنان در رشتهٔ سنبل زدی تاب   که بر شمشاد خود می ریختی آب
عطارد اندر آن وادی به نخچیر   پی آهو ، کمان در دست با تیر
به هجر **ماه** ، هر روز اندر آن دشت   همی زد آه چون آهو همی گشت
نه فکر خود نه پروای[2] سپاهش   ز هستی کرد فارغ ، فکر **ماهش**
ز هر آهوی او چون نافهٔ تر   فتادی اشک چون آمیز پر زر
سرشکی[3] کز ، دو آهویش چکیدی   برخسارش ، چو آهو می دویدی
در آن صحرای نخچیر ، آن جگر ریش   جدا افتاده بود ، از لشکر خویش
به بند آن که ، آهوی کند قید   نمی دانست کش **ماهی** بود صید

۱- دراصل : مریدی.
۲- دراصل : و پروایه.
۳- دراصل : سرشک.

عنان آهوی خود داد[1] در تاب — چو آهو ، کرد میل چشمهٔ آب
بدان چشمه چو آهو چشم بگشاد — **عطارد** را نظر ، بر **ماه** افتاد

(۹۳)

بماندم ز آهوی خود ، آن جگر چاک — سرشک آسا ، فرو افتاد بر خاک
مهش بشتافت و از[2] جا تیز بر جست — بسوی یار خود ، چون آهوی مست
ز خاک بی نوایی بر گرفتش — پس آنگه ، چون قبا در بر گرفتش
چو جان و تن بپیوستند باهم — ز هر سو شاخ گل کردند در خم
عطارد بوسهٔ زد بر رخ شاه — هلال آتشین می برد بر **ماه**
بپیوسته چو جان و تن ، در آغوش — هم از جان ، هم ز تن کرده فراموش
مبارک روز و خرم[3] روزگاری — که بلبل بنگرد روی بهاری
نهال صبر ، ز آب دیده پرور — که تا روزی ز شاخ وی خوری بر
امیدی هست ، بعد از نا امیدی — سیاهی چون رود ، آید سپیدی
بیک دیگر ، بدینسان آرمیدند — که یک دیگر ز یک دیگر ندیدند
به بی خویشی ، دمی دمساز گشتند — به ملک خود شناسی باز گشتند
عطارد گفت : ما گمراه بودیم — سیه رو ، چون شب بی ماه ، بودیم !
چو ماه آمد ، شب ما گشت روشن — شد از نور جمالش ، دیده گلشن !
مهش فرمود درد قصهٔ خویش — هر آنچه از روزگاری آیدش پیش
عطارد نیز از دریا و کشتی — بخوبی عرض کرد احوال زشتی
سراسر قصهٔ شهر **طربلوس** — به رضوان ، می نمود احوال فردوس
همی گفتند باهم سرگذشتی — سپاهش نیز ، پیدا شد ز دشتی

(۹٤)

ز دور ، آن چشمه را ، ناگاه دیدند — **عطارد** را بنزد **ماه** دیدند
نهاده سر همه لشکر ، بیک سر — بپای **مه** فتاده همچو اختر
سپه را چون ز اختر بود یاری — ز **مه** دریافتند این غمگساری

۱- دراصل : آهو خود.
۲- دراصل : در جا تیز.
۳- دراصل : خورم.

سجود شکر ، کردند آن جوانان   دوتا گشته چو پشت ناتوانان
گهش چون خاک بر پا بوسه دادند   گهش چون سایه بر خاک اوفتادند
بگرد **ماه** گردیدند ، آن جمع   ز سوز سینه ، چون پروانه بر شمع

[رسیدن ماه و عطارد به شهر و شادمانی مردم برای آنها]

سواری چند ، ز آنجا چست و چالاک   که تیز از ره نوردی همچو ادراک
عطارد سان دوانیده ، سوی شهر   که بود آن شهر نقش خاتم دهر
که آرندش قبا و تاج زرین   چو آهو نقره خنگی۱ چند ، با زین
بیارایند هر سو شهر و بازار   به رنگ و بو ، چو در نوروز، گلزار
بشهر اندر رسیده ، مژدهٔ **ماه**   شب غم را هویدا شد سحرگاه
هر آن کو مژدهٔ شهزاده بشنید   ز شادی ، روح او در تن ، **نگنجید**
همان ساعت ، تمامی شهر و بازار   بیک دیگر شده لعل و گهربار
در و دیوار ، چون گلزار نوروز   ز خوبی جلوه‌گر شد ، گیتی افروز
چنان ظلمت ز رویش دور گشته   زمین چون آسمان ، پر نور گشته
فلک ، گرد غم، از روی زمین ، رفت   جهان را دل بسان غنچه ، بشکفت
در و دیوار و فرش و کوچه و کوی   بهشت آسا گرفته عنبرین بوی

(۹۵)

عطارد را عزیزی بود در شهر   سرافرازی امیری دیدهٔ دهر
همه زین مرصع بر فرس بست۲   به فیلان هر طرف زرین جرس بست۲
شده هر فیل چون کوه بهاری   حریری پوشش زرین عماری
علمها ، سوی گردون سر کشیده   سر ماهی ، بپای **مه** رسیده
بدین سان چتر بازو بر گشاده   تو پنداری هُما شهپر گشاده
حریرش را ز دُرّ پیرایه بسته   بفرق آفتابش سایه بسته
ازین سو تا بدان منزل ، که **مه** بود   بیفکندند دیبای زراندود
سپه را ، در زمان ، از پای تا فرق   ز شادی ، کرد در لعل و گهر غرق

۱- خنگ ـ اسب سفید.
۲- دراصل : است.

پس آنگه شد روان ، سوی شه خویش ••• سمند و چتر زرین کرد در پیش
سپه ، چون سوی صحرا ، صف کشیده ••• بزرگ و خورد سوی **مه** دویده
به استقبال **ماه** ، آمد چو لشکر ••• زمین چون آسمان شد پر ز اختر
بزیبایی از آن اختر وز آن[1] **ماه** ••• منور شد مثال کهکشان راه
چو اشک ، آن دم بخاک ره فتادند ••• چو زلفش سر ، بپای او نهادند
سمند زین زرین پیش کردند ••• سواری سوی شهر خویش کردند
مه آن ساعت ، سبک تر جست از جای ••• نهاده از زمین ، در ماه نو پای
قبای عالم آرایی به بر کرد ••• کلاه دولت افزایی به سر کرد
سیه چتری به زر[2] پیرایه کرده ••• هما سا بر سر او سایه کرده

(۹٦)

بسوی شهر از آنجا بارگی راند ••• عبیر ، از خاک ره ، بر خلق افشاند
چو در شهر آمد آن **جمشید** اعظم ••• بر آمد هر طرف : بالخیر مقدم !
تمام شهر ، **مجمرها** بر افروخت ••• به اسپندیش جان چون عود می سوخت
هر آن مردم ، که چشمش مست دیده ••• چو دل با جسم او بر بست دیده
درآن ساعت زیاده از زن و مرد ••• بحسن روی او ، نظاره می کرد
ازآن رخساره و روی دل افروز ••• جهان را گشت حاصل ، عید[3] نوروز
طرب را در زمان آواز کردند ••• رباب و چنگ و قانون ساز کردند
برای رقص[4] و آواز و نی و نای ••• زمین چون چرخ می جنبید از جای
بگردش ، خلق می گردیده چون باد ••• چو خاک ، آن دم بپایش بوسه می داد
غم از عالم بدینسان گشت معدوم ••• که گویی ، کس نکردش نام معلوم
به **تخت** پادشاهی بر نشاندند ••• نثار لعل و گوهر بر فشاندند
عطارد از فروغ طلعت **ماه** ••• منور شد ، چو خورشید سحرگاه
نشاط ، آن لحظه ، بی اندازه کردند ••• نهال عمر ، از سر تازه کردند

۱- دراصل : و از.
۲- دراصل : پراز.
۳- دراصل : عید و نوروز.
٤- دراصل : رقص را و از.
٥- دراصل : می کردند.

کشتن ماه اهرمن را و مشرف فرمودن قلعهٔ طربلوس و بر آوردن گنجها

مبارک ساعتی ، صبحی۱ پر از نور سعادت بر شقاوت گشته منصور
وزیر خاص را فرمود کامروز شوم از تاب شمشیر اهرمن سوز
اگر این دیو از دستم بر افتد بدستم خاتم دولت در افتد

(۹۷)

چنین رایست گویی پادشا را که بر دارد ز گنج ، این اژدها را
همان ساعت ، یکا یک جمله لشکر بگرد **مه** بر آمد مثل اختر
براق بادپای و برق رفتار اشارت کرد آرندش صبا وار
چو جوزا ، شد سوار آن **مه**، بر آن برق زره را ، برکشید از پای تا فرق
جنیبت۲ را بسوی قلعه رانده چو دید آن دیو را حیران بمانده
چو چشم آن ملک بر دیو افتاد زلالش ، چشمهٔ لاحول بگشاد
خدا و **مصطفی** را یاد آورد بترکش‌دار اشارت بر کمان کرد
بزانو شاخ آهو را بخم داد دو گوشش در دهان مار بنهاد
کمان و زه چو، پیر تن دوتایی تو گویی تکیه کرده بر عصایی
کجی و راستی باهم چو پیوست از آن هر دو ، تمامی راستی جست
چو آن قوس قزح را ، نیک آراست گزی را برد پیش راستی راست
سهش بگرفت اول چاشنی کرد دو گوشش سوی گوش خویش آورد
کمان چون طاق شد ، درگوش شه گفت که : از تیرت کنون می بایدم۳ جفت
چو تیر او را بدست پادشه دید به زه بوسی دهانش باز خندید
خدنگ مار پیکر را بدر کرد زبانش با زبان گاو نر کرد

۱- دراصل : ساعتی و صبحی.

۲- جنیبت : اسپ یدک کش - یدك : اسپ زین کرده بدون سوار که روپوش روی آن بیندازند و یکنفر پیاده یا سوار بر اسپ دیگر افسار آنرا بگیرد باخود ببرد. سابقاً پیشا پیش مرکب پادشاهان و امراء حرکت میدادند. بعربی جنیبت میگویند در فارسی بالاد و بالاده و کتل گفته شده و درسندی کؤتل.

۳- دراصل : می یدم.

ز جوزا بر کشید آورد در شست | **شهاب** آندم بسوی دیو بـر جست
چو آن دیو لعین فولاد تن بود | ز فولادش [رهی]۱ بر دیو نگشود

(۹۸)

شهابی را که **مه** **[از]** قوس افشاند | مر او را همچو مویی بر بدن ماند
چو نیکو دید تیرش کارگر نیست | بجز چشمش درو روی دگر نیست
عقاب تیز پر ، سوی وی انداخت | دو چشمش ، آشیان مرغ خود ساخت
به چشمش شد خدنگش آن چنان غرق | که از مژگان سر مویی نشد فرق
پیاپی زد خدنگی چند با زور | که دور از خود بکرد آن دیو را کور
طراق آمد ز جا آن دیو بر جست | که گویی آسمان را پشت بشکست
ولی چون بند محکم بود در پاش | بشکل آهنی بگـذاشت از جـاش
بدینسـان از دهانش آتش افروخت | کز آن آتش ، جهانی را توان سوخت
چنان ، از وی گریزان گشت ، هر فیل | چو مسکین آدم ، از خوف **عزازیل**
ز بانگش ، آن چنان غوغا بر آمد | زمین چون آسمان ، از جا بر آمد
به تندی کو نفس از بیشه۲ بگشاد | پریشان شد سپه ، چون پنبه ، از باد
پریشان گشته هر سیاره از **ماه** | سپه رفت و نماند آنجا مگر شاه
چو **ماه** از اهرمن حیران بمانده | **عطارد** را به پیش خویش خوانده
بگفت : ای اختـر برج فراسـت | گـرامـی گـوهـر درج کـیـاسـت
بمیزان خرد آن چاره بر سنج | که تا این اژدها بر خیزد از گنج
جـوابش داد : کای شاه سپه دار | جز این دیگر ندانم چارۀ کار!
بیایـد منجنیق اژدهـاوش | که آتش را جهاند ، سوی آتش !

(۹۹)

حکیمانی که آهن گرم کردند | دل آهن ، ز آهن ، نـرم کـردند
چـو مـا از آتش او دور بـاشیم | بـر آن آتش ، ز دور ، آتش بپاشیم !
اشارت کـرد ، آوردند ۳ یکی نای | که در حلقش بود صد دیو را جای

۱- این کلمه دراصل خوانده نشد.
۲- دراصل : پنبه. « شاید » بیشه باشد.
۳- دراصل : آوردن ویکی.

یکی گویی ز آهن کرد طیار   نهادش در دهن چون مهرهٔ مار
نهاد آن را از آن دیو لعین دور   تو پنداری که، اسرافیل را صور
سر دیو از بزرگی آن چنان بود   تو پنداری که گوی آسمان بود
چو آن مهره بکام اژدها داد   سرش سوی[1] سر آن دیو بنهاد
به اشکم کردش آن کردار وی چند   نهاد او را بسان کوه الوند
بتیزی دارویی در بطن او کرد   چنان کاین[2] اژدها آن مهره قی کرد
چو او را در شکم افتاده آتش   جهید از کام اژدر، اژدهاوش
سر دیو آن چنان از تن ربودش   تو پنداری که، هر گز سر نبودش
چو بی سر گشت آن دیو سهمناک   چو کوه **بیستون** افتاد بر خاک
مبارک بادی از لشکر بر آمد   دگر باره خوشی از در درآمد
عطارد از خوشی، چون تیر، بر جست   کمان شد، پای شه بوسید و شه دست
از آن پس گفت، آوردند[3] دو صد فیل   که تا او را کشند از ره به تعجیل
به زنجیری که هم در پای او بود   ببستند و کشیدند از زمین زود
چو راه خلد از آن شیطان گشاده   شه اندر وی چو **آدم** پا نهاده

(۱۰۰)

خود و دستور و خاصان [و] تنی چند   روان شد اندر آن فردوس خرسند
عمارت دید عالی قصر و منظر   تهش [کذا] از نقره و دیوارش از زر
به شهر اندر تمام[4] کوچه و ره   دُر و گوهر بجای سنگ ریزه [کذا]
بر آمد از زمین، چندان زر و گنج   که میزان سپهرش گشت زر سنج
زمین را سینه در هر جا که بشکافت   تمامی گوهر و یاقوت و زر یافت
برون آورد فی الحال آن دفاین   عطا فرمود آن گنج و خزاین
چو قصر جنت، اندر وی یکی کشک   همه سنگش ز یاقوت و گل از مشک
سریر جم صفایی یافت از سر   که، هم جامش میسر شد هم افسر
همش خاتم بدست آمد، همش تخت   همش اقبال یاری داد، هم بخت

۱- دراصل: بوی.
۲- دراصل: چنانکه این.
۳- دراصل: آوردن.
۴- در اصل: تمامی.

خبر یافتن بهرام شاه، [که] پدر مهر بود، از پادشاهی ماه، و فرستادن سعد اکبر را بجاسوسی

فلک چون پردهٔ بازی گشاید ز زیر پرده لعبتها نماید
که در بازیش بازی هاست بسیار ز لعبت بازیش بازیچه مشهار
بدیدم، در کتابی عشق بازی که چون **مه** را زمانه داد بازی
که، در آن در، هزاران درد و غم باز سعادت را برویش کرد در باز
فلک بعد از هزاران محنت و رنج میسر کرد تخت و افسر و گنج
زعدل و داد صیت پادشاهی رساندش چرخ از مه تا به ماهی
ز داد او شده، شهر **طربلوس** پر از نعمت، مثال باغ فردوس

(۱۰۱)

جهان بوده خراب آباد گشته ز عدلش آن خراب، آباد گشته
زمین از درد ظالم[1] شد چنان صاف گرفته نور عدلش قاف تا قاف
چوصیتش در گذشت از **مصر** تا **شام** به **مینا** شد خبر بر شاه **بهرام**
حدیث **مه** شدش روشن تر از مهر که بود از اخترش پیوسته بر مهر
باخبار تواتر و از روایت چو روشن شد به **بهرام** این حکایت
که از دور **سلیمان** تا بدین عهد کسی **مهدی** نشد بر تخت آن مهد
زبعد **جم** در آنجا، آدمی زاد که نه سر بر زد و نه پای بنهاد
در آن وادی کسی کو اهرمن کُشت تواند کوه برکندن بانگشت
تواند در گرفت از **روم** تا **شام** بنزد او، چه باشد ملک **بهرام**
بروز این گوهر اندیشه می[2] سفت ازین اندیشه در شبها نمی خفت
که یا رب! این حکایت را فروغ است ندانم راست باشد یا دروغ است!
شه **بهرام** حالی خواند **دستور** که در روشن ضمیری بود پرنور
طریق امتحان القصه آن شاه ازو پرسید حالی قصهٔ **ماه**
ز اخبار و روایات تواتر صدف سان گوش او پُر بود ازان دُر
بگفت: آری! چو خورشید سحرگاه بعالم گشت روشن قصهٔ **ماه**!

۱- در اصل: ظلم.
۲- در اصل: همی.

دگر ره گفت : حیرانم در این کار — که چون آمد **در** آنجا آن جهاندار !
در آن دریا ، در آن هامون، در آن دشت — نمی کردی بجز دیو و پری گشت !

(۱۰۲)

پرنده چون در آنجا در نیامد — ندانم از کجا این لشکر آمد !
ندانم چون بکُشت آن اهرمن را — بلایی ، اژدهایی ، کوه تن را !
بفرمودش : کنون سوی **طربلوس** — روان باید یکی چالاک جاسوس !
کند روشن ز هر اسلوب و منوال — **مه** تابنده را ماهیت حال !
طریق اصل و فرعش ، باز جوید — تمامی حال او ، باما بگوید !
تفحص کرده باید آن چنان مرد — که دولت مند باشد ، هم جوان مرد !
خرد افزای و هم صاحب کیاست — جهان پیمای و هم صاحب فراست !
غنی از دانش و مستغنی از پند — هنردان و هنربین و هنرمند !
خردمند ، این چنین آورده باید — بتیزی زود در ره کرده باید !
عزیزی بود ، نامش **سعد اکبر** — بخوش خویی رخش چون سعد اکبر
به پیش **مهر** رفتی گاه و بیگاه — که در روشن ضمیری بود چون **ماه**
بخوش خویی و روشن راییش ، **مهر** — بدلجویی نظر فرمودی از **مهر**
مر او را خواند **دستور** جوان بخت — روان بردش به پیش پایهٔ تخت
چو در معنی و **صورت** دیدش انوار — تلطف کرد او را شاه بسیار
بفرمودش تمامی صورت حال — عطا کردش ز اسپ و جامه و مال
دگر فرمود اسبابی ز هر جنس — که آن اسباب باشد در خور انس
ز خارا و ز دیبا و ز کمخواب[1] — ز **صوف** و سندس و استبرق اسباب

(۱۰۳)

ز یاقوت و ز لؤلو و ز گوهر[2] — دگر هر جنس، کآن باشد نکوتر
بدو بسپرد فرمود این اشارت — که : این اسباب بر رسم تجارت
برو سوی **طربلوس** این هوا خواه — کند روشن همه ماهیت **ماه**
همان دم در ره آن مرد یگانه — چو اشک از چشم مردم، شد روانه
چو سیاره قدم در ره نهاده — دلی پر مهر سوی مه نهاده

۱- املای دیگری هم دارد - کمخاب - (فرهنگ معین).
۲- در اصل : ز هر گوهر.

به سیاحی، جهان گردیده بودی ‌‌ ره منزل تمامی دیده بودی
شتابان در که و بیگاه می رفت ‌‌ شهاب آسا، بسوی **ماه** می رفت
باندک مدت آن آفاق پیمای ‌‌ نهاد اندر فضای آن زمین پای
ز مینا تا بسرحد **طربلوس** ‌‌ ولایت دید آبادان چو فردوس
ز هر منزل که می زد گام در راه ‌‌ هزاران آفرین می کرد بر **ماه**
در آن منزل که بود آن مایهٔ بخت ‌‌ چو سوداگر فرود آورد در آن۱ رخت
پرستاران **مه** کو را بدیدند ‌‌ شهاب آسا بسوی او دویدند
سرای کاسم او **دارالامان** بود ‌‌ فرود آورد او را اندران زود
عطارد را خبر کردند آنگاه ‌‌ که تا روشن کند حالش بر **ماه**
بصد لطف و عنایت باز خوانده ‌‌ به پهلوی خودش چون دل نشانده
نمود اول بسا **الطاف** و اکرام ‌‌ بپرسید از مقام و منزل و نام
که مأوایت کدام و مسکنت چیست؟ ‌‌ در آن مأوا و مسکن پادشه کیست؟

(۱۰۴)

خردمند جهان گرد از نکویی ‌‌ ندیده چاره‌یی جز راست گویی
بگفتا: **سعد اکبر** نام دارم ‌‌ که در عالم نوردی، نام دارم
مقام و مسکنم در شهر **مینا** است ‌‌ که حصنش بر مثال چرخ مینا است!
در آنجا شهریاری، **شاه بهرام** ‌‌ پناه دین و دنیا، پشت اسلام!
سکندر شوکتی **دارای** دیهیم ‌‌ **سلیمان** وار، شاه هفت اقلیم!
عطارد از کلام آن شکر ریز ‌‌ شهاب آسا بسوی **ماه** شد تیز
روان می آمد و بر **ماه** می دید ‌‌ ز شادی، در تن خود می نگنجید
هلالش در تبسم گشته رنگین ‌‌ ز مهر دل به **مه** بنمود پروین
مهش چون دید آن شیرین تبسم ‌‌ لبش نیز، آشکارا کرد انجم
روان فرمود: کای خورشید تابان ‌‌ [جهالت را نما چون خور درخشان]۲
بیا بنشین و بر گو تا چه داری ‌‌ ز درج لعل کن گوهر نثاری
عطارد گفت: کای **ماه** دل افروز ‌‌ کنون یاری نمود است بخت فیروز!
شب دیجور [و] هجر نامرادی ‌‌ کنون خواهد دمیدن صبح شادی!

۱- در اصل: فرود آورد رخت.
۲- دراصل: جالت لعل کن گوهر نثاری ـ و برآن خط کشیده شده است.

شب جور و ستم را چرخ بی مهر ‌‌ کنون خواهد نمودن ، چهرهٔ مهر !
چو از لعلش برآمد **مهر** را نام ‌‌ برون آمد ز خود ، چون باده از جام
عطارد ، چون خمارش برد ، ز آن می ‌‌ چو جرعه ، جانفشانی کرد بر وی
چو خود را مست دارو دید سرخوش ‌‌ خبر پرسیدش از دلدار مهوش

(۱۰۵)

بمفتاح زبان در نامرادی ‌‌ در دولت بروی ما گشادی !
درین محنت بشیر این خبر کیست ؟ ‌‌ بگو : این آب حیوان را ، **خضر** کیست؟
سراسر قصه از اسلوب منوال ‌‌ **عطارد** عرض کردش صورت حال
که : شاها ! تاجری مرد نکو نام ‌‌ رسید این دم ز شهر **شاه بهرام** !
جهان فضل و دور از بو الفضولی ‌‌ رخش سیارهٔ برج قبولی !
ضمیر پاکش از خورشید و اختر ‌‌ سعادت مند نامش **سعد اکبر**
چو مینو روی خوب روشن او ‌‌ به **مینا** شهر باشد مسکن او !
چو بشنید از **عطارد** ، نام **مینا** ‌‌ چو مینو شد رخش ، بر جست از جا
اشارت کرد کو را باز خوانند ‌‌ بنزد **تخت** بر **مسند** نشانند
بتعجیل آن زمان برجست **دستور** ‌‌ که ، تا در پیش خورشید ، آورد نور
عطارد در زمان با **سعد اکبر** ‌‌ در آمد پیش **مه** مثل دو اختر
چو چشم **سعد اکبر** ، **ماه** را دید ‌‌ نخستین خاک آن درگاه بوسید
الف خم زد ، کشید از عین تعظیم ‌‌ ز لب ، بر **صفحهٔ** روی زمین ، میم
یکی بار [بر] زمین۱ در پایش افتاد ‌‌ نهال سرو را ، با ناز ، خم داد
چو رویش دید **ماه** از مهر برخاست ‌‌ نهال سرو را با ناز آراست
دوتا شد **سعد** زیر پایش افتاد ‌‌ چو شاخ نارون ، در پای شمشاد
بصد لطف و کرم شاه جوان بخت ‌‌ ز پا برداشت ، چون تاج از سر تخت

(۱۰۶)

روان در بر گرفتش چون قباچست ‌‌ تو پنداری ، دو سرو از یک زمین رست
چو شاخ **گل** به پیش خود نشانده ‌‌ به لطف از غنچهٔ تر گل فشانده
زبان بگشاد چون سوسن ، ازآن بعد ‌‌ بفرمود از عنایت پرسش **سعد**

۱- دراصل : با زمین.

از آن پس کوکب برج سعادت … گرامی گوهر کان عبادت[۱]
قماشی کز همه اسباب خوش بود … متاعی کز برای پیش کش بود
طبق های پر از یاقوت و گوهر … بپای تخت شه بنهاد چون سر
بپای تختش آن کله چو سر داشت … شه ، از دست عنایت ، نیز برداشت
نشسته **سعد** ، **مه** را دل سپرده … شقایق وار سر در پیش برده
همان اول نظر ، کآن شد ، بچهرش … دل از روی وفا ، پر شد ز مهرش
مه روشن ضمیر ، از روی اخلاص … عطا فرموده اسپ و خلعت خاص
به پهلویش محلّی بود چون دل … منور اندر و فرمود منزل

فرستادن ماه عطارد را پیش سعد اکبر [و] دریافتن[۲] احوال مهر از وی

الا ای بخت ، دولت یار ما[۳] باش … میان محکم کن و در کار ما باش !
وفا کن ای فلک بر کام ماگرد … مکن بی مهری ، آخر رام ماگرد
می بهجت بیار ، ای ساقی دهر … بزن بر سنگ محنت شیشهٔ قهر !
بچین دامان ظلمت ای شب هجر … بر آور از گریبان مطلع فجر !
زمانی ، ای سعادت ! تیز کن پای … چو محبوبان ، ، خرامان سوی من آی !

(۱۰۷)

کسی کو را سعادت یار باشد … ز شاخ بخت ، بر خوردار باشد !
که چون **مه** را سعادت کرد یاری … ز مهرش شد فلک در غمگساری
عطارد را نهان چون نامه بر خواند … **دوات** آسا بنزد خویش بنشاند
بگفتا خامه سان ای سعد اختر … روان باید شدن بر **سعد اکبر** !
ازین محنت ، نشاید سر کشیدن … در این سودا ، بسر باید دویدن !
روان از سر قدم کن چون قلم باش … ز درد دل حدیثی[۴] چند بتراش !
مشو یکبارگی آنجا زبان تیز … ز الماسته[۵] بتدریجش گهر ریز !
سخن پر گو ، عبارت اندکی کن … دل او را بجان خود یکی کن !

۱- دراصل : عبارت.
۲- دراصل : سعد اکبر از جنه دریافتن.
۳- دراصل : یار من.
۴- دراصل : حدیث.
۵- دراصل : الماس.

ازین سودا قلم سان سر مگردان ... ز محنت نامه‌ام حرفی فرو خوان!
قلم سان سر فرو برد، آن نکو رای ... بسوی **سعد** کرد آن دم ز سرپای
روان از منزل **ماه** منور ... شده منزل بسوی **سعد اکبر**
پس آنگه پیش او، آن سرو آزاد ... الف را، بر مثال لام خم، داد
چو **سعدش** دید، جوزا وار برخاست ... به تعظیمش بر آمد چون الف راست
پس آنگه، هر دو سرو، از پا نشستند ... ز روی یکدلی، یکجا نشستند
عطارد نیز ازان احسان و تکریم ... چو خامه سر فرو بردش به تعظیم
وز آن پس در کف خاصان درگاه ... طعام دلکش و اثمار دل خواه
بصد گون میوه از شهر **طربلوس** ... لطیف و خوشتر از اثمار فردوس
فرستاد، آن گل گلز[ار خوبی] ... ز سوی خود، بر آن شمشاد طوبی
به دلجویی بفرمود آن جهانگیر ... تواضع با هزاران عذر و تقصیر

(۱۰۸)

بخاصان کرد اشارت **ماه**، من بعد ... که عذر ما، بیان سازند بر **سعد**
ز اثماری که دارد این بیابان ... عنان غیب برما بر متابان
همان دم زین سخن **سعد** جوان بخت ... زمین بوسید یاد پایهٔ تخت
هزاران مدح [و] تحسین کرد بر **ماه** ... ندیدم من بدین روشن دل شاه[۱]
عطای شه، تناول می نمودند ... زبان شکر و مدحش می گشودند
شکم پر کرده آن اهل سعادت ... ز **نعمت** های[۲] شه، چون نون نعمت
ز نامحرم، چو برجش دید خالی ... **عطارد سعد** را پرسید حالی
که: سر بالا نکردی سرو آزاد ... بباغ راستی مثل تو شمشاد!
ز میدان سخن حالی ببرگوی ... ز شهر و شهریاری خود خبر گوی!
لبش، بر هر جوابش گشت رنگین ... هلال آتشین بنمود پروین
که: شهر ما **ز مینای** چو مینوست ... شه آن شهر، چون رضوان نکو خوست!
پناه دین و دنیا **شاه بهرام** ... **سکندر** شوکت و **دارای** اسلام!
ز فرزندان ندارد جز یکی حور ... که رویش چشم رضوان را دهد نور!

۱- دراصل: دلی.
۲- دراصل: نعمتها شه.

نهال جانفزایش ، مایهٔ حسن   طراوت یافته در سایهٔ حسن !
چو بخرامد نهالش در گلستان   دود سرو از پیش ، چون سایه بی جان !
دو لعلش چون ز لال جوع[1] را قوت   ازو صد آتش اندر جان یاقوت !
ز گوهرهای او لؤلوی خوش آب   نگشته از حیا در بحر[2] غرقاب !

(۱۰۹)

چو بلبل دید ، آن رخسار گلرنگ   گلستان، بردلش چون[3] غنچه شد ، تنگ !
زبانش داده **آب خضر** را روح   دهانش کرده جان پسته مجروح
رخش خورشید و نامش **مهر** دلکش   ز مهرش ، در دل خورشید آتش
عطارد چون شنیده[4] نامش از مهر   روان کرده چو پروین ، اشک بر چهر
دو چشمش اشک باران دید چون **سعد**   یکایک خاطرش شورید ، چون رعد
چو جان **سعد** را همدرد خود یافت   به پیش او دل پر درد بشکافت
زبان چون دیدهٔ پر خون روان کرد   در آن دم با جدایی **مه** عیان کرد
نهاده **سعد** را از مهر دل پیش   چو ذره حال سر گردانی خویش
سراسر قصهٔ **شاه بدخشان**   حدیث **ماه** و آن خورشید رخشان
ز خواب و عشق و در تعبیر درویش   ز محنت های بحر و غربت خویش
سراسر سرگذشت[5] **مه** چو خامه   روان بر خواند پیش او چو نامه
ز درد دل فرو نگذاشت ، یک حرف   دوات آسا بکرد از ریش دل صرف
ز حرفش **سعد** مثل نامه پیچید   در این سودا سرش چون خامه گردید
دلش از آتش **مه** سوخت چون عود   قلم سان بر سر آمد از دلش دود
الف را برد در دندانهٔ سین   شده حیران[6] و **مه** را کرد تحسین
چو سنبل ، سر بزانو برد از دوش   بگشتش از سرو زانو فراموش
چو شمع ، آن دم ز زانو ، سر بر آورد   دلش سوزان ، رخش چون زعفران ، زرد

۱- دراصل : رجوع.
۲- دراصل : در زنجیر.
۳- دراصل : چو.
٤- دراصل : شنید.
۵- دراصل : سرگذشته.
٦- دراصل : شد حیرانی.

(۱۱۰)

چنان دل گرم گشت از مهر ماهش که از مه در گذشت آن لحظه آهش
ز سوز دل روان بر چهره اش دمع زبان بگشاد روشن رای چون شمع
چو روشن شد حدیث ماه بر سعد ز مهر خود حدیثی گفت من بعد
که : ما ، تا روی چون ماهش بدیدم غم مهرش ، بجان و دل خریدم !
اگر یک ذره ، از مهرش بگردم چو مهر شام بادا روی زردم
برو بر ماه ! و از ما بندگی گوی که : چوگان ترا ، بادا سرم گوی !
بمیدان وفا زینسان[1] بتازم سر خود ، گوی چوگان تو سازم !

آوردن عطارد را خود سعد اکبر بر ماه گفتن بر گذشته

از آنجا خاست دستوری جوان بخت خراسان گشت سوی پایهٔ تخت
روان در منزل روشن در آمد تو پنداری که ، جان در تن در آمد
عطارد را ، چو ماه از دور ، دیده شب دیجور غم را ، نور دیده
بکرد آن دم که او را خواند در پیش بسان زلف خود ، هم زانوی خویش
چو دل ، بنشاند از مهرش به پهلو ز لعلش ، درد دل را خواست دارو
بپاسخ حقهٔ یاقوت بگشاد از آن یاقوت او را قوت جان داد
نهاده گوش خود ، سوی لب او که ریزد در صدف ، زان لعل لؤلؤ
هر آن لؤلؤ که لعلش در صدف ریخت دو چندان مه ز بحر دیده انگیخت
بیفشاندند ، گوهرها چمیده عطارد از لب و ماه از دو دیده

(۱۱۱)

حدیث مهر و حال شاه بهرام سراسر قصه از آغاز و انجام
هم از مهر و وفای سعد دلجوی روان کردن ز چشم از خون دل ، جوی
بر آوردن بچرخ ، از دود دل ، آه چو شمعش سوختن از آتش ماه
بالماس زبان ، یاقوت می سفت تمامی ماجرای سعد می گفت
که : دارد آن چنانت سینه پر مهر که پروین فرقدانش ریخت بر چهر !
ز صبرش ماند نی طاقت نه آرام روان خون از دوچشمش چون می از جام!

۱- دراصل : زیسان.

ز پا افتان و خیزان رفت از دست   بدینسان از می مهر تو شد مست !
چنان اهـل دلی بنمود سویم   که گه بوسید پایم گاه رویم !
چنان کرد از حدیثم سینه‌اش درد   که گشتش ارغوان چون زعفران زرد !
ز نرگس لاله‌ها[1] ، بر چهره بگذاشت   تو گویی ارغوان بر زعفران کاشت !
نشان[2] اهل دل ، دانی چه باشد ؟   که درد[3] دیگرانش ، دل خراشد !
یکی تیری[4] جهاند ، سوی نخچیر   یکی را از دل و جان بگذرد تیر !
یکی بیرون دهد درد دل خویش   یکی از دست دل گردد جگر ریش !
یکی از دل کشد بیرون ، دم سرد   یکی را سینه ، از گرمی کند درد !
یکی در عاشقی از دل کشد آه   یکی آتش زند ، در خرمن ماه !
یکی گوید غم دیرینهٔ خویش   یکی سنگی زند ، بر سینهٔ خویش !
یکی لؤلوی تر بنماید از چشم   یکی صد جوی خون ، بگشاید از چشم !

(۱۱۲)

یکی از بندگی بر سر کند خاک   یکی در سینهٔ خود افکند چاک !
یکی آهی بر آرد ، از دل تنگ   یکی از درد او ، بر سر زند سنگ !
یکی ناخن برد ، بر دیدهٔ خویش   یکی ریزد ، دل غم دیدهٔ خویش !
یکی گوید ، حدیث عشق بازی   یکی افتد ، به سوزه[5] دل گدازی !
ندانستی که ، در **لیلی و مجنون**   چه سان شد ، **زید** مسکین را جگر خون !
کدامین[6] گل، به بستان آتش افروخت   که بلبل را ، نه ز آن آتش، جگر سوخت!
چرا هر صبح پیراهن درد گل   گرش دامن نگیرد ، سوز بلبل !
چنانست از غمت ، چشم دل **سعد**   تو پنداری ، یکی ابرو یکی رعد !
ترا گر دل بسوی **مهر** مهر است   دلش در بیقراری چون سپهر است !
بدینسان در دلش دردت فتاد است   که چشمش ، چشمهٔ خونین گشاد است !

۱- دراصل : لالها.
۲- دراصل : نشانی.
۳- دراصل : دردی.
۴- دراصل : تیر.
۵- دراصل : پسوزی.
۶- دراصل : کدامی.

چنان گشتست جانت۱ را هوا خواه — که روی دل فروز مهر را ماه!
دلش، شد در وفایت، آنچنان چست — که جانش گشت از پیوند تن سست!
همی گوید، بصد پیمان و سوگند — که: این شکر فرو ریزم در آن قند!
اگر عمرم دهد یاری، کنم جهد — که این مهدی، نشانم بر سر مهد!
ز گفتاری **عطارد**، شاهزاده — بروی دل در شادی گشاده
دل عاشق چو بشنید، این بشارت — امید وصل، غم را کرد غارت

طلبیدن ماه، سعد اکبر را در حضور خود، و برون آوردن درد دل پیش او

(۱۱۳)

چو **سعد** مهربان کرد این قدح نوش — بملک بی خودی **رفت** از دلش هوش
بخود باز آمد آنگه **گفت** دلریش: — مریزانم نمک بر دل ازین بیش!
تو می گویی غم دیرینهٔ خویش — من از غم، می شکافم، سینهٔ خویش!
تو بیرون می دهی، دمهای خون ریز — از آن دم، آتش ما می شود تیز!
چنان آتش، به دمهایت۲ میفروز — که ما را سوز دل گردد، جهان سوز!
خرد زین سان مکن یکباره ناچیز — چو چندین صبر کردی، مدتی نیز!
بعون ایزد دانندهٔ راز — بلطف واقف انجام و آغاز!
بدست آورده‌ای چون خاتم **بخت** — مشرف کرده‌ای **جمشید** را تخت!
کسی کو، **مصر** خوبی را **عزیز** است — سعادت بنده و دولت کنیز است!
مده از دست دل، دامان امید — که **افزاید** جمال **مه** ز خورشید!
مه نو چون فزونی یابد از قدر — ز نور۳ مهر سازد، آسمان بدر!
کدامین۴ صبح، پیراهن زند چاک — که از وی مهر، پوشد چهرهٔ پاک!
نبودی صبح گر بر مهر صادق — نگشتی هیچ دم، مهرش موافق!

۱- دراصل: جایت.
۲- دراصل: بدمهاء.
۳- دراصل: نوری.
۴- دراصل: کدامی.

گر از مهرش ، دم صدقت نبودی که سوی مهرت ، آخر ره نمودی!
چو در ذیل وفای او ، زدی چنگ مباش از مهر او یک ذره دل تنگ!
بظاهر عشق گرچه نامرادی است به باطن جانب معشوق هادی است!
ترا گر هست راه عاشقی پیش سوار عشق باش ، از ره میندیش!

(۱۱٤)

چو عین عشق ، بگشا عین بر عشق که عاشق عین معشوق است در عشق!
دگر گفتی : بچرخ دلبری **ماه** بسوی دل مده اندیشه را راه!
چنان در دل نشانم پادشه را که خورشیدش فروزد برج مه را!
من آن **سعد** اخترم ، تا می توانم **مه** و خورشید را ، باهم رسانم!
ازین بهتر چه باشد قابل استاد که باشد پادشه را چون تو داماد!
ولی ، این کار را باید تحمل که بگشاید ، بتدبیر و تأمل!
تحمل ، مرد را سازد مکرم شتابی کار دیو آید نه آدم!
مسیحا مرده را چون این نفس داد شدش مرغ دل از بند غم آزاد

وداع فرمودن ماه سعد اکبر را ، بسوی شاه بهرام ، و برابر پیک دادن

گرامی کوکب برج فتوت چو دید از **سعد اکبر** این مروت
اشارت شد **به دستور** خردمند که : آرد سوی دریا گوهر چند!
درفشان آنچنان ، کز لیل دیجور رباید ظلمت ، از پرتو دهد نور
ضیای هر گهر چشم بحیره ۱ کند از **سطوت** انوار ، تیره
منور همچو دین ، روشن چو اسلام چو از طلعت۲ بر آرد صبح در شام
* دگر رخشان براق۳ چند ، چون برق چو آتش بیقرار ، از پای تا فرق
چو آتش تیز [و] خا ک انگیز چون باد چو آب از لطف [و] صافی ، پاک بنیاد

۱- دراصل : بصیره ـ شاید «بحیره» باشد به معنی (دریاچه) که چشم را بدان تشبیه کرده است.
۲- دراصل : ظلمت.
*دراصل نسخهٔ عکسی یک علامت «ن در اینجاهست و علامت چند حرف از حاشیه پید است که هنگام عکس برداری دقت نشده است و نمی شود آنهارا خواند.
۳- دراصل : براق.

بخوبی ، چون جمال نازنینان بنرمی چون خیال خورده[1] بینان

(۱۱۵)

بسرعت همچو فهم تیز ادراک به جنبش همچو مرهم دانش پاک
دگر اسباب و اجناس حریری که باشد ، در خور[2] شاهی و میری
بیاوردند پیش پادشه راست چو دید آن سرو ناز ، از شرم بر ٰاست
بنزدیک محلش بود گلشن که رضوان را بسازد دیده روشن
در آنجا ایستاد آن سرو آزاد روان سوی چمن بر خواند شمشاد
چو آن شمشاد آمد پیش عرعر فشاندش سوسن از گلبرگ [و] گوهر
که : من بر روی **سعد** ، از شرمساری! نیارستم نمودن دُر نثاری!
رو ، از سعد اختری بر **سعد اکبر**! ز معلومی که داری ، پیش او بر!
نخست از جانب ما عذر خوانش! پس آنگه کن ، به تسلیم کسانش!
کسان **سعد** را ، این **تحفه** بسپار! مر او را با **سعادت** ، پیش من آر!
بدستوری شه ، **دستور** دلجوی روان شد سوی آن شمشاد خوش خوی
سعادت ، بر سعادتمند ، برده بصد عذر ، آنچه **داشت** ، آنجا سپرده
بگفت : این دم ز روی همچو نوروز! چمن را گلشن اقبال افروز!
خرامان باش ، ای سرو دلآرام! چو رضوان ، جانب طوبی گشا گام!
چو بر شاه آمد آن گنج **سعادت** سجود آورد و با رسم[3] عبادت
از آنجا خسرو[4] شیرین شمایل چو شاخ گل بسوسن گشت مایل
روان برداشت چون گوهر ز خاکش نثار در نمود از چرخ پاکش

(۱۱۶)

به پیش **ماه سعد** از مهربانی بکرد از فرق دان اختر فشانی
وداعش کرد ، آن شاه یگانه **خضر** ، از آب حیوان شد ، روانه
دل[5] پر مهر ، از **ماه** نکو نام روان شد **سعد** سوی **شاه بهرام**

۱- دراصل : خورد بینان.
۲- دراصل : درخوری.
۳- دراصل : برسم - شاید «بر رسم» باشد.
۴- دراصل : خسروی.
۵- دراصل : دلی.

ملک را بود نیکی پیک شب خیز　　**شهابش** نام، گامش چون صبا تیز
نظر جایی که از چشمش فتادی　　قدم ز آنجا، دو چندان می گشادی
مدامش دیدهٔ بود خلق مشتاق　　بجای باد مهره بسته بر ساق
چو او پر ها بر سر کشیدی　　هما سا، در دویدن۱ می پریدی
جهان دل درمیانش بسته چون رنگ۲　　شده هر دل ز آهنگش در آهنگ
بفرمودش: **شهاب** آسا شتابان　　رود با **سعد** سوی **مهر** تابان
ز هر منزل وقوف راه یابد　　ز نیک و بد دلش آگاه یابد
از آن سو نامهٔ **سعد** از سر **مهر**　　رساند سوی ما پیک نکو چهر۳
ز منزل تا بمنزل، گام بر گام　　شتابان می شدند، از بام تا بام
بسوی **مهر** تابان، میل تا میل　　سرشک آسا همی گردید تعجیل
ز شهر **ماه** تابان تا بیک شهر　　پدید آمد شه **بهرام** را شهر
ز مینایی چو مینو، دلکش [و] خوب　　بدلجویی، چو روی حور، مرغوب
چو در شهر آمد آن **سعد** نکو نام۴　　بسان جو روان شد سوی حمام
که اول پاک باید گشتن از خاک　　چو آب آنگه بدیدن روی آن پاک

(۱۱۷)

اشارت کرد سوی پیک من بعد　　قدم نه همچو **مه**، در منزل **سعد**!
الف سان سر مکش، زان خانه بیرون!　　فرو بنشین مثال نکته در نون!
چو پیک **مه** بدان منزل فرستاد　　سوی درگاه عالی گام بگشاد
کسان شه چو روی **سعد** دیدند　　ثریا وار بر گردش رسیدند
میان بسته ستاده همچو جوزاه　　بگردش جمع خلقی چون ثریا
پرستاران۶ خبر بردند، بر شاه　　که: اینک آن سعادت آمد از **ماه**!
شه سعد اختر او را خواند بر خویش　　ز بهر خلوت آنجا کرد در پیش

۱- دراصل: دو دیدن.
۲- دراصل: چو رنگ.
۳- دراصل: نیکو چهر.
۴- دراصل: نیکو نام.
۵- در اینجا دراصل نسخه نوشته است (داستانی دیگر)
۶- دراصل: پرستار آن.

به پیش تخت عالی سرو آزاد — شقایق وار، سر بر خاک بنهاد
بخم آورد، سرو نازنین را — صفا داد از زمین بوسی جبین را
چو از خاک جنابش، سر بر آورد — ملک را، چون ملک، اول دعا کرد
ثنای شه ز دل درخواست کرده — به غنچه برگ سوسن راست کرده
چو بلبل، با هزاران مدح و تحسین — دعا کردش، ملک فرمود: آمین!
شه دریا دلش گفت: آنچه داری — از آن گوهر، بکن لؤلؤ نثاری!
سخنورا[1] حقهٔ یاقوت بگشاد — سخن را درج لعلش قوت جان داد
چو او، لؤلؤ فشاند از لجهٔ خویش — شه آن ساعت، صدف بنهاد در پیش
نخستین مدح کرد از گوهر شاه — پس آخر کرد پیدا گوهر **ماه**
که شاها! گر فلک، عالم نوردد — زمین، چون آسمان سر گشته گردد!

(۱۱۸)

نبینند مثل او، صاحب قرانی — مهی، خورشیدرویی، مهربانی!
بخوش خویی، ملک را بنده کرده — بخوبی، ماه را شرمنده کرده!
ز چشمش، نرگسی شهلا[2] شود کور — ز لعلش، در دل شهد و شکر شور!
ز سروش، قامت طوبی[3] خمیده — ز رویش، لاله، پیراهن دریده!
ز زلفش، از بنفشه، تاب رفته — ز خندش، از رخ گل، آب رفته!
ز خالش، نقطهٔ بر جای، خوبی — جهان افگنده، در غوغای خوبی!
فلک زیبایی، از وی، وام کرده — بصورت برده **یوسف** نام کرده!
زنخدانش که، خوبان را زده راه — هزاران **یوسف مصریش** در چاه!
لبش، در جان جانها، آتش افکند — کمندش، خلق دلها کرد در بند!
تعالی الله، نه از جن [و] نه از انس — پری رویی شود پیدا بدین **جنس**!
چه از حسن و چه از خلق و چه از زور — ز ماهی تا بمه انداخته شورا!
چو در دست آورد شمشیر و کوپال — ز دستانش بود **رستم** کم از **زال**!

۱- دراصل: سخن در حقهٔ.
۲- دراصل: شهدا.
۳- دراصل: طوطی.

هژبرا[1] ، از همتش ، بی زور گردد   ز سهمش ، شیر شرزه مور گردد!
چو در هیجا ، گشاید آب شمشیر   اجل ، در تشنگی گردد شکم سیر!
سنان را گر ، سوی گردون فروزد   شکافد در دل شب دیده دوزد[2] !
سمندش ، بر سر کوه گران سنگ   اگر جولان کند ، سازد ورا غنگ[3] !
چو آبش ، خون روان گردد ، ز **البرز**   دمی کورا بفرق[4] سر زند گر ز !

(۱۱۹)

اگر قهرش ، بدریا دم گشاید   ز موجش ، جای آب ، آتش بر آید !
اگر لطف وی ، آتش را زند دم   روان آب **خضر** گردد همان دم !
کمال پادشاهی را هنر نیست   که اندر ذات اوه عالی گهر نیست
بعلم و حکمت و عقل و کیاست   بفکر و دانش و فهم و فراست!
ز **افلاطون** و **لقمان** گوی تمییز   رباید حکمتش از **بوعلی** نیز !
ز اصل و گوهرش گر باز پرسی   شهنشه‌زاده‌یی تا **هفت** کرسی !
بشاهی گوهرش ، چون لعل رخشان   چراغش دودهٔ شاه **بدخشان** !
ز اقصای **بدخشان** تابدین شهر   بصد دستان فکندش بازی دهر !
شهی کوراست این فرخنده فرزند   مگر با شاه مغرب داشت پیوند!
بخشمی از پدر ، بیرون شد این ماه   گرفت آنگه سوی مغرب زمین راه !
شهش را بود دستوری گزیده   مرآن دستور را یک نور دیده !
یکی دریا دلی از مردمی پُر   بپاکی و صفا چون دانهٔ دُر !
چو جان با تن مر او را کرد با خویش   گرفته جانب مغرب زمین بیش !
سپه، کز دست جودش ، بود خوش حال   ز روی مردمیش آمد به دنبال !

۱- دراصل : هژ برابر.
۲- دراصل : دیده موز.
۳- غنگ ـ نوعی چوب ، سنگ عصاری که دانه در زیر آن فشرده و روغنش گرفته میشود. مثال از منجیک :

چند شوی چند ندیم ندم   کوش و برون آر دل از غنگ غم

۴- دراصل : کور بفرق .
۵- دراصل : اندازه ات.

دل پر درد با اندوه بستند / به روی[1] بحر در کشتی نشستند !
قضارا باد [و] طوفان آن چنان تاخت / که کشتیها ز یک دیگر در انداخت[2]

(۱۲۰)

ز جور روزگار گردش شوم / همای همتش شد صید این بوم !
همه ساهیت[3] ماه دل آرام / عرض بنمود پیش **شاه بهرام**
چو بشنید این سخن دارای دیهیم / بصد حیرت الف را برد در میم
سخن گو ، گرچه احوالش بیان کرد / ولی مقصود اصلی را نهان کرد
اگرچه شاه را با خویش گیرد / میانجی مصلحت را پیش گیرد
سخن ز اندازه بیرون می توان راند / کز آن گفتن ، بحرمت می توان ماند
از آن پس ، عرض کرد آن مرد دلخواه / عطای **ماه** پیش مسند شاه
ز گوهرهای پاک و لعل چیده / که مردم را فزاید نور دیده
ز تازی ها[4] که در هنگام تیزی / جهنده همچوه[5] برق از گرم خیزی
ز لؤلو و ز یاقوت و ز الماس / متاع دل پسند و نیکو اجناس
ملک را طلعت هر جوهر فرد / بملک عقل سر گردانی آورد
بدید آنکه جنیبتهای[6] تازی / چو آه عاشقان در سر فرازی
گل اندامان زیبا ، سنبلی دم / فرو هشته شقایق وار سر هم
ز حیرت برگ سوسن کرد کوتاه / پس آنکه آفرین فرمود بر **ماه**
زهی همت که دارد شاه عالی / که بر مردم فشاند این زلالی
بگفت : اینها که دیدم ، هیچ شاهی / ندیدست و نخواهد دیدگاهی

(۱۲۱)

بدل این گوهر اندیشه می سفت / که آن لؤلؤ شود با گوهرش جفت

۱- دراصل : به روزی.
۲- دراصل : در افتاد.
۳- دراصل : ز ماهیت.
٤- دراصل : تازی های.
۵- دراصل : همچون.
٦- دراصل : جنتهای - جنیبت : یدک ، اسپ کوتل.

اگر باشد رضای حق تعالی   رسانم بر **مه** این خورشید والا
چو پیوند مبارک باشد این کار   گلی باشاخ شمشادی شود بار
همان دم اسپ خوب و کسوت خاص   عطا شد **سعد** را از روی اخلاص
پس آنکه خسرو شیرین عبارت   عطای ماه نیزش کرد۱ اشارت
بصد لطف و کرامت سوی خانه   بکرد آنکه ، چو جان در تن روانه
از آنجا خرم و شادان و خوش دل   رسیده **سعد** سعد اختر بمنزل
اگرچه بود ، از تاب سفر سست   عزیزان را گرفته چون قباچست
ز منزلها برید آن مرد رهگرد۲   بمنزلگاه خویش آرامگه گرد۳

رفتن سعد اکبر بملاقات مهر، و پرسیدن مهر ماجرا از سعد اکبر ، و پریشان شدن از سرگذشت او

شبانگه کز دهای٤ چرخ بی مهر   فرو برد از دهان این مهرهٔ مهر
مسافر ، همچو مار زخم خورده   همی گردید بر بستر فسرده
بفکر آنکه بر مهرش۵ شتابد   مگر مهرش سوی سیاره تابد
بگفتا پیش مهر عالم افروز   چو نتوانم٦ شد این سیاره در روز
اگر در شب بسوی او برم راه   به پرده باشد آن خورشید ناگاه
چو در روشن شوم از **مهر** دل ریش۷   نتابد **مهر** خویش از ذرهٔ خویش
چو در شب باشد آن خورشید مستور   ز رخ سیارهٔ خود را دهد نور
چو تابش رفت سوی **مهر** برخاست   شهاب آسا گرفت آنکه ره راست

(۱۲۲)

همان ساعت روان شد **سعد** چون جوی   بدلجویی بسوی **مهر** دلجوی

۱- دراصل کرده.
۲- دراصل : ره کرد.
۳- دراصل : آرام که.
٤- دها، زیرکی، تیز هوشی.
۵- دراصل : مهر .
٦- دراصل : نتوان.
۷- دراصل : را.

رسیده بر در آن چشمهٔ نوش   نخستین گشت در را حلقهٔ در[۱] گوش
همان دم کو بپای خاک سر بُرد   ز آدم حور را ، رضوان خبر بُرد
بپرده خواندش ، آن خورشید خاور   فرو نگذاشتش چون پرده بر در
چو دید او ، چهرهٔ **مهر** جهانتاب   ز مهرش ، دیدهٔ جان کرد سیراب
عبادت برد سرو نازنین را   مشرف کرد از خاکش جبین را
بخاک درگهش چون ذره سر داشت   ز مهر ، آن ذره را از خاک برداشت
شکر پاشید ، از لب های شیرین   اشارت کرد کای فرهاد بنشین
نشسته پشت بر دیوار حیران   مثال صورت دیوار بی جان
نخستین دم ز ربخ راه پرسید   پس آنگه سر گذشت **ماه** پرسید
دمی کین مهر برد آن **ماه** را نام   روان شدخون ز چشمش چون می از جام
دلی بودش صراحی وار پر خون   می گلگون ز نرگس کرد بیرون
چو رنگین گشت[۲] از این می **سعد** را چهر   چو چشمش مست شد آن دم دل **مهر**
همه[۳] چون یافت **مهرسعد** را جست   بمستی ازلبش ابسلهٔ جست[۴]
بسوی **سعد** آن **شیرین** شمایل   چو **خسرو** سوی **شیرین** گشت مایل
از آن پس ، نازنین سوگند خود ، داد   که : باید روی را ، از پرده نگشاد
چو مهر **ماه** رخ را مهربان دید   دلش یک ذره از مهرش نگردید

(۱۲۳)

نخستین از لب خورشید جان خواست   پس آنگه جان شیرین را امان خواست
زبان بگشاد کز سلطانی او   بگویم باز سر گردانی او
اگر افسانه گویم کآن دروغ است   بچشم راست بنیان بی فروغ است
اگر بیرون دهم افسانهٔ راست   ز خواب بی خودی مشکل توان خاست
لبش تا گشته زان گوهر گهربار   نهاده گوش بر گوهر صدف وار

۱- دراصل : حلقه گوش.
۲- دراصل : گشتند.
۳- دراصل : بمه.
۴- خوانده نشد.

چو، **سعد** از نازنین دید آن اشارت / شکر پاشید۱ با شیرین عبارت
سخن در استقامت آن چنان یافت / که مهر مهربان را غار دریافت
ز اوصاف سخا و کامرانی / ز لطف خوبی و حسن جوانی
ز لشکر گیری و کشور گشایی / ز دشمن سوزی وحدت نمایی
سریر آرایی و از تاج داری / ز گوهر ریزی۲ و لؤلؤ نثاری
ز اوصافش۳ فرو نگذاشت۴ یک حرف / بصد صنعت، نموده یک بیک صرف
از آن۵ پس، قصهٔ خواب دل خویش / ز درد فرقت و تعبیر درویش
ز بیرون گشتن آن گوهر از کان / به خیل و لشکر و اصحاب و ارکان
تمامی قصهٔ دریا و کشتی / ز موج و ورطهٔ طوفان نشستی
ز برق و ظلمت شب های اندوه / ز رعد و حالت تنهایی کوه
ز آب و ابر و تندر۶ سنگ ژاله / ز سختی شب غم ز آه و ناله
ز آن سیل و از آن پیچیدن مار / ز دریا و درخت و دست خونخوار

(۱۲٤)

از آن پس قصهٔ **خضر** و **عطارد** / چو الهامش بخاطر کرد وارد
نشستن بر سریر و کشتن دیو / نمودن اژدها را قوت **گیو**
تمامی درد عشق و محنت راه / بصد عجز و نیازش کرد آگاه
هر آن حرفی که، از هجران او زد / تو گویی، آتشی در جان او زد
بجانش بر طریقی درد بسپرد / کزین عالم بدیگر عالمش برد
چنان داروی بی هوشی نمی داد / که اشکش جرعه سان بر خاک افتاد
چنان آتش زدش، در خرمن صبر / که چشمش، ارغوان بارید، چون ابر
محبت در دلش زین سان قدم زد / که عقلش، سر بدیوار عدم زد

۱- دراصل : پاشند.
۲- دراصل : او .
۳- دراصل : زد.
٤- دراصل : نگذشت.
۵- دراصل : ز آن.
٦- تندر - رعد - غرش ابر.

یکی صدق و صفای ماه پر نور که بود از عاشقی بر روی آن حور
دگر اقوال درد انگیز قایل بکرد آن شهر را بر ماه مایل
عجب حالیست کار عشق بازی اگرچه باشد از روی مجازی
چو عاشق باشد اندر عشق صادق هم از صدقش بود معشوق عاشق
اگر در هر دو بعد المشرقین است چو عشق آمد بمعنی ذات عین است
بعین عشق بین چون شد موافق همه یک عین معشوق [است] و عاشق
چو دارد عاشق و معشوق یک عین کجا گنجد در ایشان کاف کونین
چو ، **سعد** القصه ، آن افسون دمیده اجازت خواه شد از نور دیده
اجازت داد **مهرش** اشک ریزان ازین سو **سعد** رفت افتان و خیزان

(۱۲۵)

[در] خواب دیدن مهر ماه را ، و عاشق شدن بر وی ، [و] اظهار خواب بر ناهید

دلا! در عاشقی ، ثابت قدم باش اگر شاهی بخواهی ، غرق غم باش!
هر آن کو ، در طریق عشق ، سست است اگر **جبریل** باشد نا درست است
دلی ، کو قدر محنت ، می شناسد بغم می سازد از شادی هراسد[۱]
کسی داند ، به او درد ، است ، همدم که نبود هیچ شادی خوشتر از غم
دلی ، کز دست غم نالان چون طاس سپاس عاشقی را ، کی دهد پاس
دلی ، کز جنبش بادی ، بلرزد اگر کوهی بود ، کاهی نیرزد
دلی ، می باید اندر عشق ، چون کوه که جنبش نایدش از باد اندوه
بفرق عاشق ، از شمشیر بارد ز نامردان بود ، گر سر بخارد
کلاه شاهی [است ار] بپیش یک شیر سر عاشق بود ، در جای شمشیر
کسی کو ، تیغ را بر سر دهد ، جای براه عشق بازی ، می نهد پای
چو **ماه** ، از **مهر** خورد ، اندر جگر تیر بجان مهر ، **مهرش** کرده تأثیر
چو بشنید ، آن حدیث محنت انگیز چو آتش گشت مهر ، اندر دلش تیز
چنانش ، در پریشانی بیفکند که چون زلفش ، شکسته بند از بند

۱- دراصل : حراسد.

ز مسند ، آن گل[1] گلزار زیبا ولی ، خاطر چو زلفش ، نا شکیبا
روان شد با هزاران درد دل ریش بسوی خواب گاه خرگه خویش
نهاد آن لاله رخ ، پهلو به بستر بسان شاخ سنبل ، حالش ابتر
دلش چون غنچه‌یی کز خار ، خسته دو نرگس را چو دل با یار بسته

(۱۲۶)

چو نرگس بست آن مهر جهان تاب بهشتی چون رخ خود دید در خواب
خجسته گلشنی ، فرخنده باغی فروزان لاله اش ، چون شبچراغی
گل سرخ و لب جوی و صنوبر بود طوبی و حور و حوض کوثر
دران جنت ، یکی قصر دلارای شده از سرفرازی ، آسمان سای
فلک فیروزه خشتی از رواقش ملک آسوده مرغی زیر طاقش
ز قصرش سر کشیده طاق ایوان[2] رسیده پای او بر فرق کیوان
سراسر کنگرش ، بگشاده دندان شده بر طارم افلاک خندان
بساط سقف آن ، بالا تر از عرش ز یاقوت و زمرد ، در تهش فرش
قضا بهر در و دیوار آن کشک سرشته گچ ز کافور و گل از مشک
در و دیوار آن ، مانند جان ، پاک کشیده سر ، بسوی قصر افلاک
صفایش ، چون ضمیر پاک دینان هوایش ، چون جمال نازنینان
بساطش ، چون رخ آیینه تابان نمودار جمال صورت جان
دران فردوس جان پرور سریری چو روی حور زیبا دلپذیری
سراسر پایهٔ او ، از زبرجد در فشان جوهرش ، چون نجم فرقد
بر آن بنوشته[3] ماهی کز جمالی رخ خورشید را بخشد کمالی
سهی قد ، چون رخ گلرنگ او دید چو نرگس ، ارغوان بر لاله پاشید
بیک نظاره ، صبر از دست داده چو اشک از دیده ، بر خاک اوفتاده[4]

۱- دراصل : آنگلزار.
۲- دراصل : یوان.
۳- دراصل : بر نوشته.
۴- دراصل : افتاده.

(۱۲۷)

دمی کاوفتاد[1] آن فردوس خوبی / روان برخاست از جا شاخ طوبی
بپایش بر مثال [خاک] شد پست / گرفت آن عرعر افتاده را دست
پس آنگه، آن کمان چون [سرو شد راست / نهال سرو با شمشاد برخاست
چو گشتش آن سعادت جفت آن بخت / گرفتش دست و بنشادش بر آن تخت
پس آن سرو سمن بر سوی گلشن / گشاد از غنچهٔ تر برگ سوسن
که : ای شمشاد ، گل رخسار ، زیبا! / نظر کن ، جانب این ناشکیبا!
دلم را ، از دو سنبل ، تاب دادی[2] / ز گل دو[3] نرگسم خوناب دادی
ز مژگانم زدی در سینه ، صد تیر / شدی از گوشهٔ ابرو کمان گیر
چنان مهر جمالت ، آتش افروخت / که دل را جای و جانرا خانمان سوخت
چو زلفت ، بس پریشانی کشیدم / بحمد الله که ، رخسار تو دیدم
ترا در دیده و دل ، کرده ام جای / بهر منزل که می‌خواهی فرود آی[4]
گهی کافتده ز دل در دیده سیرت / دل من می برد بر دیده غیرت
دمی کز دیدهٔ خونبار در دل / کنی ای مهر **ماه** افروز منزل
برون افتد ز سر چشم من از اشک / اگر بالش نبندد رشتهٔ اشک
چو اشکم از نظر مفکن ، خدا را / بسویم ، گوشهٔ چشمی بفرما!
ز لعل روح پرور ، کام جان بخش / ز روی دلفروز ، آرام جان بخش!
مدام ، از ساغر لعل توام ، مست / مکن بر خاک خواری جرعه سان پست!

(۱۲۸)

بر آن شد ، آخر آن سرو گل اندام / که گیرد از لب دلدار خود کام
چو گشت از آرزویش ، بی تحمل / گشادش برگ گل ، بر شاخ سنبل
چو سوی سنبلش **مه** دست بگشاد / پری پیکر ، بسرو خود ، شکن داد

۱- دراصل : که افتاد.
۲- دراصل : داری.
۳- دراصل : در .
۴- دراصل : فرو آیی.
۵- دراصل : کافد.

پریشان گشت غایب خوابش از چشم ... دمادم شد [روان] خونابش[۱] از چشم
همان ساعت بگشتش روی چون ورد ... ز حسرت بر مثال زعفران زرد
هویدا ز آتش دل سوخت چون عود ... از آن مجمر بر آمد بر فلک دود
نه یارا، تا بنالد بی مدارا ... که ناگه گردد این راز، آشکارا
نه جای آنکه، درد محنت خویش ... دمی بیرون بریزد، از دل ریش
نه طاقت، تا خرد را پاس دارد ... نه عقلش، تا دل از وسواس دارد
نه آرامی که، سازد خاطرش جمع ... نه هوشی کو، بپوشد از رخش دمع
نه همرازی که، با او غم توان گفت ... حدیث درد این عالم، توان گفت
بناچار، اندر آن تشویش جان سوز ... بصد محنت، شبش شد همدم روز

خواب خود گفتن ناهید که کنیزک مهر بود پیش مهر [و وسیله] ساختن او را

کنیزی داشت **مهر** عالم افروز ... که رویش، ظلمت شب را، کند روز
بزیبایی چنان که حسن او نور ... نماید بر مثال سایه بی نور
دو لعلش، نقد جان می پرستان ... دو چشمش، ساقی دلهای مستان
بتی، شکر لبی، شیرین کلامی ... مهی، جان پروری، **ناهید** نامی

(۱۲۹)

گل نسرین بری، بلبل نوایی ... بشوخی، رهزن هر بی نوایی
دو صد مرغ از هوا، بر یک نوایش ... بیفتادی چو گیسو، زیر پایش
ز آهنگ خوشش، مرغ خوش الحان ... شده چون مرغ و سنبل کرده پیچان
ز صوتش سینهٔ آهنگ داده ... چو صوت، از سینه بیرون اوفتاده[۲]
بشادی گر شدی خنگش سوی جنگ ... شدی غم چون دهانش غنچهٔ تنگ[۳]
دل خورشید را در شادی او غم ... نبودی جز دل **ناهید** همدم
مر او را خواند پیش خویش بنشاند ... [به] تخت از چرخ خونین گوهر افشاند
پس آنکه، ماجرای حالت دوش ... ز دل بیرون نهاد آن چشمهٔ نوش

۱- دراصل: باجو نیاش.
۲- دراصل: انگنا دور.
۳- دراصل: اللخط دل تنگ.

حدیث خواب و[1] وصف قصر و گلشن — نمودار[2] جمال ماه روشن
حکایتهای شورانگیز و شیرین — که باهم کرد آن **فرهاد** و **شیرین**
تمامی قصه، آن تابنده خورشید — برون داد از غم دل پیش **ناهید**
چو **ناهید**، از لبش بشنید این راز — بصد مهر و محبت کرد آغاز
که : ای سلطان گلرویان عالم — ز لعلت، زندگی در جان عالم!
شبی کز درگهت، **سعد** نکو نام — اجازت یافت سوی خانه زد گام!
همان شب دیدم ای گل چهره، در خواب — به قصرت، گشته طالع قرص مهتاب!
دگر سو، آفتابی بس منور — که گرد دوره اش، خورشید خاور!
بصد زیبایی آن خورشید و آن **ماه** — مقابل گشت در قصر تو ناگاه!

(۱۳۰)

بیک دیگر، شدند آن هر دو، مایل — نگشت، اندر میان شان، هیچ حایل
یکی گشتند باهم، چون دل و جان — کز آن نظاره، عقلم ماند حیران!
بدین حالت یکی شد هر دو از جسم — که نتوان خواندن ایشان را بیک اسم!
همان ساعت، شدند از یک دگر، دور — یکی رضوان بر آمد آن دگر حورا!
بخوبی، هر دو چون ابروی خود، طاق — چنان جفتی، ندیده چشم آفاق!
یکی را، جعد سنبل بر سر دوش — ریاحین رسته گرد[3] چشمهٔ نوش!
یکی، زلف مسلسل کرده در بند — نموده ظلم بر زندانیی چند!
یکی، لؤلؤ فشان، از درج یاقوت — ز مرجان داده، جان را قوت و قوت!
یکی را، سرو سیمین ماند در ناز — ز نرگس فتنه ها را کرد در باز!
یکی، بر سر نهاده، تاج زرین — به پیچ انداخته زنجیر مشکین!
یکی، مانند گل گشته قصب پوش — حریری معجری افکنده بر دوش!
بصحن قصرت اندر گلشن خاص — همی گشتند یک دیگر باخلاص!
یکی را، لعل شیرین، در تبسم — فکنده آتش، اندر جان مردم!
در ایشان چون نظر را یافتم راه — یکی **خورشید** بودست و دگر **ماه**!

۱- دراصل : او.
۲- دراصل : نموداری.
۳- دراصل : کرده.

ز روی خویش چون معجر[1] گشودی … یقینم شد که ، در معجر تو بودی!
ز دیدارت ، دلم را حیرت آمد … در آن حیرت ، بجان صد غیرت آمد!
که ای گلروی من ، چون غنچه بی جفت … چرا با شاخ گل چون لاله بشکفت!
شدم سویت روان ، تا جویم این راز … که نا گاهم ، چو نرگس دیده شد باز!
از آن ساعت دلم بی صبر مانده است … دوچشمم دُرفشان، چون ابر[1] مانده است

(۱۳۱)

ازین فرخنده خوابم ، هست امید … که در یک منزل آید ، **ماه و خورشید!**
چو **ناهید** این حکایت داد بیرون … روان کرد آن پری ، از دیدگان[2] خون
چنان **مهر سهش** در سینه جوشید … نشد پوشید ، هر چندش که ، پوشید
ز دل آهی بر آورد از **غم ماه** … سیه شد روی چرخ ، از دود آن آه
کشیده هر دم از چشم مکُحل … ز خون بر **صفحهٔ** رخساره جدول
ز نرگس ، بسکه هر دم ریختی خون … بکردی بر تن خود جامه گلگون
ز سوز گرمی نار فراقش … گدازان گشته هر دم سیم ساقش
چو دم بیرون کشیدی ، ز آتش غم … فلک پستر شدی چون شیشه از دم
دل از صبرش جدا شد[3] ، صبرش از دل … بکرد از آب دیده ، خاک را گل
ز محنت با هزاران درد و یا رب! … بدین سان روز را آورد تا شب

طلب کردن مهر سعد اکبر را ، و ریختن درد نا شکیبایی [و] برو گفتن خواب خود و خواب ناهید

بشب چون **یوسف** خورشید ناگاه … ز اوج آسمان افتاد در چاه
زمین را گشت روشن چشم محجوب … فلک پر کرد دامن اشک **یعقوب**
زلیخا ، جامهٔ جان رسیده … مثال جامهٔ **یوسف** ، دریده
بریده هر دم از دست دل خویش … چو دست ماه رویان ، سینهٔ ریش
چو طاقت طاق گشت از سینهٔ او … طلب فرمود سوی **سعد** دلجو[4]

۱- دراصل : ابرو.
۲- دراصل : دیدهٔ.
۳- دراصل : شد و جرش.
۴- دراصل : دلجوی.

بخواند از بهر تسکین دل ریش بسوی خود، بشهر **یوسف** خویش
چو آن سیاره آمد پیش خورشید کسی همدم نبودش غیر **ناهید**

(۱۳۲)

بصد لطف و کرم، نزدیک خواندش چو شاخ گل، بپیش خود، نشاندش
بس آنگه، حور پیش آن فرشته ز نرگس لاله بر گلزار کشته
چنانش کرد مهره، ماه دل گرم که افتاد از جمالش پردهٔ شرم
چو آه بی دلان، آتش فروزد نخستین، پردهٔ آزرم سوزد
دلی، کز عشق بازی، پاره گردد ازو صبر و خرد، آواره گردد
چو عقل از صبر و صبر از عقل، بگریخت بپیش **سعد اکبر**، درد دل ریخت
که: ای از مرهمت ریش من، افزون حدیث نوش او نیش من، افزون!
چه شربت بود، کاوردی ز بهرم که جان خشک لب را گشت زهرم!
ز ابروی کسی، گشتی کمان گیر کزو، در سینهٔ ریشم، زدی تیر!
ز سرو ناز، راندی نکته‌یی چند دل آزاد من، افتاد در بند!
حدیث لؤلوی آن لعل، گفتی دل خون گشته را، چون لعل سفتی!
نمودی صورت آن چشم مخمور کزو گشتم، چو چشم خویش، رنجور!
سخن، در وصف جعد ناز، بستی کزو، هر بند بند من، شکستی!
لبت بر من، حدیث **ماهی**، انگیخت که از جانم، شکیب و صبر بگریخت!
چو آمد آشنایی از سفر باز بیاران، ارمغانی، آورد ساز!
تو آوردی ز بهرم، ارمغانی که، گشت آن ارمغانی ریش جانی!
ندانم تا چه دشمن بود بی دوست که در غم سوختم از مغز تا پوست!

(۱۳۳)

ستاده آن پری، چون شمع جانتاب رخش، از دیده هر دم، غرق خوناب
به پیش **سعد** روشن کرد خورشید هم از خواب خود و هم خواب **ناهید**
هر آن رازی، که در دل داشت، بگشاد پری رو، آن زمان دستوریش داد
روان برخاست **سعد** کار دیده نهال **تخت** برخوردار دیده
بمنزل آمد، آنگه پیک را خواند به پیش او، تمامی ماجرا راند

ز ترس باجدار[1] و **خوف** رهدار ⁂ نـدادش نـامـهٔ دلـدار[2] بسیـار
شهاب تیز رو را ، داد پیغام ⁂ سوی شمشاد ، ز آن سرو گل اندام
حدیث درد و حال **مهر** پر نور ⁂ نکرد از پیک **مه** ، یک ذره مستور
پس آنگه ، از نیاز و **خدمت** خویش ⁂ بعرض آورد ، آن مرد نکوکیش
شهاب سعد اکبر ، زان مدینه ⁂ برون آمد ، چو اشک از سوز سینه
بیاد پای **ماه** عالم افروز ⁂ بپایش بوسه‌ها زد از سر سوز
روان کردش بسوی **ماه** پر نور ⁂ **شهاب** ماه رخ را **سعد** رنجور
مر او را کرد سوی **مه** روانه ⁂ روان گشت[3] آن زمان ، بر سمت خانه
شهاب راه دان ، از شهر **بهرام** ⁂ روان شد ، جانب سرو گل اندام
چو اشک بی دلان ، در گرم خیزی ⁂ چو روح سالکان ، در سیر و تیزی
ز اوصافش فرونگذاشت یک حرف ⁂ بصد .... (کذا)
چو ادراک سخن دانان[4] ، سبک خیز ⁂ چو فکر پاک رایان ، سرعتش تیز

(۱۳٤)

رسید آن تیز پی از **سرعت** سیر ⁂ بدان درگاه عالی باز چون طیر
خبر کردند نزدیکان درگاه ⁂ از آن پیک سعادتمند بر **ماه**
روان خواندش به پیش دیده تر کرد ⁂ نثار مقدمش لعل و گهر کرد
نهال سرو را از ناز ، خم زد ⁂ روانش بوسه بر فرق قدم زد
پس آنگه ، **حسب** حال یار پرسید ⁂ ز بلبل ، **حالت** گلزار پرسید
شده طوطی **صفت** پیک نکو رای ⁂ بدان آیینهٔ معنی سخن زای
گهرهایی که ، **سعدش** کرد در گوش ⁂ روان بگشاد پیش چشمهٔ نوش
مه آن گوهر ، کز و در گوش بنهاد ⁂ ز بحر دیده ، صد چندان برون داد
تنش شد ، غرق خون دیده ، بر دل ⁂ در آن دم ، همچو مرغ نیم بسمل
نه صبرش ماند ، تا در غم گدازد ⁂ نه عقلش ماند ، تا تدبیر سازد

۱- دراصل : باجداد .
۲- دراصل : نامهٔ و دلدار.
۳- دراصل : گشتة.
٤- دراصل : دانا.

رفتن شهاب پیک از سعد اکبر بر ماه و گفتن احوال مهر و برون آمدن ماه وقار [کذا][1] و برابراو از طربلوس به سوی مینا

ببازی منگر اندر عشق بازی سپندار این حقیقت را مجازی
مکن ، ای خواجه ! انکار رخ خوب گرت دل را بصیرت نیست محجوب
بجوش آرندهٔ دلهای عشاق روایت کرد از یاران مشتاق
که چون آمد ، **شهاب** از **سعد** پر نور شهاب آسا ، بسوی **ماه** مهجور[2]
دلش کرد ، از حدیث **مهر** زیبا بسان سنبل او نا شکیبا
بخلوت رفت **مه** ، **دستور** [را] خواند مثال دل به پهلوی خودش شاند
پس آنگه ، حقهٔ یاقوت بگشاد از آن یاقوت ، او را قوت جان داد

(۱۳۵)

که : ای ! از نیکویی رشک فرشته ! تنت ، ایزد بآب جان سرشته
ز **مهر** من ، بسی محنت کشیده برای راحت من ، رنج دیده
چو چشم خود ز دردم گشته رنجور نگردیده دمی از مردمی دور
تو میدانی که ، من از دور ایام درین ره بهر مقصودی زدم کام
روان چون سیل[3] اشک خود شتابان نهادم رو ، درین بـرّ و بیابان
گذشتم ، از سریر و افسرو گنج دل پر درد خود بستم بآرنج
بامیدی که ، دارد رو به راحت کشیدم از فلک ، چندین جراحت
دلم را بعد چندین بی قراری بحمد الله که ، بختم داد یاری
چو بختم ، رو نمود از پردهٔ حال نشاید حقّ شکرش ، کرد پامال
که چون ، پروانه جوید پرتو شمع نگردد ، تا نسوزد ، خاطرش جمع
چو مهر مهر ورزد ذره در خاک بجان سرگشته گردد سوی افلاک
مرا کز مهر او تابی نماند است ز سوزم در جگر آبی نماند است
درین دم، چون شد از دل ، دیده پر خون بیفتم چون سرشک ، از پرده بیرون
بسوی **مهر** زیبا بـر شتابم ز مهرش ذره سان رو بر نتابم

۱- شاید عطارد باشد.
۲- دراصل : مجور.
۳- دراصل : سنبل.

تو از مهر و وفا، زین سان که دانی   بجای من، درین منزل بمانی
درین ره همدم من، آه من، بس   غم دردش، رفیق راه من، بس
نخواهم همدمی جز، اشک خونی   شهابم بس برای رهنمونی

(۱۳۶)

نبینم تا رخ **مهر** دل آرام   نگیرم ذره سان از گردش آرام[1]
ز رویش، گر رسد یک ذره‌ام مهر   فروزم، چشمهٔ خورشید را چهر!
چو بشنید این سخن، **دستور** برخاست   قدم چون سرو را با ناز برخاست
بپاسخ درج لعلش لؤلؤ انگیخت   ز نرگس ارغوان بر یاسمین ریخت
بزاری گفت چون شد صبر زو دور   بنادانی رخت چشم مرا نور
تو می دانی مرا، کز بود [و] نا بود   جز از روی دهانت نیست مقصود
ز سوز تو، زدم در خانمان نار   شدم از جان، غم و درد ترا یار
زمانه با هزاران محنت و درد   دلم را، در غم عشق تو پرورد
کنون، می خواهی از خود دور سازی   چو شب، روز مرا بی نور سازی
مرا تا جان بر آید هم بجانت   شوم خاک کف پای سگانت
دگر در پیش **مه** جرم سُها را   نمودن عرض، نور خود چه یارا
چو بشنید این حدیث دردناکش   در و گوهر فتاد از جزع پاکش
روان فرمود: کای دلدار جانی   دلم را از وجودت، زندگانی!
چو یارای جدایی نیستت هیچ   چو زلفم در سر آشفتگی پیچ!
روانی همچو اشک، این دم برون آی   قدم در راه ما نه، بی سر و پای!
بشرط آن که، مردی با تمیزی[2]   خردمندی، قوی دستی، عزیزی!
بباید شاند در شهر **طربلوس**   که آن رضوان کند تیمار فردوس

(۱۳۷)

عطارد را، وزیری بود دانا   هم از رای و هم از بازو توانا
مر آنکس را به داروغی نشاندند   پس آنگه بارگی[3] در راه راندند
خود و دستور و پیک راه پیمای   صبا وار اندر آن صحرا زمین سای

۱- دراصل: نگیرم ذره مهری بتابد؟
۲- دراصل: یا بمیری.
۳- بارگی: یعنی اسب.

در آن کوه و بیابان میل در میل   همی راندند و می کردند تعجیل
گهی چون آه خود ، بالا گذشتند   گهی چون اشک خود ، بر شیب گشتند
فرو بالا ، همی رفتند چون باد   ز بند جان و قید عمر آزاد
چو روز چند آن صحرا بدیدند   بنزد **قلعهٔ مینا** رسیدند

فرود آمدن ماه [و] عطارد و پیک، در باغی که گذرگاه مهر بود ، و آمدن مهر و ناهید در تماشای باغ و افتاده دیدن مهر ماه را بسایهٔ سرو و درخت

در آنجا بود باغی راحت افزای   مثال روضهٔ رضوان مطر آی
در و شمشاد سرو و عرعر و ناز   چو بالای سمن رویان سر افراز
چمن بر فرق سنبل سایه بسته   ریاحین سبزه را پیرایه بسته
بسرخی ارغوان و برگ سوری   چو اشک بی دلان ، در ناصبوری
بنفشه پیش گل رخسار سوده   رخش از نازکی ازرق نموده
چو عاشق نرگس بیمار رخ زرد   بخوبان چمن نظاره می کرد
فروزان در گلستان عارض گل   بسرخی بر مثال اشک بلبل
شقایق را هوا ، پیمانه داده   صبا در زلف سنبل ، شانه داده

(۱۳۸)

بپای عرعر شمشاد دل جوی   روان هر سو هزاران چشمهٔ جوی
ز صوت قمری و بانگ هزاران   شجر جنبان ، چو مست اندر بهاران
هوایش ، چون وصال یار ، جان بخش   نسیمش ، چون دم عیسی ، روان بخش
زلالش ، عین آب زندگانی   بساطش ، خوش چو ایام جوانی
در آنجا هر سه تن ، از شدت راه   زمام عزم را ، کردند کوتاه
کنار چشمه‌یی در زیر شمشاد   نشسته با دو یاران سرو آزاد
تکاورها نهان در بید بستند   **مه** و **دستور** [و] پیک آنجا نشستند
بیفتادند ، بعد از شست و شویی   چو سبزه ، در کنار آب جویی
بفکر آنکه ، در وقت شبانگاه   بنوعی **سعد اکبر** گردد آگاه
قضا را ، بود آن گلزار اخضر   بساط بزم‌گاه **مهر** انور

گه و بیگاه، آن حور گل اندام   درآن فردوس عالی می زدی گام
بیاد **ماه** می گشتی در آن باغ   نهادی بر جگر، از لاله‌ها داغ
یکایک آن سمن بر، از سر سوز   بسوی باغ چون آب، آمد آن روز
تنی چند، از کنیزان پری روی   گل اندامان زیبا، عنبری موی
برابر آن سهی قدان پر ناز   که با او همدمان بودند و همراز
میان آن بتان، تابنده **ناهید**   که بود از جان و دل همدرد خورشید
کنیزان ماند، و او را برد باخویش   که بگشاید بدو، درد دل ریش

(۱۳۹)

درآن جنت همی گردید آن حور   خود و **ناهید** مثل سایه و نور
که ناگه، برلب جویی رسیدند   **مهی**، چون شاخ گل، افتاده دیدند
گل سنبل خطی و سرو آزاد   فتاده سایه سان در زیر شمشاد
ز آسیب صبا گرد عذارش   مگس می راند زلف بی قرارش
ز گرمی، عارضش را خون رسیده   تو گویی، بر گل شبنم چکیده
برخ با تار مو پیوسته خالش   بنفشه گشته در باغ جمالش
لبش، سرمایهٔ کان ملاحت   دهان او، نمک دان ملاحت
رخش، دیباچهٔ دیوان خوبی   جمالش، جوهری از کان خوبی
چو چشمش، همدمانش نیز در خواب   فتاده در سر یک گوشه بیتاب
چو حور نازنین دید آن فرشته   ز نرگس لاله برگلزار کشته
یقین گشتش بجان، کآن دلبر اوست   روان بشتافت آنگه، جانب دوست
ز نرگس بر رخ خود ارغوان کشت   پس آن خورشید، بر بالین **مه** هشت
بتدریج از زمین بار آن کیش   سرش برداشت، سوی زانوی خویش
سرش چون بر سر زانو نهاده   دمادم لاله از نرگس گشاده
همی زد بر سر آن چشم پر خواب   روان از چشمه های چشم خویش آب
بدین سان لاله بر گلزار کرده   که چون بخت خودش بیدار کرده
درآن جنت چو رضوان، دیده بگشاد   نگاهش، بر جمال جوزا افتاده
چه حوری؟ رهزن حوران فردوس   قدش شمشادی از بستان فردوس

(۱٤۰)

لب همچون زلالش روح پرور … زده آتش بجان آب کوثر
دو سنبل ، بر سر رخسار هشته … بهم آمیخته ، دیو و فرشته
کشیده سوی نسرین زلف چون دال … نهاده از رخ خود زیر آن خال
بزیر حلقهٔ آن زلف ، خالش … **معّرف** گشته بر جیم جمالش
ز نرگس فتنه‌ها را پاس داده … ملک را غمزه اش وسواس داده
مه از نظارهٔ آن روی گلرنگ … فرازد شیشه [را] آرام ، بر سنگ
شراب[1] بی خودی[2] کرد از لبش نوش … شدش ملک وجود خود فراموش
پری[3] رو آن چنان شمعی بر افروخت … که **مه** از بی دلی پروانه سان سوخت
نه قوت ، تا دمی بر جا نشیند … گل مقصود زآن گلزار چیند
بدین سان ماند حیران بر جمالش … که فارغ گشت ، از هجر[4] و صالش
بروی یار گم شد چون دهانش … نه پروای تن و نی فکر جانش
بدیدارش ازآن سو ، نازنین نیز … خرد را چون میانش کرد ناچیز
بدرج گوهرش آن چشمهٔ نوش … ز یاقوت لب خود ، کرد سر پوش
چو بر یاقوت او بنهاد مرجان … یکی شد آن دو تن را جوهر جان
چو احوال دو دلبر ، دید **ناهید** … دوید آنگه بسوی **ماه** و خورشید
مبادا ، بی دلان را جان بر آید … مرا صد فتنه و خواری فزاید
ز پاش اشکستگی[5] شد وقت رفتار … کزان پیک و **عطارد** گشت بیدار
اشارت کرد **ناهید** نکو روی … که تا باشند زان منزل بیک سوی

(۱٤۱)

عجایب حالتی نادر زمانی … بهم آمیخته روحی و جانی
چو دیدآن سر و گل را بیخود و مست … دوید آن دم ، گلاب از باغبان جست

۱- در اصل : شرابی.
۲- در اصل : بیخدی.
۳- در اصل : پری آن.
٤- در اصل : هجرو وصالش.
۵- در اصل : ز پایش شکستگی.

ز دهقان چون گلاب آورد در دست ‌‌ روان آمد سوی یاران سرمست
گلاب جانفزا **ناهید** همدم ‌‌ بیفشانده برآن گلها چو شبنم
بمقدار دو ساعت آن دو دلدار ‌‌ ز ملک بی خودی گشتند هشیار
حجاب بیخودی را پاره کردند ‌‌ بروی یک دگر نظاره کردند
ازآن پس بهر پرسش **مهر** انور ‌‌ فشاند از حقهٔ یاقوت ، گوهر
که : ای سلطان مه رویان آفاق ‌‌ چو ابروی خود اندر سروری طاق !
چو زلفم ، بس پریشانی کشیده ‌‌ چو چشمم[1] صد هزاران رنج دیده!
ز دل مهر [و] وفا را تازه کرده ‌‌ جهان عشق ، پر آوازه[2] کرده!
چو اشکم ، گشت هرسو ، بی سر و پا ‌‌ چو چشمم ، مانده بیمار ، از پی ما !
چگونه ای غریب راه رانده ‌‌ بمنزلها ، گه و بیگاه مانده !
کشیده، در ره[3] غربت غم و درد ‌‌ چشیده از فلک هم گرم وهم سرد !
بغم بسپرده جان نازنین را ‌‌ مشرف کرده این روی زمین را !
نهادی پای خود ، بر دیدهٔ ما ‌‌ بیاسودی دل غمدیدهٔ ما !
چو بشنید این سخن ، زآن سر و گلرخ ‌‌ گشاد از غنچهٔ پر نوش پاسخ :
نمی دانی که من **ماهم**؛ تویی **مهر** ‌‌ مرا روشن نگردد بی رخت چهر !

(۱۴۲)

چو ذره مهری از خورشید یابد ‌‌ شود سرگشته سوی او شتابد !
منم ذره ، تویی مهر جهان تاب ‌‌ ز مهر خود ، دل این ذره در یاب !
دلم از محنت و غمهای ماضی ‌‌ به پیشت عرض داد آن نیست راضی !
در ایام وفا ، ذکر جفا را ‌‌ نمودن ، روی می پوشد وفا را !
مرا یاده رخت ، ای مایهٔ روح ‌‌ به طوفان بلا شد ، کشتی نوح !
اگرچه ، صد هزاران غم کشیدم ‌‌ بحمدالله! گل روی تو دیدم!
میان آن ، دو دلبند شکر لب ‌‌ بدین‌سان شد حکایتها مرتب

۱- در اصل : چشم.
۲- در اصل : بردازه.
۳- در اصل : ده.
۴- در اصل : ما هم و.
۵- در اصل : بادا رخت.

عطارد یک **طرف** در سایهٔ بید   نهان می دید سوی **ماه** و خورشید
گشوده چشم ، سوی آن دو دلبر   چو نرگس ، جانب سرو [و] صنوبر
که ناگه باغبان از **طرف** گلزار   بیامد سوی آن سرو سمن بار
عطارد چون بسوی باغبان دید   چو شاخ خیزران[1] بر خویش لرزید
شدش بر عزم کشتن بی مدارا   که تا این راز نبود آشکارا
به خنجر دست برد از بهر خونریز   دوید آن باغبان از پیش او تیز
همان دم **مهر** و هم **ناهید** و هم **ماه**   ز جان باغبان گشتند آگاه
بصد خلق و تلطف ، باز خواندند   نهال آسا به پیش خود نشاندند
گل شکر لب و سرو قصب پوش   گشاد از غنچهٔ [لب][2] چشمهٔ نوش
که : ای رضوان این فردوس عالی   مبادا از تو این فردوس خالی!

(۱٤۳)

گلستان ، چون جمالم ، خرم از تو   نهال سرو سوسن رانم از تو!
بسوگند خدا ، تا می توانی   ز احوالم ، سخن بیرون نرانی!
بپیش سرو زیبا ، باغبان خاست   بدلجویی مثال عرعر راست
زبان ، چون برگ سوسن تیز کرده   بدان سرو سمن گلریز کرده
که : ای گلزار خوبی را صنوبر   ز آب عارضت ، روی چمن ، ترا!
ز رازت گر دلم را دم بود تیز   ببرگ بیدم از تن ارغوان ریز!
دلم را ، چون باخلاص است ، پیوند   بزاری می خورم پیش تو سوگند!

سوگند خوردن باغبان پیش مهر که رازش آشکارانسازد

بسوگند شقایق‌های این باغ   که دارد در دل پر خون خود داغ
بزلف سنبل و جعد کلاله   بچشم نرگس و رخسار لاله
بحسن راستی سرو آزاد   بقدر عرعر و بالای شمشاد
بخوبی رخ گلنار دلجوی   بسرخی رخ گلهای خوشبوی
بزیب سبزهٔ خط ریاحین   برنگ یاسمین و بوی نسرین

۱- دراصل : خیدران.
۲- دراصل : غنچهٔ بر - شاید (غنچهٔ لب) باشد.

باشک ارغوان و چشم بادام   به سیمای ترنج خیری اندام
بناز چون سرشک دلفگاران   به سیب چون زنخدان نگاران!
به گوهر باری شبنم بزاری   به لؤلؤ ریزی ابر بهاری!
بیانگ قمری و آواز بلبل   برفتار تذرو سرخ چون گل!

(۱٤٤)

برنگ عارض خیری پر درد   که چون عاشق بود رخساره اش زرد۱ !
گر این سوگند باشد سست بنیاد   بهار بوستانم را خزان باد!
ور این اسرار گردد از دلم دور   زبان من ببر چون شاخ انگور!
چو رضوان اندران فردوس پر نور   بجان سوگند خورده پیش آن حور
شکست از گوشواره ، گوهری۲ چند   بدان مرغ چمن ، چون دانه ، افکند
روانی بر گرفت آن گوهر پاک   چو اشک بی دلان بگذاشت بر خاک
ز سوگندش دلاسا کرد جان را   اجازت داد آنکه باغبان را

خبر فرستادن مهر نهانی سعد اکبر را و آمدن او در باغ و ملاقات کردن

اشارت کرد آن باغ جوانی   **بناهید** سمن بر در نهانی
بسرگوشی بدو فرمود من بعد   که : بفرستد یکی را جانب **سعد**
که فرمانست از خورشید روشن   روان چون جوی آب ، آید به گلشن
همان دم از کنیزان محرم خاص   روان آمد چو جو ، بر بحر اخلاص
پرستاری ، خبر بردش نهانی   که ، می خواهد ترا ، خورشید ثانی
ز حکمش ، بر مثال ذره برخاست   ز مهر دل ، بسوی **مهر** شد راست
روان آمد صبا سان ، سوی گلشن   ز سرو لاله ، نرگس کرد روشن
چو **مهرش** دید ، یکسو گشت از **ماه**   که ، آن سیاره را بر **مه** دهد راه

(۱٤٥)

بسوی **مه** تبسم کرد و خم زد   روان سوی پرستاران قدم زد
اگرچه ، بر جدایی دل ندادش   ولیکن ، مصلحت را پی فتادش

۱- دراصل : رخسارش دزد.
۲- دراصل : گوهر.

خود و **ناهید**، از آنجا بارگی جست   بسوی خانه شد یکبارگی چست
چو **سعد** آمد، روان افتاد من بعد   **عطارد** را نظر، بر چهرهٔ **سعد**

(۱٤٦)

روانی سوی او بر جست چون تیر   کمان سان گشت تیرش را قدم گیر
رخش بوسید و سوی ماه بشتافت   **مهش** بیحد تلطف کرد و دریافت
شهاب آندم بپایش دست برده   سر خود را بزانویش سپرده
پس آنگه چشمهٔ حیوان گشودند   بیک دیگر بسا پرسش نمودند
ملاقات **مه** و خورشید انور   تمامی کرد روشن **سعد اکبر**
حکایت های ماضی پیش کرده   به **مه** عرض وفای خویش، کرده
چو روی مهر خاور گشته مستور   زمانه شد، چو زلف ماه، بی نور
سواره کرد **مه** را **سعد اکبر**   قمر در پیش و در پس آن دو اختر
شهاب تیز رو در پیش آن **ماه**   بسوی برج سعدش هادی راه
چنین از طالع فیروزه مسعود   فرود آمد به منزل گاه **مقصود**
فرستاد آن زمان **مهر** جهانتاب   سریر خاص و **مفرشهای سنجاب**
طعامی دلکش و گلهای رنگین   چو لعل خود مربّاهای۱ شیرین
ز شیرینهای عنّابی چو یاقوت   که بخشد لذتش ارواح را قوت
عبیر و عنبر و عود قماری   ز داد و نافهٔ مشک تتاری
چنان آسان بکرد آن ناز پرور   که دانست آن پری با **سعد اکبر**
فراوان عذر و پوزشهای بسیار   نمود آن سرو زیبا سوی دلدار
به **سعد** آندم، نهانی کرد پیغام   که: ای مرد نکوکیش و نکو نام!

(۱٤٧)

تو میدانی که، دستم زیر سنگ است   دل پر خون من، چون غنچه تنگ است
مبادا همچو گل بگشاید این راز   چو، دم بیرون رود، ناید درون باز!
نهان دارش بسان مغز در پوست   بیندیش۲ از فریب دشمن [و] دوست!
پل دریا، به سنگ و گل توان بست   دهان مردمان، مشکل توان بست!

۱- دراصل: مربعهای.
۲- دراصل: باندیش.

غریب ما ، که در کاشانهٔ تست بجان ماست ، اگر در خانهٔ تست!
نهان داری چون **یوسف** درین چاه بیندیشی[1] ز مکر گرگ و رو باه!
نیاری چون سرشک ، از پرده بیرون نسازی ، مردمان را غرقهٔ خون!
اگر آگاهی یابد ، خسرو دهر ز تو خون ریزد و بر ما کند قهر!
اگر بانوی ما ، گردد خبردار جهانی را کشد آن لحظه بر دار!
مرا از جان خویش ، اندیشهٔ نیست که غیر از مرگ جستن پیشهٔ نیست!
همی ترسم که ، آن سرو سمن بار مبادا ، تند بادش ، آرد آزار!
همی گویند در گوش خردمند نباید ریختن دردانهٔ پند
و لیکن ، شرط دانایان ، چنین است که ، پند نیک گفتن ، کار دین است
پسندیده بود ، از صد عبارت خداوند خرد را یک بشارت
ز خوف مردم بد خواه جاسوس **عزیز مصر** خوبی ماند محبوس
همی ماندی ، چو ماه نیم هفته به برج سعد اکبر رخ نهفته
در آن منزل که او را بود مسکن نبودش آفتاب الا به روزن

(۱٤۸)

چو شب مشکین کلاله پیش کردی جهان را چون دل بدکیش کردی
بزاری سوی **مه** ، **مهر** نکو کیش فرستادی ، پیام محنت خویش
بجز **ناهید** ، کس محرم نبودی که پیغامش بسوی **مه** ، ربودی

برون آمدن ماه از خانهٔ سعد اکبر بوقت صبح ، و دیدن کیوان غماز او را در راه ، و گفتن پیش بهرام شاه آن را

بروی کار استاد سخن ساز بدین سان می گشاید پردهٔ راز
که وقت صبحدم ، **ماه** نکو نام بنا گه گشت عازم سوی حمام
بسان گل ، برون آمد ز پرده ز سنبل ، پرده بر رخسار کرده
عطارد پیش او ، چون سایه ، پویان **بخطش** ، چون ملک ، تسبیح گویان
که ناگه گشت پیدا بر سر راه **زحل** نامی پلیدی ، نحس بد خواه
ز سر تا پا تمامی مکر و حیله سخن باقی مثال کرم پیله

۱- دراصل : باندیشی.

سیه روی ، طریقی طبع حاسد زبان کاری ، مثال خون فاسد
چو سنگ ، از سخت جانی ، مردم آزار چو خاک ، از خشک طبعی ، آدمی خوار
چو خط دل ربایان ، فتنه انگیز ز مژگان سیه چشان ، زبان تیز
زبانش بسته ، از دندان پره شکسته شق شقش دندان اره
مخمر خاک او از آب شامت عزازیلی بصحرای قیامت
ترش ، چون بخل و تلخ آیین ، چو کینه کدورت در دل و وحشت بسینه

(۱٤۹)

قوی[1] ، کوتاه پایی ، سر **بزرگی** مدام از **تنگ** چشمی ، همچو گرگی
چو زاغ از حیله پر ، خالی ز برکت بروتش ، چون دم بلبل ، بحرکت
ز سر تا پا ، تمامی مکر و تلبیس بکار ره زنی ، استاد ابلیس
چو مه را دید آن بد **بخت** ، بد حال مثال سایه او [را] کرد دنبال
عطارد چون بدیده روی آن شوم ز افعالش خصال بد[2] معلوم
اشارت کرد **مه** را سوی منزل بگردد ، تا نگردد کار مشکل
شهاب آسا روان شد ، **ماه** انور نهاده رو به برج **سعد اکبر**
بتعجیل اندران مسکن درآمد تو پنداری که ، جان در تن درآمد
خبر شد **سعد اکبر** را ، ازین راز تو گویی مرغ روحش کرد پرواز
نهان کرد ، آن دو گوهر را پری وار بکنج خانه در سردابهٔ تار
خود آن ساعت بسوی **سهر** انور روان شد ، بر مثال ذره مضطر
بگفت آن سرو را چون رفت درپیش سراسر قصهٔ **کیوان** بد کیش
چو بشنید آن پری رو ، نام **کیوان** ز دود آه خود اندود ، ایوان
بزودی **سعد** را فرمود تا **ماه** بیارد سوی خورشید سحرگاه
برفت ، آن سرو زیبا را ، طلب کرد مهش را پردهٔ مشکین قصب کرد
دمی کان ماه را پیچید در شب ببردش پیش **خورشید** شکر لب
بسوی دلبران **خورشید** تابان ز برج خود ، برون آمد شتابان

۱- دراصل : توبی.
۲- دراصل : کرد.

(۱۵۰)

ستاد آن نازنین، چون سرو زیبا　　بسان شاخ سنبل، ناشکیبا
کزین سو، سرو گلزار ظرافت　　دو تا شد، پیش آن باغ لطافت
شقایق وار، سر افکنده در پیش　　برای پای بوس دلبر خویش
از آن سو نیز، آن گلزار خوبی　　دو تا شد، بر مثال شاخ طوبی
از آنجا هر دو تن، در ره فتادند　　روان در سوی لشکر رو نهادند
خود و لشکر، ز صحرا سوی خانه　　شدند آندم سرشک آسا، روانه

زاری کردن مهر بفراق ماه در شب سیاه و آگاه شدن مادر، سمن بانو و بهانهٔ عقرب نمودن مهر و افسون دمیدن ناهید در گوش

شب آنگه چرخ گردان کز کبودی　　در آمد باز در جلباب دودی
نهان شد در سیاهی مهر را چهر　　چو در زلف مسلسل عارض مهر
پریشن گشت مهر مهر پرور　　بیاد عارض ماه منور
برون زد دود دل، از سوز سینه　　فلک را ساخت، مشکین آبگینه
ز سوز جان، فلک را سینه می سوخت　　ز درد دل، ملک را دیده می دوخت
ز خونریزی دمی چشمش نمی خفت　　بمژگان سوزنش یاقوت می سفت
نهان خون جگر خوردی بزاری　　نمی خفتی، ز درد بی قراری
ز چشم و زلف مه رنجور و خسته　　همی بودی ضعیف و دل شکسته
به رخساره چو ماه از مهربانی　　ثریا دادی از جزع یمانی
ز سوز دل، چو گشتی سینه، در تب　　ز نرگس، می چکاندی آب، در لب
طبرزد را شراب ناب دادی　　جگر را، شربت عناب دادی

(۱۵۱)

خیال زلف مه، در دیدهٔ وی　　چو شاخ سنبل، اندر ساغر می
خیال گوهرش، در دل نشانده　　تگرگ، از نرگس شهلا فشانده
ز هجر درج لعلش، مانده دل تنگ　　رخ، از خون جگر میکرد، گلرنگ
بهارش، چون خزان بگرفت، سردی　　گل سرخش، نموده میل زردی
ز عنبر ناردان بر زعفران ریخت　　سر شکش، ارغوان با خیری، آمیخت

۱- دراصل : نادر.

بناخن سینهٔ مجروح ، بشکافت   برای مرغ روح خود ، قفس ساخت
درونش ، چون صراحی گشته ، پر خون   مدامش دیده ، چون ساغر ، جگر گون
ز دود دل بیندوده فلک را   مدور ساخته چشم ملک را
ز سوز دل ، بچرخ افشاند آذر   تفش ، کروبیان را سوخته پر
دلش ، همچون دهانش ، دائماً تنگ   لبش ، با بخت او ، پیوسته در جنگ
نه طاقت در دل و نی صبر در جان   بسان زلف خود ، بر خویش پیچان
چو ماهی ، درمیان ریگ بی آب   چو مرغ بسمل ، اندر خاک و خوناب
چو گندم ، در سفال گرم هر سو   همی زد خویش را ، پهلو به پهلو
بچشم و دل ، خیال ماه بسته   دل تنگش ، نفس را راه بسته
نه روی ناله ، نی یارای یارب!   بخاموشی ، نهاده مهر ، بر لب
نه بر بستر نه بر بالین قرارش   چو گل ، صد پاره دل ، از خار خارش
دو چشمش ، دمبدم ، خوناب گریان   دلش ، در آتش جان تاب بریان

(۱۵۲)

همی گفتی ز غم : یا رب چه سازم   چو موم ، از آتش دل می گدازم!
نه صبری ، کو نشاند سینه را ، جوش   نه آرامی که ، دارد در دلم ، هوش!
نه عقلی ، کو بگردد صبر فرمای   نه فکری ، کو دهد آرام را جای!
به بستر خاست سرو ناز پرور   نهال آراست مانند صنوبر
بقصه آنکه وی گردید بی تاب   خواص و پاسبان را دید در خواب
لب از درد جگر در ناله بگشاد   بسوی آسمان برداشت فریاد
صدا در داد فریادش بایوان   رسید آوازهاش در گوش کیوان
ز فریاد و فغان آن دل افگار   تمامی خفتگان گشتند بیدار
کنیزان پری رو ، گرد آن شمع   شدند ، از سوز دل پروانه سان ، جمع
نهال سرو را افتاده دیدند   گل آسا ، جیب پیراهن دریدند
یکی خود را ، بدندان کرد خسته   یکی بر سنگ ، پیشانی شکسته
یکی پشت ید از پروین گزیده   یکی از فرقدان اختر کشیده
یکی سنبل درود از داس انگشت   یکی گل را بنفشه ساخت از مشت

۱- دراصل : خرما.

میان اختر ، آن ناهید زیبا   سر اندازان بپایش نا شکیبا
همی گفتش که : احوال تو چون است؟   که از دردت، دلم در موج خون است!
چو زلف خود ، چرا در بی قراری؟   چو چشم خود چرا بیمار و زاری؟
همی پرسید وی دانست حالش   شکر می خواست از آب زلالش

(۱۵۳)

میان گفت و گو بودند ، ناگاه   که از قصه خود آمد بانوی شاه
چو آمد نزد دختر ، **شمس بانو**   بمهر دل نهادش سر بزانو
نظر فرمود ، چون بر نور دیده   سرشک از دیده ، آه از دل کشیده
بافشاندش غبار ، از لاله و گل   بگرد آوردش آنگه ، شاخ سنبل
نهادش برگ گل ، بر چشم نمناک   ز شبنم کرد ، یعنی نرگسش پاک
دمی مالید بر پایش ، جبین را   به بستر برد ، سرو نازنین را
زبان بگشاد : کای نور دل من!   چراغ کلبهٔ آب و گل من!
تو شمعی کآسمان پروانهٔ تست   تو گنجی و جهان ویرانهٔ تست!
تو خورشید جهانی ، ای دل‌افروز   مرا تا چند بخشی در جگر سوز!
بیفشانم[۱] جگر پیرامن[۲] تو   بریزم جان بخاک دامن تو!
کنم پیراهن جان چاک ، ازین درد   نبینم دامنت ، آلودهٔ گرد!
گریبان چاک سازم تا بدامن   نگویی حال اگر فی‌الحال بامن!
چو **مهر** آن مهربان را دید مضطر   گشاده حقهٔ یاقوت و گوهر
که: من چون چشم را بگشادم از خواب   دلم را میل شد بر شربت آب!
کنیزان را بسی آواز دادم   چو نشنیدم جوابی ، ایستادم!
سهی شمشاد را کردم روانه   به تنهایی بسوی آب خانه
هنوز آن نوش را نابرده بر لب   که ناگه زد بپایم نیش عقرب

(۱۵٤)

ز دردش شد تحمل ، تا بدیدم   ز دل فریاد [و زاری بر کشیدم
چو بشنید این سخن **ناهید** دل جوی   برون راند از لب آب خضر ، جوی

۱- دراصل : به افشانم.
۲- دراصل : پیر من.

که: ما را هست از بهر شکر لب بدفع زهرش، افسونی مجرب!
بگوشت بر دمم آهسته افسون اگر زهرت نریزد، ریزیم خون!
همان دم، برد آن تابنده خورشید **صدف**، بر **لعل** گوهربار **ناهید**
نهانی گفت، اندر گوش آن حور که: ساکت شو بحق **ماه** پر نور!
چو **ماه** مهربان را دوست داری ز دل، دیگر نفس بیرون نیاری!
اگر دیگر ز لب بیرون کشی، دم بنامت، **حرف** رسوایی شود ضم!
چو **ناهید**، این سخن درگوش او خواند پری از گریه و زاری فرو ماند
چو مادر دید، آرام و قرارش جواهر کرد بر بالین، نثارش
در و یاقوت را با گوهر آمیخت ز مهر دل بمهر آن مهربان، ریخت
پس از گردن، مرصع طوق، بگشاد گلوبند از گلو، بر طوق بنهاد
ز ساعد، بعد از آن بگشاد یاره[1] کشید آنگه مرصع گوشواره
ز انگشتان کشید انگشتری‌ها چو لعل مهر یاقوتی نگین‌ها
هر آن زیور که بود، از تن جدا کرد ز معلوبی دگر قدرش فرا[2] کرد
تمامی جانب **ناهید**، انداخت بقانون قدیمش نیک بنواخت
بگفت از جان و دل، شکر الهی روان فرمود سوی قصر شاهی

(۱۵۵)

رفتن مهر به گلزار و نشستن [در] سایهٔ سروها و نمودار شدن ابر ازگوشهٔ آسمان و پیغام دادن مهر بسوی [ماه] وخطاب نمودن بسوی ابر

سحرگه چون بدین فیروزه[3] گلشن **گل** سرخ از تبسم گشت روشن
چو چشم بی **دلان** سینه افگار سحاب چرخ را اختر گهربار
روان شد سرو زیبا جانب باغ نهاد از سوز دل بر لاله ها داغ
گل اندام سهی قد، از دو نارنج بصد نارنج داد از بارگی رنج
ز نرگس، دیدهٔ بادام بشکست ز قامت، سرو را اندام بشکست

۱- یاره ـ دستبند.
۲- دراصل : فزون.
۳- دراصل : فیروز.

ز رخ افروخت آتش، در دل گل شکست از تاب طره، شاخ سنبل
به غنچه داد دل تنگی دهانش بسوسن برد خاموشی زبانش
عذارش[1]، در دل گل، آتش انگیخت دو لعلش، آبروی[2] ارغوان ریخت
در آن فردوس، می گردید چون حوز دلش از صبر [و] صبر از سینه اش، دور
همی گردید در گلشن، جگر ریش گل اندامان سنبل مو، پس و پیش
همه شب بود آن گل روی زیبا مثال شاخ سنبل، نا شکیبا
به بستر درد بیداری کشیده نشان خواب در خوابی ندیده
زمانی در گلستان گشت، چون جوی روان فرمود، میل سرو دلجوی
بیک سو ز اختران تابنده **خورشید** بپای سرو با خود برد **ناهید**
سهی قدان دگر در گشت گلشن ز آب و سبزه، نرگس کرد روشن

(۱۵۶)

پریشان دل، چو شاخ گل شکسته دمی، در سایهٔ سروی، نشسته
ز نرگس ارغوان بر لاله، می ریخت دمادم لالهٔ گلنار آمیخت
به **ناهید** سمن بر از سر سوز سخن میگفت از **ماه** دل افروز
که، ناگه دید آن **مهر** منور سحابی سر کشید از طرف خاور
چو خط دلربایان، عنبر آگین چو گیسوی بتان، شب رنگ و مشکین
چو دود آه مهجوران، سیه رنگ چو گور مجرمان، تاریک بر زنگ
گهی، از خویشتن بگسسته، پیوند گهی، در ما و من پیوسته، در بند
گهی، در جمع و گاهی، دل پریشان مثال دود آه سینه ریشان
چو دید آن ابر را، **مهر** جهانتاب گشاد از دیدهٔ نم دیده خوناب
خطابش کرد: کای ظل کرامت زمین و آسمان گویان سلامت!
فلک را، قیرگون پیرایه، از تو زمین را، هم ز رحمت، سایه از تو!
الا ای سایبان سقف افلاک ز ظلمت آبرو در عرصهٔ خاک!
فلک را دست گستر، دست جودت زمرد گون زمین، ز آب وجودت!
ز تو رنگین، عذار لاله و گل ز تو مشکین، کلاله جعد سنبل!

۱- دراصل: عزارش.
۲- دراصل: آب رویی.

اگر آبت، سر سنبل نشوید بفرق او، سر موبی نروید!
اگر لطفت نریزد آب، در جوی گلستان را نخیزد رنگ، در روی!
ز تو، صحن چمن پر مشک گردد چو کافورت نیاید، خشک گردد!

(۱۵۷)

ز انعامت، زمین را حله، در بر ز اکرامت، زمان را، چتر بر سر!
چو خاک، از آب الطافت، شود پر زمین بر آسمان آرد، تفاخر!
چنار از تشنگی، سوی تو بیتاب گشاید دست، بهر خوردن آب!
نگاران چمن را، از نکویی رخ از گرد [و] غبار خاک شویی!
تو بر گهوارهٔ شاخ هوا گیر دهان طفل بستان را دهی شیر!
ز آبت، چشم نرگس گشته نمناک زبان سوسن از لطفت بود پاک!
شد از ساقی فیضت، پر پیاله دهان غنچهٔ خندان و لاله!
ز آبت، ارغوان را سرخرویی ز لطفت، ضیمران را سبز مویی!
بهار از فیض الطافت گیاهی هزارت در چمن گویان که، ماهی!
تمامی آسمان را مشک بیزی ازان مشک سیه، کافور ریزی!
چو غواصان، ز دریا بر سر آیی بگردون در گهر ریزی بر آیی!
چو دامانت پر از لولوی لالاست از آن، چون آه من کار تو بالاست!
معنبر بارگاهی بر کشیده سرت بر گنبد گردون رسیده!
ز مشکین اطلس و سیمین چادر فرو هشته فلک را پرده بر در!
ایا چابک سوار آسمان گرد که افشانی بروی آسمان گرد!
ز تو، خنگ فلک، برگستوان پوش ز خورشیدت، سپر پیوسته بر دوش!
به پشت نقره خنگی چرخ اخضر به چالاکی نهی زین معنبر!

(۱۵۸)

کمیتت را، چو می سازی روانه کشی از برق رخشان تازیانه!
ز اندامش بدینسان خوی چکانی که عنبر را، غبار از وی نشانی!
بدینسان، بر تن آبی سواران پیاپی از کمانت تیر باران!
همین بارد کمان را چون کنی ره خدنگ آبدارت بر که و مه!
هر آن تیری که شستت کرد پرتاب بود پیکان تیرش قطرهٔ آب!

بوقت حمله‌های بی دریغت / سپهر نیلگون لرزان ز تیغت!
کشی وقتی که، بر فیلان عماری / شود برق تو، در شمشیر کاری!
بچرخت گر نمی باشد سر جنگ / چرا شمشیر، برقت هست در جنگ!
تو در صحرای مینا رنگ صف صف / دوانی بختیانی کله برکف!
چو از گردون رسی، در دامن کوه / برانی گلهٔ جاسوس انبوه!
چو کوس رعدت از دل بر زند جوش / فلک ز اختر فشارد پنبه در گوش!
سلیمان گر نیی[1] ای پاک بنیاد! / سریرت چون بود، بر گردن باد!
در ایام جوانی همچو جمشید / خط مشکین کشی بر روی خورشید!
چو درویشی، که دارد مرکب، از باد / ترا صحبت بود اکثر باوتاد!
قدم را بر هوا کوبی بصد باب / و از آنجا افکنی سجاده بر آب!
چو از دریا، برانی در هوا، رخش / شوی افلاک را مشکین ردابخش!
کشیده بادبان درگاه و بیگاه / بدریای فلک برکشتی ماه!

(۱۵۹)

ز لؤلؤ گر نداری، آستین پر / بدریا چون کنی، اصداف پر در!
بدرویشان، جوانمردی است پیشه / ازان گوهر نثار آری همیشه!
لباسی قیرگون، بر خویش پوشی / کشی آتش ز دل چون بر خروشی!
برآری نعره‌ها[2]، در آه و زاری / سرشک از دیده‌هایم دیده باری!
ز سوز دل، کشی چون شعلهٔ آه / ز دود آتش زنی در خرمن ماه!
سرشکت، چون بباریدن نهد، روی / روان سازی بهر سو، چشمهٔ جوی!
ترا چون می فتد از سر هوایی / ز فیضت، عالمی یابد صفایی!
همی جوشی هوا در سر فکنده / گهی در گریه و گاهی بخنده!
ز پیوسته ترا دامن بود کوه / که رانی بر سرش سیلاب انبوه!
چوداری کسوت عباس در بر / بدین تندی چرایی باد در سر!
بمعنی صاف در دردی[3] بصورت / بباطن پاک و ظاهر در کدورت!

۱- در اصل: کزنهٔ.
۲- در اصل: نعرها.
۳- در اصل: دردی.

ز نیک و بد، در این اندیشه‌یی تو که ابدالی ملامت پیشه‌یی تو!
خضر سان پای نهی بر فرق **کیوان** ز ظلمت، می گشایی آب حیوان!
ز جودت، کوه را خاراست بردوش ز تو صحرا، لباس پرنیان پوش!
نه شاخ و برگ می بخشی به بستان عصا و طیلسان از لطف و احسان!
مسیحایی جهان را بهر خیرات که «یحی الارض» دانی بعد اموات!
صفای خاک **آدم**، در صف تست کلید رزق عالم، برکف تست!

(۱۶۰)

ترا تشریف از لطف «تبارک» «و انزلنا» بود «ماءاً» مبارک!
کشی چتر سر پیغمبر پاک ازآن پایت بود، بر فرق افلاک!
که سازد چون تو، ای درویش دلکش بیک جا از کرامت آب و آتش!
مگر دل بسته‌ای، با گیسوی یار ازآن مشکی لباس آبی هوا دار!
چو درویشی، مشو بامن، سیه دل مرا مگذار، زین سان پای در گل!
چو از سوز دلم هستی بخاری مرا در سوز دل در یاب باری!
ترا، چون هست بر روی فلک، راه گذر کن، بر فراز خرگه **ماه**!
پس آنگه گرد آن خرگاه عالی بگردان خویش را افشان[1] لآلی!
چو بخشندت بدان خرگاه معراج طوافش کن چوگرد کعبه حجاج!
بگرد قصر و ایوان سرایش چو چشم گوهر افشان در هوایش!
چو بینند موسم ابر[2] بهاری کنند آن **ماه** مهر افزا سواری!
نشینند بر سمند تند تازی کنند درسر هوای گوی بازی!
چو زلف خود نهد در دست چوگان بدین حال، آید اندر صحن میدان!
بمیدان از دل من افکند گوی سمندش را بود بر وی تکاپوی!
بمیدان خنگ چوگانی بتازد درآن حال، از دل من گوی بازد!
چو گردش خیزد از میدان تو خیزی چو چشمم بر غبارش آب ریزی!
غبارش چون فرو شانی، بدان آب کنی نسبت بدین چشمان[3] بی خواب!

۱- دراصل: افشاند لالی.
۲- دراصل: ابری.
۳- دراصل: خیان.

(۱۶۱)

اگرچه چون دلم آندم بجوشی   بتدریج و تأمل درخروشی !
چو رعدت از فغان آید بفریاد   ز فریاد و فغان من کنی یاد !
چو برقت سرکشی ز آتش فشانی   حدیث شعلهٔ آهم بخوانی !
اگر، مه را فتد بر تو، نگاهی   بچوگان بازی اندر حال کاهی !
بگو دود دل **مهراست** چون ابر۱   که بیرون می کشد از سینه بی صبر
ترا چون بنگرد گوهر نثاران   بگو : از اشک چشم اوست ، باران !
اگر رعد ترا گوش آورد دوست   بگو : این هم فغان سینهٔ اوست !
چو برقت بنگرد کان بر سپهر است   بگو این شعلهٔ سوزان **مهر** است!
بدینسان داد، پیغامش بزاری   همی زد جوش چون ابر بهاری
چو ابر افشاند درگلشن لآلی   چو آب آمد بسوی قصر عالی

پیغام دادن اسد شاه رومی بجانب بهرام شاه از جهت مهر و برآشفتن و بد جواب گفتن

چنین گوید حکیم کاردان مرد   که این اسرار در عالم عیان کرد
اسد بودست شاهی خسرو **روم**   مر او را شد حدیث **ماه** معلوم
بخاطر کرد ، کان مسکین غریبی   چرا از ملک جم ، یابد نصیبی
گهر افشاند بر خاصان درگاه   ز دریای خودو۲ از معدن **ماه**
کز این فکرت ، چو خاتم شد ، دلم تنگ   ندانم چون گرفت از دیو اورنگ
ندانم تا چه روزش بود یارا   کزآن اورنگ پرکرد۳ آن بلا را

(۱۶۲)

مبادا زین زیادت زور گردد   کزو عالم تمامی شور گردد
هم اول بار بندم رخنهٔ آب   که از سیلش نگردد دهر غرقاب
باول چیز ، باید کشتن آتش   چه سود آنکه ، چو گردد شعله سرکش

۱- دراصل : مهرام ابرا ؟
۲- دراصل : ز دریا پای خور.
۳- دراصل : هرگز.

در این فکرت، دلش می سوخت هر روز　　که چرخش ، مهر سازد منزل افروز
بکینه عزت اول کار **مه** داشت　　که اول **مهر** بر دلدار **مه** داشت
دگر گفت ، از جهان بر دارمش نام　　سریر **جم** دهم بر **شاه بهرام!**
چو رضوان را ، سپارم روضهٔ نور　　ز رضوان باز جویم ، وصلت حور
ور از رضوان نشد حاصل ، مرادم　　ز جنت بر کشم ، مانند آدم
ستانم کشور **مینا** ، ز دستش　　سرشک آسا کنم در خاک پستش
وزیر خاص را حالی طلب کرد　　عذار روز را در زیر شب کرد

آغاز نامهٔ اسد شاه به‌جانب بهرام شاه

بنام پادشاه[1] ملک هستی　　کزو پیدا بلندی گشت و پستی
فلک را کرد ، محراب معلا　　زمین را ساخت ، زیر او مصلا
یکی را ، از زمین بر چرخ برده　　یکی را ، در کف خواری سپرده
یکی را ، داد **تخت** و افسرو گنج　　یکی را ، برد سوی **محنت** و رنج
یکی را ، بهر نان **محتاج** کرده　　یکی را ، شاه **تخت** و تاج کرده
نه در ذاتش ، کسی را جست وجویی　　نه در کارش ، کسی را گفت و گویی

(۱۶۳)

به صنعش ، دیدهٔ اندیشه ، مضطر　　به کنهش خاطر ادراک ، ابتر
بکرد از عجز خود ، عقل اندرین راه　　ز دامان صفاتش ، دست کوتاه
چو فارغ گشت از توحید معبود　　رقم زد بعد از آن بر روی مقصود
که : این نامه ز سوی **خسرو روم**　　شود **بهرام** را مفهوم معلوم!
که ای شاهنشه معمورهٔ خاک　　جنابت قبلهٔ سکان افلاک!
وجودت ، گوهر دریای شاهی　　پرستاران **حکمت** ، ماه و ماهی!
مرا رازیست پنهان بر ضمیرت　　گشایم ، گربیفتد دلپذیرت!
بعالم گشت روشن ، همچو خورشید　　که دیوشست ، بر اورنگ **جمشید**!
نگین سانم ، دل و جان میشود ، پست　　که دیوی ، خاتم جم کرد ، در دست!
همی خواهم که ، بگشایم دم **گیو**　　کشم ملک **سلیمان** از کف دیو!

۱- دراصل : پادشاهی.

بر آن گشتم که حالی اسپ تازم ... سرش ، چون گوی درمیدان بسازم!
اگر او را بمیدانم بود جای ... منش فی الحال ، چون چوگان کنم پای
کشم تختش ، ز پا و فرق سرتاج ... ستانم همچو **جم** ، از کشورش باج
تمامی ملک و گنج از بهر پیوند ... به پیشت برکشم کابین فرزند۱
قران **مهر** [و] **مه** را نیست درخور ... کاسد شد منزل مهر منور
محاق مه بود ، در قرب خورشید ... قرانش به بود ، با نور و ناهید
ز انوار جمال مهر پر نور ... که تا گردد اسد را خانه معمور

(۱٦٤)

مرا خود با تو این گوهر توان سفت ... که با من گوهر خود را کنی جفت
همی خواهم که ، **بهرام** اندرین۲ کار ... بفرمانم کمر بندد گهروار
و گر نه ، تیغ الماسی گشایم ... بگوهر ، کار حکاکی نمایم
به تندی بر گشایم بازوی زور ... نمایم دیدهٔ **بهرام** را گور
بدست قاصدی چون باد ، بسپرد ... روان این نام ، بر **بهرام** شه برد
چو خواند این نامه را ، پر شور **بهرام** ... چو خامه ، در طریق فکر زد گام
سویدا ز آتش دل سوخت چون عود ... قلم سان بر سر آمد از دلش دود
دبیر خویش را بر خواند حالی ... که بر کاغذ فرو ریزد لآلی
دوان آمد ، چو خامه از یکی سوی ... دوات آسا ، نشاندش پیش زانوی
پس آنگه کرد املای عبارت ... سخن را نور داد از استعارت

جواب نامهٔ بهرام شاه به جانب شاه رومی

سر نامه ، بنام پادشاهیست ... که چرخش فرش [و] عرشش بارگاهیست
جهالش ، خاک راهان را دهد دست ... جلالش ، کجکلاهان۳ را کند پست
کسی ، کز حد خود ، بیرون نهد پای ... ز قهر آخر ، سرش بر دارد از جای
اگر مور ضعیفی را دهد زور ... اسد در پیش او گردد ، کم از مور

۱- دراصل : فررزند.
۲- دراصل : اندرتن کار.
۳- دراصل : کزکلاهان.

دهد گر گربه را نیروی بازو　　بگردد۱ باپلنگان هم ترازو
چو بخشد پشه را در نیش تعجیل　　جراحت افکند، در پهلوی پیل
تو مانی که۲ در هرکار و هر بار　　توانایی بود او را سزاوار

(۱۶۵)

نظر بی دیده، در نور جمالش۳　　خرد سرگشته، در وصف کمالش
ملک آگاهی کارش، ندیده　　فلک در عجز، پیراهن دریده
پس از وصف و ثنای ایزد پاک　　قلم را در سیاهی کرده نمناک
رقم بر چهرهٔ مقصود رانده۴　　بظلمت چشمهٔ حیوان فشانده
سخن زین گونه، بر کاغذ فرو ریخت　　که از دود سیاهی، آتش انگیخت
از این مکتوب **بهرام** فلک گاه　　جواب نامه **روسی اسد شاه**:
مشو غره، بزور بازوی خویش　　مگو زین پیش مردم را پس و پیش!
تو شاهی من نه دهقانم درین ده　　که از من، گوهر خود را نهی به!
سپهداری و مردی، از سخن نیست　　کسی کو تیغ بندد، تیغ زن نیست!
همه کس بازجوید افسرو تخت　　خداوندا کرا یاری دهد بخت!
بخواهش، کی بود فی الجمله حاصل　　پری جبریل در بال حواصل۵!
فروزد هر کس از آتش، چراغی　　برد این نور و آن دودی و داغی!
چه یارا باشد، اندر کرم شبتاب　　که بنماید، رخ خورشید را تاب!
قدم را کژ منه، در راست کاری　　که از اشک ندامت، سر بخاری!
بدی را درحق نیکان، میندیش　　که آید آن بدی، روزی ترا پیش!
هر آن کو، نوش بخشان را دهد زهر　　سرش، سیلی خورد از پنجهٔ قهر!
تو شیری، صحبت دام و ددت به　　چو داری خوی بد، یار بدت به!

۱- دراصل: بسازد.
۲- شاید (تو ماهی) باشد.
۳- دراصل: جلالش.
۴- دراصل: وارانده.
۵- حواصل - مرغی است شبیه لکلک دارای منقار بلند و پاهای دراز که در کنار آبها می نشیند.

(۱۶۶)

برو، از جنس خود همخانه در خواه ... که نیک آید قران **مهر** با **ماه**!
بود هر جنس با هم جنس، همراز ... نگردد مشک، با انگوژه[1] دمساز!
نیامیزد، وجود ظلمت و نور ... پری با دیو، شیطان با رخ حور!
تو گر سختی نمودی، سست رایی ... که نیکان را، بد آمد خود نمایی
زیادت گفت و گو، کار[2] خرد نیست ... جوابم با تو این مقدار بد نیست!
دگر باره بری گر **مهر** را نام ... بریزم خون ز حلقت، چون می از جام!
مرا شمشیر مردی در میانست ... نه شمشیری کاسد را از زبانست!
اگر شمشیر داری، درمیان آی ... ز بازو قوت شمشیر بگشای!
رها کن این همه روباه بازی ... زبان کوته کن آخر زین درازی!
وگر گفتی که از **ماه** جهان دار ... ستانم، افسر **جمشیدی**، از کار!
همی گویی که، او مردی غریب است ... سرش از تاج شاهی بی نصیب است!
کسی کو، در ره غربت کشد، رخت ... در آنجا، باز گیرد افسر و تخت!
تأمل گر نمایی خسرو آنست ... که در غربت، حریف خسروانست!
دگر گفتی که: دیو است آن پری زاد ... بدستش خاتم جم، چون توان داد!
جمالش، کوکب برج نکوییست ... ملک را دیو گفتن هرزه گوییست!
شهنشه زادیی از **هفت** پشتست ... **سلیمان** را مگو: دیو درشتست!
ز سخت و نرم باترتیب و اسلوب ... بدینسان زد رقم بر روی مکتوب

(۱۶۷)

بدست قاصدش بسپرد نامه ... روان شد بر **اسد**، مانند خامه
چو پیک، آن نامه بردست **اسد**، داد ... گرفت آن نامه را، فی الحال بگشاد
چو خواند آن نامه را هر حرف کشتش ... همان دم نامه سان بشکست پشتش
بغصه سبلت کین داد در تاب ... دو بادامش، بسرخی گشت عناب

۱- انگوژه: صمغ، مثال از نظامی:
خواجهٔ چین که نافه بار کند
مشک را ز انگژه حصار کند.

۲- دراصل: گفت کاری.

همان دم نامه سان دستور خود خواند — سخن از حرف حرفش چون قلم راند
بدستور این اشارت کرد سرور — که : ترتیب آورد در کار لشکر !
وزیر از حکم شه ، برجست چون تیر — سپه را گفت تا : گردد کمان گیر!
سوی بهرام بیرون بارگه برد — علم بر کرد [و] ماهی را بمه برد
سپاهی بی عدد ، چون راند آنجا — گرفته تا ، به ده فرسنگ ، صحرا
چنان پر آسمان شد ، گرد موکب — کسی ، نشناخت روی روز ، از شب
بدینسان گرد لشکر رفت بر ماه — که مرغان هوا را ، بسته شد ، راه
زمین را ، گوش کر ، زان شور گشته — فلک را ، چشم انجم کور گشته
ز روم آمد روان تا لکهٔ شام — خبر شد در زمان بر شاه بهرام

مشورت کردن بهرام شاه با ارکان دولت و فرستادن نامهٔ اسد شاه بدست سعد اکبر بر ماه و مستعد شدن ماه

گرامی گوهری ، از کان دولت — سخن پرسید ، از ارکان دولت
بخاصان گفت : کاندر کار تدبیر — چو کار افتد ، نشاید کرد تقصیر!

(١٦٨)

تعلل بس پریشانی دهد بار — بباید ساخت اکنون چارهٔ کار!
بخونریزی مرا می باید آن زور ١ — که بنشانم نهیب فتنه ٢ و شور !
بسرداری که ، من زو ٣ کم نباشم — چرا در کار خود ، محکم نباشم ؟
اسد گر٤ هست ، شیر آتش آشام — ندارد ، قوت بازوی بهرام !
نباید مدعی را ، پشت دادن — نشاید شعله را بر پا فتادن!
کسی کو تاج شاهی بر سر آرد — اگر شمشیر بارد ، سر نخارد!
زبان تیغ ، باید تیز کردن — درین دم ، عزم بر خونریز کردن!
سری ، کو را هراس ، از زخم تیغ است — بفرقش ، افسر شاهی دریغ است!

١- دراصل : روز.
٢- دراصل : فتنه را.
٣- دراصل : که ازو — ولی (من زو) بهتر باشد.
٤- دراصل : که.

پلنگی کو ، گریزد پیش روباه   سمور از وی ، بگردد پوستین خواه!
کسی کو ، سخت را نرمی نهد پیش   عسل کم سازد و بر خود زند نیش!
صبا را ، چون بگل افتد ، سروکار   گریبانش دهد در دامن خار
بهم تیغ یمانی در کف دست   بسازم شیر شور انگیز را پست!
ملک را دید **دستورش** که ، تیز است   بـه تندی و شتابی ، بر ستیز است
جبین بر خاک بنهاد و گهر سفت   ملک را چون ملک ، حمد و ثنا گفت
که : ای شاه سریر دانش و داد   بفرق دشمنان تیغت روان باد!
چو بنشیند ، شتابی بهتر از دیر   غبار فتنه ، غیر از آب شمشیر!
کنون بهتر کـه آرم روی در راه   **شهابی** را بسوی منزل **ماه**!

(۱٦۹)

سپارم نامـهٔ رومی ، بـدستش   به آگاهم ، بر آن چیزی که هستش!
چو آگـه گـردد آن **مـاه** دلاور   شتاب آید سوی خـورشید خـاور!
پس آنگه تیغ خـونریزی گشایم   **اسد** را شعلـهٔ آتش نمـایم!
اسد گر شد وزیری راه پیای[1]   تو چون گل غنچه را در خنده بگشای
ملک را چون وزیر ، این رای داده   **سوید او را** در دل جـای داده
وز آن پس ، پادشاه سعد اختر   اشارت کـرد سـوی **سعد اکبر**
تمـامـی جست حـال خسرو روم   بـرمـز و استعارت کـرد معلـوم
همان نامه که **رومی** کرد ارسال   سراسر قصه از اسلـوب و منـوال
بـدو بسپرد آنگـه جانب **مـاه**   بمهر دل مر او را کرد بر راه
براق برق سان آورد در ران   بسوی **ماه** زیبا ، گشت پران
باندک مدتی ، از سـرعت سیر   ببرج مـاه ، منزل کـرد بالخیر
ملک چون دید ، سوی **سعد اکبر**   چو جوزا در زمان[2] بگرفت در بر
شهاب آسا **عطارد** نیز بشتافت   قدم بوسید و خدمت کرد [و] دریافت
از آن سو **سعد** پیش آن نکوکیش   گشاد آن نـامـه را بنهاد در پیش
نظر وقتی که در مضمون آن کرد   قـلم سان دود سودا بـر سر آورد

۱- دراصل : اسد گر چون وزیر این شد راه نمایی.
۲- دراصل ـ دور زمان.

ز بس گرمی بخار از سینه بگشود   دوات آسا ، دلش پر گشت از دود
سیاهی سان ، فرو رفت اندر آن حرف   ز گرمی شد ، رخش مانند شنگرف

(۱۷۰)

بداد آن نامه را بر دست دستور   سپرد آن ظلمت پر فتنه ، با نور
چو دستورش بخواند از خشم بر خاست   اجازت خواست آنگه ، لشکر آراست
حباب نیلگون و سرخ و اسپید   بر آورد از زمین تا اوج خورشید
چنان رنگین حباب ، از خاک برخاست   که روی خاک را ، چون آب ، آراست
ز حیرت گفت عقل ، ای صانع پاک   حباب ، از آب می زاید ، نه از خاک
ز شاخ ورد[1] سرخ و لاجوردی   شده روی زمین گلزار وردی
زمین از خیمه ها وقت نظاره   مثال آسمان پر ستاره
سر هر سایبان ، از سرفرازی   بخرگاه فلک می کرد بازی
زمین از خیمه های[2] چار طاق   گرو[3] برده ز طاق شش رواق
طناب و قبهٔ خرگاه جمشید   سراسر چون شعاع جرم خورشید
از آنجا راند ماه از بام تا شام   دو اسپه سوی شهر شاه بهرام
باندک مدت ، آن جمشید عالی   مشرف کرد مینا را حوالی
خبر بردند پیش خسرو تخت   که اینک ، سوی دولت آمد ، آن بخت!

آمدن ماه از طربلوس ، نزدیک مینا باستقبال رفتن ، آمدن بهرام شاه و ملاقات شدن هر دو آمدن مست

چو بشنید ، آمد آن ماه پر انوار   برون فرمود بهرام جهاندار
زهر سو بانگ چاووشان بر آمد   ز هر سو لشکر جوشان بر آمد

(۱۷۱)

علمها سر ببالا کرد گستاخ   بسقف آسمان افکند سوراخ

۱- دراصل : وردان.
۲- دراصل : خمهای.
۳- دراصل : کزو.

ازین سو **ماه** زیبا شد سواره   به زیبایش ، خلقی در نظاره
براق برق سان در زیر رانش   وزیر ماه سیما همعنانش
مکلل افسری ، بر سر کشیده   مرصع‌تر گلی ، در بر کشیده
بعارض ، زلف را افکنده در تاب   کشیده شاخ سنبل ، بر سر آب
بخوبی هیئت جمشید و لشکر   درخشان بر مثال ماه و اختر
ازین سو **ماه** و ز آن سو شاه **بهرام**   بهم پیوسته ، گویی باده در جام
بوقت اختر سعد ، آن دو سرور   یکی گشتند مانند دو پیکر
شه **بهرام** چون شد ناظر **ماه**   توانش رفت ، از دل بر کشید ، آه
شده بیمار چشم نیم مستش   بمستی ، دل بران بیمار بستش
خرد گم کرد ، بر شکل دهانش   کمر بر بسته ۱ دل را درمیانش
ز انوار جمال آن پری زاد   باردوی ملک شوری در افتاد
یکی گفت : این ملک از آسمان است   ز بهر بردن جان جهان است!
یکی گفت : این پری از حور زاده است   ز فردوس برین بیرون فتاده است!
یکی گفت : این مه از جنس ملک نیست   که در جنس ملک ، چندین نمک نیست!
یکی گفت : این گل از باغ بهشت است   خداش از چشمهٔ کوثر ، سرشت است!
ز جنبش در جهان افتاد هویی   همی کردند هر یک گفت و گویی

(۱۷۲)

ملک چون سنبل آشفته حالش   پریشان ماند حیران بر جمالش
مثال جان ، برابر برد در پیش   فرود آورد چون دل ، پهلوی خویش
خضر سان ، چشمهٔ حیوان گشوده   **سکندر** را ، بسا پرسش نموده
سراسر داستان خسرو **روم**   برمز و استعارت کرد معلوم

مصاف نمودن اسد شاه و بهرام شاه ، و گرفتار شدن اسد شاه بدست ماه ، و بسته آوردن وارد باغ و نشانی نهادن در گردن

شه انجم ، چو فتح زنگ و چین کرد   سپهر تیز رو را ، زیر زین کرد
مظفر گشت چون صبح و شب تار   سیاه و سرخ را انداخت از کار

۱- دراصل : کمربسته.

اشارت کرد **مه** از شاه **بهرام**   که لشکر، جانب **رومی** زند گام
ز کوس آمد، بگوش فتنه، آواز   بکرد، از خواب غفلت دیده ها باز
مراتب برده سوی آسمان راه   حکایت کرد ماهی با سر ماه
ز رایات معلا، صورت شیر   پلنگ آسمان را کرد، در زیر
درآمد ماه مهر افزا، زره پوش   کمان در کف، سپر افکنده بر دوش
بفتراکش، یکی مشکین کمندی   به ماری، اژدری را کرده بندی
زره در بر کشید و خود بر فرق   چو دریا، شد به آب آهنی، غرق
خدنگی چند را بر کیش بسپرد   عقابان را به بند آشیان برد
گره در گوشهٔ رنگین کمان داد   کشید و دید [و] گردانید و بگشاد

(۱۷۳)

بساعدهای سیمین بست، سعدین   دو ماهی را، سپرد آن مه، به بحرین
یکی برق یمانی، درمیان بست   که سازد آسمان را با زمین پست
پس آنگه بندهٔ خطی بیاراست   تو گویی، سرو با شمشاد برخاست
مکمل گشت و سر بسپرد بر خاک   توجه کرد سوی ایزد پاک
که: ای سلطان سلطانان دانا   بسلطانی ز سلطانان توانا!
ضعیفان را، تو بخشی زورمندی   دهی افتادگان را، سر بلندی!
چو من بیچارهٔ دلداده‌یی نیست   سرشک آسا، بخاک افتاده‌یی نیست!
تو دل بخشی مگر دلدادگان را   تو برداری ز خاک افتادگان را!
سر من پست[1] شد بر خاک تقصیر   ز پا[2] افتاده ام، دستم فرا گیر!
اگرچه، عاشق شوریده حالم   نه‌ام کافر که همسای وبالم!
مسلمان و مسلمان زاده‌ام من   به بند عاشقی افتاده‌ام من!
تن از جان، جان ز تن بنمود سیری   از آن کردم بجان باری دلیری!
دلیرم کن، چنان از روی شمشیر   که از رویم بگردد، روی هر شیر!
ز بند بندگی[3] بگشای پایم   که دست شیر را، چنگل نمایم!

۱- دراصل: پشت.
۲- دراصل: زبان.
۳- دراصل: بندئی.

ببخشا ، بازوی دست مرا ، زور   کاسد را، دل شود چون[1] ، دیدهٔ مور !
تو میدانی ، مرا در هیچ گاهی   بغیر از عاشقی ، نبود گناهی !
چو من عذر گناه خویش گفتم   تو مهر مهربان را ساز جفتم !

(۱۷٤)

بحق عاشقان درگه خویش   بحق مهربانان جگر ریش !
بحق واصلان صدق پرداز   بحق صادقان محرم راز !
بحق سالکان راه انوار   بحق ساکنان کوی اسرار !
بحق جان پاک ، صبح خیزان   بحق آب چشم اشک ریزان !
بحق محرمان[2] آنجهانی   بحق عارفان لا مکانی !
بحق بی سروپایان این راه   بحق ورد خوانان سحرگاه !
بحق مخلصان صدق پرورد   بحق بیدلان چهرهٔ زرد !
بحق اشک سرخ سینه ریشان   بحق آه دلهای پریشان !
بحق شعلهٔ افلاک سوزان   بحق نالهٔ آتش فروزان !
بحق محنت مجنون دل تنگ   بحق مردن فرهاد در سنگ !
بحق آنکه ، عاشق بود و باشد   بحق آنکه ، جان پرورد باشد !
بحق مهر ورزان جگر سوز   که مهرم را ، ز مهر خود بر افروز !
ز مهر ، آخر شبم را روز گردان   قمر را بر اسد فیروز گردان !
خدنگش چون کمان شد در دوگانه   خدنگی دیگر آمد بر نشانه
سهی سروی[3] برآمد در خدنگی   هژبری شست بر پشت پلنگی
ازآن[4] رو ، خسرو روسی اسد شاه   بمیدان اندر آمد ، شد عدو خواه
ز هر سو ، فیل جنگی دیو پیکر   روان ، چون کوهها در روز محشر

(۱۷۵)

ز دندان کوهکن وز تن زمین کش   دهن چون غار خرطوم اژدهاوش

۱- دراصل : چو.
۲- دراصل : مهرمان.
۳- دراصل : سرو.
٤- دراصل : ازآن خسرو.

فلک ، ازهیبت شان ، در تزلزل — زمین ، در نالهٔ **مالان** تحمل
تن هر فیل ، چون چرخ معلا — به پشتش فیل بان ، مانند جوزا
تکاورهای بحری بادپیمای — همانان بادهای آتشین پای
گشاده بادا[1] عکس تازیانه — نهاده گام ، بر فرق زمانه
بخط مو روان در شام تاریک — چو مؤمن ، بر صراط موی باریک
صبا ، از رشک هر آهوی گلگون — بسان نافهٔ آهو ، جگر خون
سواران از جنیبتهای تازی — ز جولان کاری آورده ببازی
ببازی بازدار ، اندر تک و تاز — باهنگ کبوتر کرده پرواز
ز جوشنها[2] و خود از پای تا فرق — سوارانش در آب آهنی غرق
به هیجا باکمان و تیر و شمشیر — مقابل گشت هر سو ، شیر با شیر
بهم آراسته ، از کارزاری — جناح و قلب را ، مردان کاری
یکی برق یمانی ، آب داده — یکی قوس یلانی ، تاب داده
دو لشکر گشته چون طوفان ، خروشان — دو بحر افتاد باهم ، سینه جوشان
ز جا جنبید ، گویی مرکز خاک — غبارش شد ، حجاب روی افلاک
سمندان را ، عنان اندر عنان شد — جوانان را ، سنان اندرسنان شد
ترنم سا ، رسد آواز ناوک — به بستان وغا ، مثل چکاوک

(۱۷٦)

ز شمشیر و خدنگ شهسواران — پدید آمد به هیجا ، برق باران
کمان ، از چار شاخی و دو گوشی — سه گوشی گشت در پیکان ، خروشی
بزه بوسی ، دهانی سرخ[3] خندان — بخون لیسی ، زبان بگشاد پیکان
خدنگ سوسنی[4] ، پیکان زبان تیز — ز شمشاد و صنوبر ، ارغوان ریز
همیدان ، از نواهای نی و تیر — جوانان جسته ، چون آهو به نخچیر
زآواز دهل و از گرد لشکر — زمین و آسمان هم ، کور و هم کر

۱- دراصل : بار.
۲- دراصل : جوشنهای.
۳- دراصل : سر.
٤- سوسنی — کبودرنگ.

شرار نعل اسپان زمین تاب　　در فشان در هوا ، چون کرم شبتاب
ز گرمی ، سینهٔ مردان ، در آتش　　ازآن ، گرمی ، غریوان اژدهاوش
ز پهلوی یلان ، شمشیر پر خون　　ازآن آتش ، ز گرمی گشت گلگون
بتاب اندر ، کمند پهلوانان　　کشاکش کرده ، چون زلف جوانان
نهال نیزه ، از خون یلانی　　چو شاخ ارغوان ، در گل فشانی
سنان ، چون عرعر گلزار ، در ناز　　بخونریزی ، اجل را کرد در باز
ز خنجرهای تیز برگ بیدی[۱]　　اجل داده ، نوید نا امیدی
سر گرز گران ، از سرگرانی　　سران را گشت ، تاج خسروانی
ز خونها گشته گلگون ، خُود سیاب　　چو جام سیم گون ، از بادهٔ ناب
سر گردان شده در جوی خوناب[۲]　　حباب آسا روان بر چشمهٔ آب
قضاجسته قدر در جان ستیزی　　امل سست و اجل در تند خیزی

(۱۷۷)

جنیبت‌های تازی آهنی سُم　　میان خون و خوی[۰] از گوش تا دم
زمین از سرخی سم سمندان　　شده در خون شقایق‌وارخندان
ز آواز ، طراق[۳] تیر و شمشیر　　دلیران را بزور آورده ، چون شیر
ز بانگ کوس ، وز آواز شیران　　اجل در رقص بر[۴] خون دلیران
ز زخم ناچخ[۵] و از ضرب شمشیر　　سپر پران ز دست هر غضنفیر
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی(کذا)　　که شرط عشق تو دل یکی‌و یار یکی(کذا)
سر گردان بزخم تیغ گلگون　　قلندر وار در عاشوره پر خون
بخون ، سر حلقهٔ جوشن ، شده تر　　ز مرغ تیر ، چون چشم کبوتر
سر ناوک بروزن‌های جوشن　　نموداری شده چون ، موی بر تن

۱- دراصل : برک بندی.
۲- دراصل : خوننتاب.
۳- دراصل : تراق ـ طراق ـ آهنی پهن و نازک.
۴- دراصل : پر.
۵- ناچخ ـ نیزهٔ کوتاه ـ مثال از ناصر خسرو :
بر مکش ناچخ برسرت و مگردانش
گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ

ز سرهای یلان ، هیجا مرتب   نموده بر مثال گشت هب هب
چنان شمشیر ، تیز آهنگ گشته   کاجل ، از تیزیش ، دل تنگ گشته
بحلق تشنگان تاب شمشیر   نمی رفتی ، بغیر از آب شمشیر
بهر جانب که ، گشتی حملهٔ **ماه**   گشاده می شدی ، چون کهکشان راه
بخونریزی در آندم ، از پس و پیش   بهم آمیخته ، بیگانه و خویش
میان صفدران ، افتاده لرزه   ز زخم نیزهٔ آن ، شیر شرزه
مقابل گشته ، **ماه** و خسرو **روم**   بخونریزی ، مثال باشه و بوم
اسد شمشیر کین ، برداشت ناگاه   حواله کرد بر فرق سر **ماه**

(۱۷۸)

ز شمشیر روان ، دم خورد غازی   ولی شست آن بلا بر فرق تازی
بخاک آندم ، سر اسپش فتاده   شه خورشید رخ گشته پیاده
در آن میدان ، وزیرش بود دنبال   روان چوگانی خود داد ، فی الحال
به پشتش ، برا[1] شده شمشیر ، افشاند   **اسد** را ، چون شفق در خون فرو شاند
چنانش زخم کاری زد به شمشیر   که پیش شرزه پشت آورده آن شیر
چو شمشیرش[2] **اسد** را کرد روباه   شهاب آسا گریزان گشت از **ماه**
روان مشکین کمند انداخت از دست   **اسد** را ، بر مثال گربه ، بر بست
ببست آن شیر را چون گربه ناکام   روان بردش به پیش **شاه بهرام**
سپاهش ، سوی **روم** آواره گشته   بسی مرده بسی صد پاره گشته
سکندر سوی آن اخضر ستوده   به تحسین چشمهٔ حیوان گشوده
در و یاقوت وگوهر ، باهم آمیخت   چو اشک بی دلان ، بر روی آویخت
بفرمودش ، بپایت جان نثار است   بفرقت[3] ، گوهر افشانی چه کار است
از آنجا باز ، منصور و مظفر   نهاده رو به **مینا** شاه و لشکر
شه و **خورشید** چرخ خوبرویی   نهال روضهٔ خلد نکویی
ز جام فتح و نصرت سرخرو مست   نهاده رو به **مینا** دست بر دست

۱- دراصل : پر.
۲- دراصل : شیرش.
۳- دراصل : بفراقت.

اسد را چون پلنگ تیز خسته   کشان در پیش ، پا و سر شکسته
بیاوردند سوی شهر بهرام   جهانی ، در تفرج از در و بام

(۱۷۹)

به برج مهر زیبا ایستاده   بمستی قد آن بر مه نهاده
نگار گلعذار عنبرین موی   گرفته دست ناهید پری روی
فتادی چون شهاب از چرخ خورشید   اگر دستش رها گشتی ز ناهید
فرود آمد ، ملک بر منزل خاص   برابر آن گل گلزار اخلاص
امیران گرد بر گردش نشستند   به پنداری که ، اشجار بهشتند
در آن ساعت اسد را خواست بهرام   که ریزد خون او چون جرعه از جام
بیاوردند در زنجیر بسته   مثال زلف خوبان ، دل شکسته
بیفشاندند[1] آنگه ریگ بر نطع   که تا سازد سرش سیاف[2] باقلطع
چو بنمودند او را ، خنجر و طشت   رخ چون ارغوانش[3] زعفران گشت
اسد همچون پلنگی ، چشم بسته   بریگ و نطع ، بر زانو نشسته
ستاده بر سرش ، سیاف خونریز   بدستش ، خنجر الماس گون تیز
همان دم ماه زیبا جست از[4] جای   گرفت از کوی[5] بهرام را پای
شفاعت کرد از خون ، وا رهاندش   ولی ، داغی به پیشانی نشاندش
رها فرمود ، تا بر راه باشد   غلام داغدار شاه باشد
اسد چون خسته گوری گشته بی زور   بمانده داغ بهرامی بر آن گور

پذیرفتن بهرام شاه مهر را با ماه ، وروان نمودن وصفت نهانی و اسباب طربلوس مهیا ساختن و آرایش مجلس خاص

(۱۸۰)

چو دولت مند را یاری دهد بخت   همش افسر بدست آید همش ، تخت

۱- دراصل : بافشاندند .
۲- دراصل : بیباق .
۳- دراصل : ارغوان اش .
۴- دراصل : بر .
۵- شاید (کوتهی) باشد .

بدو آسان شود ، هر کار مشکل — همش دلبر بدست آید ، همش دل
مرادش اوفتد ، در دام مقصود — می عشرت چشد ، از جام مقصود
دلش ، بر شیشهٔ محنت ، زند سنگ — ببزمش ، زهرهٔ شادی ، زند چنگ
بچنگ آرندهٔ این چنگ پر ساز — بدینسان نغمه زد در پردهٔ راز
چو منصور و مظفر **شاه بهرام** — مشرف کرد **مینا** را در و بام
نهانی **سعد** را بر **مه** فرستاد — که : ای جان ، من از یاد رخت شاد!
همی خواهم که ، وقت **سعد** برجیس — **سلیمان** را سپارم مهد **بلقیس**!
قران **مهر** و **مه** ، از طالع[۱] خوب — اگر باشد بغایت هست محبوب[۲]!
چو **ماه** از اختر خود دید یاری — دلش باز آمد از اختر شماری
بفرمان شه آن شیر شجاعت — بصد جان شد پرستار اطاعت
بشادی کرد اشارت **شاه بهرام** — که آرایند شهر و کوچه و بام
کنند اول نگارین کوچه و شهر — دهند آنگه صلای شور[۳] در دهر
ز حکم شه ، پرستاران درگاه — کمر بستند ، بر ترتیب دلخواه
عمارت را ، ز سر کردند معمور — زمین ، چون آسمان کردند پر نور
گلاب جانفزایی برفشاندند — غبار کوچه و بازار شاندند
بگستردند مفرشهای سنجاب — مثال سبزه در پیرامن آب

(۱۸۱)

چو مفرش بر زمین ترتیب دادند — بهر سو ، مجمر زرین نهادند
مجامر ، از بخور عنبر و عود — مثال سینهٔ عشاق پر دود
بخور سینهٔ این دل شکافان — بروی چرخ علوی عطر بافان
بخوری ، چون دم اهل مروت — مشام قدسیان را داد قوت
روان پرور ، نسیم عنبرین دم — چو خُلق پادشاهان مکرم
شبی ، الحق چو روز نو بهاران — منور ، چون رخ سیمین عذاران
ز مشعلها ، جهان پر نور گشته — نشان ظلمت از شب دورگشته

۱- دراصل : طالعه.
۲- دراصل : سنوب.
۳- دراصل : سور.

مغنی ارغوان را، ساز داده / زمان عیش را، آواز داده
یکی دانای روح افزای در دست / دریده پردهٔ عشاق سرمست
دل خلق، از پی هر رخنه و پی / فتاده، در هزاران رخنه، چون نی
سر نی، برده سوی لعل دلکش / بجادویی سپرده نی بآتش
یکی قانون، بزانو کرده درکار / رگ جان، بسته جای رشته و تار
مه قانون [نوا] خورشید پیکر / بصد منزل دو ماهش با ده اختر
روان بر رشته، آن ده اختر او / یکی نیکو رود بر رشته لولو
یکی چنگی زده، در دامن چنگ / ز یک تارش، برآورده، صد آهنگ
بتی چنگی، مهی زیر هلالی / هلالش داد مه را گوشمالی
زچنگش ۱ لشکر غم را کمان گیر / زده در جان غم هر تار او تیر

(۱۸۲)

بتی دیگر، دفی در کف گرفته / دهان جان جان زوکف گرفته
نه دف، گویا قمر در دست خورشید / جلاجل های تابان چو ناهید
درآن مجلس ز آزرم حجابش / قمر می شد حجاب آفتابش
دگر سو، ساقیان سیم ۲ اندام / فکنده جام را در نقرهٔ خام
صفای جام و رنگ بادهٔ ناب / بهم آمیخته چون آتش و آب
جهان را پر صراحی جام در دست / زمان را دل ز شادی، سرخوش و مست
زمان راکین خوشی معلوم گشته / غم از روی زمین معدوم گشته
برآوردند، رنگین بارگاهی / چو افلاک، از شفق در صبح گاهی
چو تاج خسروی، در سر بلندی / مکلل در جواهر ز ارجمندی
چو روی عاشقان از خم پر خون / نموده در نظرها چهره گلگون
ز رنگش لاله در خوناب شسته / گل از مهر رخش در آب جسته ۳
حریر اطلسش در زر ملمع / دو چوبش از در و گوهر مرصع

۱- دراصل: زچنگ او.
۲- دراصل: سیمین.
۳- دراصل: گل از سرش رخو در آب شسته.

چو قد۱ ماه رویان، سر کشیده بسر جلباب گلگون برکشیده
طنابش در بریشم تاب خورده رسن در گردن او تاد برده
کشیده زیر او زربفت مفرش۲ چو زیلوی فلک ز اختر منقش
در آنجا مجمع اسلاف و اشراف ملایک سیرت و کروبی اوصاف
دگر سو مجمع انجم شناسان بتقویم و رصد صاحب قیاسان

(۱۸۳)

فلک سیران باصطرلاب و تقویم ز نحس و سعد، در ترتیب و تقسیم
نجوم نحس را تفریق دادند سعادت با زمان تطبیق دادند
فلک، سرگشته از بهر نظاره گشاده دیده از چندین ستاره
نهان مشاطه اندر پردهٔ نور بود کاری بزیور کاری حور
هر آن زیور که، بر مهر آزموده ازو زیبائی زیور فزوده
حریفان، مجتمع در صفهٔ بار همه اسباب عیش، آورده درکار
نهاده گویی اندر صفهٔ صدر تو پنداری، بصحن آسمان بدر
بدان کرسی نشسته ماه زیبا جهان بر وی، چو زلفش نا شکیبا
مرصع افسری بر سر نهاده چمن را برگ گل در بر نهاده
نهالش، در قبای ارغوانی قبایش را، نهال اندر نهانی
چو گلزار بهاری، در تبسم ز گلزارش، بهار اندر تنسّم
بدستش گوی نارنجی معنبر چو خلقش قدسیان را روح پرور
عطارد در مقابل شسته مسرور بکسب [و] اقتباس ماه پر نور
دلش آهسته، در اخلاص جویی لبش پیوسته، در الحمد گویی
چو ماه از مهر و او از مه، دل افروز شبش، از مهر [و] مه روشن تر از روز
شهاب آنجا به پیش شاهزاده کمر بسته چو جوزا ایستاده
مرصع چوبک، اندر کف گرفته ز رخسارش صفا درصف گرفته
ز اختر مهره یی بر ساق بسته میان در خدمت عشاق بسته

۱- دراصل: قدر.
۲- دراصل: مفروش.

(١٨٤)

شده باغ ارم مجلس سرانجام　　ز حسن روی حوران گل اندام
بدان صورت، که باشد رسم کابین　　**مه** و **خورشید** را بستند کابین ١
ظریفان و لطیفان باز گشتند　　**مه** و **مهر** آن زمان دمساز گشتند
بصحن صفه یاقوتی سریری　　چو لعل جانفزایان دل پذیری
به پیشش زرنگارین پرده هشته　　بروبنشسته آن حور و فرشته
بپرده رشد آن جمشید عالی　　که در گوهر فرو ریزد لآلی
فرشته رخ نهاده بر رخ حور　　فلک گفت آن زمان: «نور علی نور»!
پس آنگه بر نهاده قند بر قند　　ربوده از دو لعلش بوسه‌یی چند
چو لب، بر درج یاقوتش، رسیده　　بغنچه، برگ سوسن در کشیده
گشاده شاخ **گل**، از بهر نارنج　　نهاده از دل و جان، گنج بر گنج
چو اول گنج لعلش، کرد تاراج　　بفرق خود، کشیدش پای چون عاج ٢
بالماس قوی، مانند حکاک　　همی کرد آن در نا سفته را، چاک
شکافش **تنگ** بود **الماس** او پر　　بگشت از سختیش یاقوت آن در
صنوبر دمبدم بر سرو آزاد　　چو شاخ **گل** همی جنبید از باد
چو **نخل** نازکش جنبید بر حور　　ز خرمای ترش افتاد کافور
نهالش اندکی افسرده گشته　　گلش نیز از هوا پژمرده گشته
دو شاخ **گل** بهم پیچیده درخویش　　فتاده بر سریر [و] پرده در پیش

(١٨٥)

چو وقت صبح صادق شد، پدیدار　　**فلک**، چون ابر نیسان، شد گهربار
روان برخاست٣ **ناهید** نکو نام　　بسوی سرو و شمشاد **گل** اندام
گلابی٤ زد بران گلهای سیراب　　چو بخت نیکوان انگیخت از خواب

١- کابین ـ پول یاچیز دیگر که هنگام عقد نکاح برذمهٔ مرد مقرر میشود.
٢- دراصل: شاخ.
٣- دراصل: برخواست.
٤- دراصل: گلاب.

بزم ساختن بهرام شاه برای ماه در فصل زمستان [و در] وصف آتش گوید

سحرگاهی که، از فیروزه گون بام برآمد، لاله رخساری گل اندام
شهنشاه جهان، با بخت فیروز نشست آن لحظه، بر تخت دل افروز
اسیران و سرافرازان درگاه ممکّن گشته در پیرامن شاه۱
غلامان پری رخساره، چون شمع چپ و راست ایستاده اندران جمع
ملک، از دل نوازی، **ماه** را خواند به پهلوی خودش، بر تخت بنشاند
عطارد، آن کهن رای جوان بخت بنزد **مه** نشسته۲ زیر آن تخت
در آن روز همایون، زیر خرگاه نبوده کس، بجز خاصان درگاه
قضا را بود آن دم، موسم برد زمین چون سینهٔ زهاد، دل سرد
دل روداب از سختی، چو سندان گرفته خاک را یخ زیر دندان
غزال مهر، از بهر چراگاه بجد در جدی کرد آن گاه و بیگاه
عقیم، از آب عنبر را مشیمه سقیم، از باد صحرا را شمیمه
چو هجر و وصل خوبان دل افروز درازی شب و کوتاهی روز
نهار از کم خوری افسرده رخسار شب از بسیار خواری تیره کردار

(۱۸۶)

بدوزخ در رسیده سردی وی سقر چون ز مهریر، از سردی وی
سراسر آتش سوزان دوزخ ز سردی هوا شد بسته، چون یخ
ز سرما، خنجر خورشید تابان بدستش همچو برگ بید لرزان
چو از سردی، دلش لرزیده چون بید ببرج آتشین شد میل خورشید
خلایق، بر فراز آتش و دود ز سرما، خویش را افکنده، چون عود
تن هیزم، تمامی برد گشته دل آتش، ز هیزم سرد گشته
ز غربال فلک، کافور ریزان جهان، از سردی طبعش، گریزان
از آن کافور باری، بلبل و زاغ تذرو و فاخته بنمود، در باغ

۱- دراصل: ماه.
۲- دراصل: نشست.

بپوشید آب‌جو از خنجر بید … زره بر تن درفشان همچو خورشید
درخشان خزانی از دم وی … ز بی برگی ، همه نالنده چون نی
خزان از برگ ریزی کیمیا گر … چمن را کرده در صنعت پر از زر
بحوض بوستان و جدول آب … بـه استادی نموده عقد سیماب
ز سیابی چنین در بوتهٔ خاک … دمیده دم ببسته نقرهٔ پاک
بروی نقره ، از اوراق اصغر … بصد صفش فشانده سونش[1] زر
ز اکسیر خزان ، زر گشت اشجار … ولی ، اصل زر او بود زنگار
چنان بر آب بسته ، فرش سیماب … تو پنداری که ، گشته عین سیماب
بصحن ، باغ باد از وی ، گریزان … بفرش سیم گون افتان و خیزان

(۱۸۷)

چنان در وی بسختی آب بسته … که ماهی را ، سر از سختی ، شکسته
ز سردی در دل آتش سمندر … چو ماهی درمیان آب مضطر
ز سهم سردی ، خورشید با تیغ … نهان گشته بزیر پردهٔ میغ
شده رخسار اشجار حریری … ز آسیب خزان ، مانند خیری
ز صرصر ، نارون در خفت و خیزی … ز سردی ، یاسمن در اشک بیزی
شقایق را ، بیاقوتی پیاله … شکست آورد سنگ ، انداز ژاله
گلستان را ، ورق برباد رفته … طراوت ، از سر شمشاد رفته
بخاشاک چمن ، پوشیده شد گل … ز خار بی نوایی ، مرد بلبل
بنرگس ، نور بینایی نمانده … به گل ، اسباب رعنایی نمانده
زبان سوسن ، از سردی فرو ریخت … دهان غنچه ، با سوسن در آمیخت
عقیق ارغوان کان بود ، شنگرف … بلورین گشت ، از آمیزش برف
خزان بنمود ، با نسرین ستیزه … ز بادش ، یاسمین شد ریزه ریزه
ورقهای درخت از بردی برد … بروی خاک مالان چهرهٔ زرد
هوا در باغ ، چندان باد انگیخت … که سیماب سمن ، در خاک آمیخت
سر سنبل ، ز دست نا امیدی … بسبزی داد ، آثار سپیدی
گلستان ماند عریان تن ، ز افلاس … چو ارباب هنر ، در مجمع ناس

۱- دراصل : سوزنش.

چمن ، تیر[1] خزان را شد نشانه   چو اصحاب دل ، از جور زمانه

(۱۸۸)

صنوبر از نهیب باد ، نالان   چو مردی راست روی از بد سگالان
دل مرغ ، از نواها باز مانده   زبان بلبل ، از آواز مانده
درین موسم ، ملک بر مسند خویش   نشسته لاله رخساران پس و پیش
مه چرخ نکوییاش ، به پهلو   **عطارد** ، آن وزیر خاص ، با او
ز تاج و تخت شایان زمانه   بهر نوعی سخن اندر میانه

در صفت شب و آتش و آرایش مجلس گوید

چو غواص فلک ، از روی زردی   فرو شد ، در محیط لاجوردی
بروی بحر اخضر لؤلؤ افشاند   از آن گوهر فشانی ، خود فرو ماند
مه دریا دل اندر در فشانی   ملک از لعل او ، در درستانی
مه تابنده را فرمود بهرام   که : ای **جمشید** ملک خاتم و جام!
بیا! کامشب ز گیتی کام گیریم   لبالب سوی خاتم جام گیریم!
بگیریم از کف ساقی لب جام   درین سردی بگیریم آتش آشام!
همان دم ، در محل فرحت افزای   بر آوردند بزمی عالم آرای
چو روز ، آراستند از نور ، شب را   طلب کردند شان ، اهل طرب را
بمجلس هر طرف ساقی ستاده   چو سرو سیم بر ، با جام باده
قدح بر جام جم خندیده ، از می   طرب از زیر و بم خورشید در وی
ربوده آتش می ، در زمستان   ز گرمی آن همه سردی زمستان

(۱۸۹)

ز رنگ بادهٔ احمر ، پیاله   ز صافی جلوه گر ، چون جام لاله
روان هردم ز ساقی ، ساغر[2] می   چو خون ، از دیدهٔ عاشق پیاپی
ز عکس شیشه و از پرتو جام   شده مجلس بهار آسا گل اندام
ز مستی می و بادام ساقی   حریفان را ، نماند آرام باقی

۱- دراصل : تیری.
۲- دراصل : ساغری.

صراحی درکنار و جام در دست   ازآن جام و صراحی سرخوش و مست
گرفته شیشهٔ گلرنگ در پیش   شراب کرده در وی ، از لب خویش
طبقهای زمردگون و گلفام   پر از ، سیب و به و انگور و بادام
بدست ماهرویان سمن بوی   خرامان اندر آن مجلس ، بهر سوی
مغنی در نوای نغمهٔ عود   کزو بربوده ، از آواز **داود**
زسازا۱ ارغنون و نالهٔ نی۲   چو آتش گرم ، ز آن سردی ، دل وی
ز طنبور و رباب و بربط و چنگ   کشیده مطرب خوش لهجه آهنگ
بمجمرهای زرین عود و عنبر   شده کروبیان را روح پرور
بمجلس منقل‌سیمینه سوزان   در او ۳ زرین قبایی رخ فروزان
قبای لاله‌گون در برکشیده   کلاه عنبرین بر سر کشیده
مدام از لاله اش ، سنبل هویدا   ز سنبل ، کرده هردم لاله پیدا
برآن گلگون قبا؛ و عنبرین تاج   بجان و دل خلایق گشته محتاج
تن صافش ز لطف از پای تا سر   چو رخسار پری‌رویان منور

(۱۹۰)

ز سودایش درون مجمر و عود   همیدون چون دل عشاق پر دود
ازو شام و سحر دل گرم مجمر   ازو سوزان درون عود و عنبر
ز یادش دایماً رخسار در تاب   و لیک ، از دشمنی خاکش کند آب
ز سردی گرچه آب آمد عدویش   و لی گرمی نبخشد وصل رویش
رخش ، از گرم طبعی ، در تب و تاب   حیات او ، ز باد و موتش از آب
لب و رخسار دلداران محبوب   محبان آیت او کرده منسوب
مسلمانان اگرچه گشته یارش   ولی محروم از بوس و کنارش
گروه کافران از مرد و از زن   بموت و زندگی در وی زبان تن
ز گرمی ، باهمه عالم ستیزان   جهان ، از گرمی طبعش گریزان

۱- دراصل : سازی.
۲- دراصل : ناله و نی.
۳- دراصل : در.
٤- دراصل : قبای و.

اگرچه گرم باعالم مزاجش ولی در جان عالم ، احتیاجش
تنش در فرع و او از اصل بی تن ظهور نور او از سنگ و آهن
چو نور قدسی روح معلی[1] نه جایش باشد و باشد همه جا
چو درویشی خدابین ، از ریا ، دور هم از ظاهر هم از باطن پر از نور
همش جان هم بدن پاک ، از کدورت ز صافی صاحب معنی و صورت
تن پر نور او ، مانند جان پاک از آتش میل دایم سوی افلاک
هوایش در سر و همواره دل گرم دل آهن چو موم از صحبتش نرم
کسی کو باوجودش ، آشنا گشت بدو باقی ز ذات خود فنا گشت

(۱۹۱)

مدام او ، در هوای عشق ، سوزان ازو رخسارهٔ گیتی ، فروزان
مریدانش ، مدام از صحبت وی ز سر تا پا بگرمی غرقهٔ خوی
ز شمع او ، فروزان مهرهٔ شام ز وصلش ، پخت دایم کار هر خام
بغیر او ، ولیّ با صفایی که شد پیغمبری را ، ره نمایی
چو **موسی** دید عاجز بر سر راه رهش بنمود و گفت «انی انا الله» !
مظفر گشت بر ظلمت ، چو **منصور** ز سر تا پا تن او ، شعلهٔ نور
کسی کو ، گشت کلی نور مطلق عجب نبود ازو قول «انا الحق» !
ز عکس پرتو او ، خلوت تار بود چون سینهٔ پاکان ، پر انوار
از آنکه هل جهانرا در مه و می به از سیب[2] و انار آمد رخ وی
بگردش ، خلق بر پا ایستاده ز بهر میوه اش ، دستی گشاده
برای خاطر اهل زمانه ز چوب خشک ریزان نار دانه
چو گل خندان و لیک از صحبت خار ز چوب خشک و خارش تازه گلزار
مثال آتش و انگشت ، بی نور سیاه و سرخ ، چون عناب [و] انگور
گر انگور سیه ، آتش بیابد بسرخی ، چون رخ عناب ، تابد
سیاه انگور گردد روی عناب اگر بر سرخی رویش ، رسد آب
همه شب بود عنابش بتیزی ز انگور سیه در گرم خیزی

۱- دراصل : معلا .
۲- دراصل : به آسیب .

(۱۹۲)

برآتش از نوای می پرستان کباب مرغ ، صوفی‌وار رقصان
بر اخگر گشته سر گردان ، ز گرمی گهی در خشکی و گاهی به نرمی
ز شوریدن ، بچرخ افتان و خیزان ز چشم از سوز دل ، خوناب۱ ریزان
کشیده ناله ، لیک از نا تمامی چو باشد پخته ، کی نالد۲ ز خامی
ز گرمی بی قرار و سینه در جوش سرشک افشان ، ولی در رقص بیهوش
چو خود را ، درخور مستان ندیده بنا کامی ، بکام شان رسیده
تمامی شب ، کباب پخته و خام برآن نقل ، از صراحی بود در جام
می گلگون بساق نی پیاله بهم پیوسته ، چون گل ، نار و لاله
مه ، از برگ گل سوری و نرگس منور کرده چون نوروز مجلس
ز گلزار جمال آن گل اندام برفت آردی‌بهشت از یاد ، بهرام
روان عناب انگوری در آن شب بکام ساغر سیمین لبالب
نهاده جام یاقوتی پر از می چو رخسار بتان از باده در خوی
ز نور طلعت ماه دل افروز دل شب گشته چون رخسارهٔ روز
عطارد از شعاع پرتو شاه ببزم چون فلک تابنده چون ماه
سرود کامرانی گوش کردند شراب ارغوانی نوش کردند

[به شکار رفتن]

سحر گاهی که ، این شهباز زرین فرو برده ، کبوتر های سیمین

(۱۹۳)

کلاغ۳ شب ، تمامی بیضه بر چید بکوه چرخ ، کبک صبح ، خندید
شفق کرد ، آن دم ، از خون کبوتر سر دامان صیاد فلک ، تر
به صابون سحر ، استاد گردون بشست از چشمهٔ خور سرخی٤ خون

۱- دراصل : خونتاب.
۲- دراصل : تالب.
۳- دراصل : کلاغی.
٤- دراصل : خورشید.

فلک، کآن بود مثل سینهٔ باز شده همچون تذرو سیمگون **باز**
شه **بهرام** را شد، عزم نخچیر خبر بردند بر **ماه** جهانگیر
هماندم **ماه** با جمع ستاره کمر بسته چو جوزا، شد سواره
بزیرش باد پای، همچو آتش روان چون آب بر خاشاک، سرکش
گشاده پای چون ادراک پاکان کشیده سر، چو آه دردناکان
درخشان نعل بر سم سمندش هلالی، کآن به پروین بود بندش
ز نعلش در تکاپوی شراره تو گویی ماه نو ریزان ستاره
ز شاهین و ز بحری و ز باشه[1] در آن نخچیرگه بودند، با شه[1]
شه **بهرام**، و آن خورشید خاور برون راندند در صحرا تکاور
گرفته باز، بر دست آن گل اندام در آن صحرا روان با **شاه بهرام**
چو پا بر دست آن شهزاده بنهاد دمادم پای خود را بوسه می داد
شکار افکن سواران، در چپ و راست دل دراج و تیهو، در کم و کاست
دل صحرا شده، در دیدهٔ کور به نیکی، بر مثال دیدهٔ مور
گوزنان از دویدن باز مانده طیورانرا پر از پرواز مانده

(۱۹٤)

نموده دشت، از خون شکاری شقایق‌وار، گلزار بهاری
گوزن و نیل گاو افتاده در خاک مثال عاشق بیدل، جگر چاک
پلنگ، از زخم شیران، گشته بیهوش برو ماهی، نموده خواب خرگوش
زمین کن گاو کوهی از سر شاخ کنان بهر خلاص خویش سوراخ
گُراز، **از** ترس خود افتان و خیزان شگال آسا، در آن صحرا گریزان
هژبر، از قوّت بازو شده سست پناه، از خانهٔ روباه، می جست
شکاری هر طرف، در خون فتاده مثال می‌پرستان، غرق باده

۱ــ کلمه (باشه) با های غیر ملفوظ و کلمه (شه) با های ملفوظ قافیه نمی شوند، اما شاعر این کار را کرده است.

سگان لب سرخ از خون شکاری — چو هندو، در دم تنبول خواری۱
ز چرغ سگ، غزالان بی اقامت — کلنگ و بط، ز باز، اندر قیامت
سیه گوش و سگ اندر غارت و غور — ز خونخواری، هژبر و شیر، در شور
دوان هر سو، گوزنان جگر چاک — ز خون، جدول کشان بر صفحهٔ خاک
بر آهویی که، می زد تیر، آن **ماه** — ز شوق تیر دیگر، میکشید آه!
گوزنی را که، زخمش می رسیدی — ز شادی، همچو آهو، می جهیدی
نموده شیر را، روباه بازی — به کوته پای، دستش در درازی
شکاری زین صفت میکرد، آن **ماه** — که از یک گوشه، شیری خاست نا گاه
چو قهر آسمانی، عالم آزار — چو مرگ، از خیره چشمی آدمی خوار
چو خنجرهای گردان بهر خونریز — ز بیرحمی کشیده چنگل تیز

(۱۹۵)

قضا را، جانب **بهرام** برجست — سمندش را، مثال گور بشکست
بیفتاد از تکاور، مانند بی زور — طریق مرده، عازم گشت برگور
نگار صف شکن برداشت بازو — دویده همچو شرزه، جانب او
چنان بر پشت زد، کز گوش تا دم — دو نیمش کرد تا گشت آن بلا گم
دمی، کز آب شمشیرش، دو شد شیر — نموده چار شیر، از عکس شمشیر
روان **بهرام** را برداشت از جای — فشاندش گرد و مالیدش سروپای
اسد افتاد و **بهرام** از زمین خاست — دم تحسین برآمد، از چپ و راست
هزاران آفرین، بر **ماه** خواندند — از آنجا بارگی، در راه راندند
مه کشور گشای خسرو دهر — چو رحمت گشته نازل جانب شهر
بمسند شست۲ آنکه گوهر خاص — نثار آورد سوی بحر اخلاص

۱- ازین پیداست که در زمان سوریان پان (تنبولی) درمیان مسلمانان مستعمل نبوده و فقط هندوان آن را مرسوم می داشته اند. راجع به پان و پان خوری اشعار فارسی فراوان گفته شده است، عده یی ازآن هارا راقم حروف در حاشیهٔ تذکرهٔ شعرای کشمیر گردآوری کرده است (رک: تذکرهٔ اصلح ص ۳۲۲ تا ص ۳۳۰) این رسم در عهد مغول درمیان مسلمانان رواج گرفته است، وقتیکه شاهان مغول ز نهای راجپوت را در عقد آوردند. پیش از اسلام پان در سند رواج داشت. از تاریخ چچ نامه پیدا است که وقتیکه پادشاه سند راجه داهر با محمد بن قاسم در پیکار بود دو دختر زیبا در عماری (فیل) نشسته بودند و بیرهٔ پان، درست کرده به راجه داهر میدادند.

۲- شست یعنی (نشست) در این مثنوی مثالهای فراوان دارد.

بفرقش آن قدر گوهر، فرو ریخت ‏ ‏ ‏ که تا، با گوهرش با گوهر، آمیخت
دل خود، رشته سان، با گوهری بست ‏ ‏ ‏ گهی رویش همی بوسید، گه دست
بدلجویی همش جان داد هم دل ‏ ‏ ‏ اجازت کرد آنگه سوی منزل
بمنزل چون در آمد آن سرافراز ‏ ‏ ‏ نگارش دید بر خاست از سر ناز
برو مال آن گل زیبای از مهر ‏ ‏ ‏ غبارش بر فشاند از دامن و چهر
گشاده بند شمشیر، از میانش ‏ ‏ ‏ فرو بنشاند سرو بوستانش

اجازت خواستن ماه از بهرام شاه و آوردن مهر را در شهر طرباوس

(۱۹۶)

سخن دانی که، کرد این قصه آغاز ‏ ‏ ‏ چنین گوهر کشید، از رشتهٔ راز
که چون آن گوهر **بهرام** شاهی ‏ ‏ ‏ به **مه** واصل شد از فضل الهی
اجازت خواه شد، **ماه** دل آرام ‏ ‏ ‏ بسوی شاه عالی داد اعلام
که ما را، لطف شاه از خاک برداشت ‏ ‏ ‏ چو گیسوی بتان، بر خاک نگذاشت
چنان عین عنایت، بر من افکند ‏ ‏ ‏ که با چشم خودم فرمود پیوند
چو افسر پا نهم بر فرق کونین ‏ ‏ ‏ که در دستم سپرد، آن قرة العین
بلطف شه رهی آن چشم دارد ‏ ‏ ‏ که سویم گوشهٔ چشمی گمارد
عنایت را چو از حد کرد بیشم ‏ ‏ ‏ روان سازد بسوی شهر خویشم
چو فرمانم دهد، شاه جوان بخت ‏ ‏ ‏ بدیگر بار بوسم، پایهٔ تخت
پیام **ماه**، چون **بهرام** بشنید ‏ ‏ ‏ نخست از فرقدان، پروین ببارید
پس آنگه با دل خود کرد میعاد ‏ ‏ ‏ دواج نور چشم خویش و داماد
گشاد از مهر دل، مهر دفینه ‏ ‏ ‏ برای **مهر**، بیرون زد خزینه
ز لؤلو و ز یاقوت و زبرجد ‏ ‏ ‏ ز لعل و گوهر و فیروزه بی حد
فراوان شب‌چراغ و توده الماس ‏ ‏ ‏ مهیا شد بصد خروار اجناس
زر سرخ، این قدر آورد درکار ‏ ‏ ‏ که ثورالارض، بیجان گشت، از بار
زمین از بار گنج، افسرده گشته ‏ ‏ ‏ بزیرش خار ماهی، خورده گشته
قماش نادر و اسباب مرغوب ‏ ‏ ‏ متاعی کآن بدینسان بود منسوب

(۱۹۷)

ز خار او ز کمخواب و ز اطلس ‏ ‏ ‏ که عالم را بملبوسی کند بس

پرستاران **چینی** و **خطایی** گل اندامان زیبا، بی بهایی
هزاران فیل، چون کوه بهاری حریری پوشش، از زرین عماری
جنیبت‌های تازی، تیز چون برق بزین‌های مرصع در گهر غرق
ز اشترهای بختی کوه پیکر هزار اندر هزار آورده یک سر
بد آنگه بیکران از بار انبوه تو پنداری نهاده کوه بر کوه
سراسر سرخ اندام و سیه چشم حریری پوشش و ابریشمی پشم
بزیر هودج و سیمین کجاوه ۱ ز روی خوش خرامی راحت ره ۱
ز آواز ۲ درای و نالهٔ زنگ ز هر سو پرده آورده ۳ صد آهنگ
ز آهنگ درا، آن ره نوردان صدا داده بگنبدهای گردان
روان در راه وحدت، رسم رسته زمام یکدگر در بر ببسته
چو درویشان کامل بار بردار ریاضت مند و قانع بر کف خار
ز مستی بر طریق بحر جو شان مثال سینهٔ عاشق، خروشان
بدان گنج، گردنان راست رفتار نهاده از زر و لعل و گهر بار
کسان ماه را بسپرد این رخت اجازت داد، با صد دولت و بخت
روان شد ماه، سوی منزل خویش مرصع مهد زرین کرد درپیش
در آن مهد مرصع، آن پری کیش نشسته، سر بسوی دلبر خویش

(۱۹۸)

سرشک‌آسا روان با شاهزاده چو زلفش عالمی در پی فتاده
شراب شادمانی، در دهانش کمیت کامرانی، زیر رانش
قبای سبز، بسی در بر کشیده کمر چون رشته، در گوهر کشیده
قبا در بر، مرصع تاج بر فرق چو روی عشق بازان، در گهر غرق
عطارد، در رکاب آن فرشته عنان اختیار، از دست هشته
برو چون گلشن نرگس گشاده ز مهرش مشتری بر مه نهاده
بدستش از پر طاووس پرچم مگس افشاند زان طاووس هر دم

۱- (کجاوه) با (ره) قافیه نمی سود و شاعر در جای دیگر نیز، های غیر ملفوظ را با های ملفوظ، هم قافیه کرده است.
۲- دراصل: آوازی.
۳- دراصل: پرده پرآوارده.

شهاب تیز رو ، در پیش جویان / باخلاص‌دلش « الحمد » گویان
شه **بهرام** ، چون خورشید خاور / بزیرش چون فلک بحری تکاور
مشرف کرد ، آن تابنده اختر / سریر دولت داماد و دختر
پی ایشان ، قدم رنجی نموده / سعادت را سرافرازی نموده
ز روی مهربانی **شاه بهرام** / سه منزل بود با **ماه** دل آرام
اگرچه از جدایی ، خسته دل بود / ولیکن ، مصلحت را کار فرمود
دمی با مهر و مه ، دمساز گشته / از آنجا زار و گریان ، باز گشته
مه از بعد وداع شاه عالی / **عطارد** را بگفت از خسته حالی :
برو ! در موکب شاه جهاندار / نشین۱ بر مقدم شاه جهاندار !
سمندش را ز حشمت لعل بر بند / ز اشکت ۲ میخ های نعل بر بند

(۱۹۹)

بعرض آور پس از حمد و سپاسم / ز بهر **سعد اکبر** التماسم !
که : ای خورشید افلاک افادت ! / درخشان کوکب اوج سعادت !
عنایت چون بفرمودی ، ز حد بیش / کرم کن **سعد** را بر بندهٔ خویش !
مرا چون دل بمسعودی کند شاد / زمین بوس ۳ سعادت آیدم یاد !
گرامی گوهر برج فتوت / بخواند آن اختر برج مروت
عطا کردش سمند و کسوت خاص / **عطارد** را سپرد از روی اخلاص
عطارد مشتری ، بر مشتری برد / سعادت ، بر سعادت مند بسپرد
گه و بیگاه می راندند در راه / سوی منزل سریع السیر چون ماه
چو نزدیک **طربلوس** آمد آن شاه / شدند آن لحظه اهل شهر آگاه
زدند از شادمانی شادیانه / رباب و بربط و چنگ و چغانه
دهل را هر طرف بر دوش کردند / ز آوازش فلک بی هوش کردند
وجود بی دهان از هر دو سو سر / سرش بی کام و آوازش فلک کر
میان خالی ، چو بطن تنگ حالان / دهانش بهر ؛ او ، چون رعد نالان

۱- دراصل : بسین شاید (بشین) باشد .
۲- دراصل : اشک.
۳- دراصل : بوسه.
٤- دراصل : مهر.

چو دردش بسته سر تا پا و تن کوب بفریاد و فغان آورد از چوب
چنانش هر دو سر، از چوب خسته که سرها را، مصدع وار بسته
عجب گنگی دهان بسته پر آواز ز آوازش جهان را گوشها باز
دهل زن چون الف خم کرد با دال همان ساعت بفریاد آمد آن لال

(۲۰۰)

شده سوی فلک آوازهٔ کوس که رعدش کرد هر ساعت زمین بوس
چو پشت باخه۱ لیکن، در نگونی شده از زخم چوب، اندر زبونی
شکم خالی، ولیکن پخته اندام ولی پوشیده۲ بر تن پوشش خام
مدام اندر فغان از خام کاری باندک زخم در فریاد و زاری
برابر شسته دایم ماده و نر ولی، ز آواز شان، گوش فلک کر
اگر بودی، زبان در کام ایشان سر کروبیان گشتی، پریشان
دگر آوازهٔ نای و دف و عود ز اقصای زمین تا آسمان بود
حصار۳ شهر دیباپوش کردند فلک را، حلقه‌یی در گوش کردند
باستقبال سرو باغ شاهی بدوگشتند شهری و سپاهی
نثارش را، طبقها ساخته پُر ز لال و گوهر و یاقوت و از دُر
بدینسان عالمی گوهر فشانده که پای خلق در گوهر بمانده
بگوهر شد چنان، روی زمین، غرق نماند اندر زمین و آسمان فرق
جهان بر روی ره گسترده مفرش ز خار او٤ ز دیبای منقش
بدان مفرش سمند شاه پویان زمین و آسمان «الحمد!» گویان
یکی «انا فتحنا!» خواند بر شاه یکی را بر زبان «نصر من الله!»
یکی بر آسمان «اعظم» دمیده یکی «بالخیر» مقدم بر کشیده
بدینسان، آن گل باغ لطافت مشرف کرد آن دارالخلافت

(۲۰۱)

همش دولت همش دلدار در دست به تخت کامرانی باز بنشست

۱- باخه - به معنی سنگ پشت.
۲- دراصل: پوشید.
۳- دراصل: حصاری
٤- خارا - نوعی پارچهٔ منقش و پارچهٔ ابر یشمی موجدار.

دلش ، با عیش و نصرت ، گشته مشغول   غم ، از ملک وجودش مانده معزول
خوشی را نرد با دلدار می باخت   نظر با گفتنی یار می ساخت
عطارد را سپرده کامرانی   که: این ملک است و آن لشکر، تودانی!
بوقت صبح‌دم ، یک بار هر روز   همی گشتی **عطارد** را دل افروز
بروی نازنین برداشتی می   شدی سر خوش بسان نرگس وی
بنوشیدی لبالب جام گلرنگ   بت ناهید زیبا می‌زدی چنگ
بکف ساغر نظر بر روی یارش   گذشتی هم بدینسان روزگارش

مجلس آراستن مهر و ماه در فصل بهار در باغ ، و ملاقات شدن خواجه خضر ماه را بار دیگر ، و گفتن خبر بودن پدرش ، که شاه بدخشان بود

بهار آمد ، گلستان حلقه پوشید   بنار **گل** ، دل بلبل بجوشید
چو لعل لاله رویان ، چهرهٔ **گل**   شده سرخ ، از سرشک چشم بلبل
بجام لاله کرده می پرستی   دو چشم نرگس اندر عین مستی
کشیده غنچه بر **گل** ، تاج کاووس   گشاده شاخ سنبل ، بال طاووس
بنفشه ، در ورقهای مطرا   مگس پرّان است گویی رشته در پا
چمن را بر ورقهای حریری   شده نقش طلایی برگ خیری
بخیری ارغوان افتاده از درد   چو اشک عاشقان ، بر چهرهٔ زرد
نموده در شکوفه سبزی شاخ   جوانی کو ، به پیری گشته گستاخ

(۲۰۲)

هوا صد گونه باد من دقایق   منقش کرده اوراق شقایق
صبا پیراهن **گل** ، بر دریده   گلستان ، دامن بلبل کشیده
دهان بگشاده مرغان ، از پی قال   ز حیرت گشت سوسن را ، زبان لال
صبا زد چرخ از گلبانگ بلبل   چو ابدالان سبک ، بر آتش گل
ز گلهای سمن گون ، شاخ نسرین   شده ، چون پشت ثور ، از بار پروین
بیفشانده بمرغان ، در ترنم   چنار از دست خود گوی های۱ شبنم

۱- دراصل: دست گوهای.

صنوبر ، از ترنم‌های دستان / بجنبش داده خود را ، همچوا مستان
چنار ، از قول قمری ، بیخود و مست / چو قوالان همی زد ، دست بر دست
چمن سر سبز ، چون خط نگاران / هوا جان بخش ، چون رخسار یاران
صبا ، از زر کشیده رشتهٔ زر / هوا ، در رشتهٔ زر کرده گوهر
ز شبنم ارغوان از بس که می خورد / تنش از جوش خون ، نقطه بر آورد
بر اوراق شجر ، هر قطرهٔ آب / بهم آمیخته زنگار و سیماب
چمن سبز و هوا در در نثاری / گل اندر خنده و بلبل بزاری
گلی سوری ، بهر سو آتش افروخت / شقایق را ز آن آتش ، جگر سوخت
ریاحین چون خط خوبان گلروی / بسرسبزی بر آمد بر لب جوی
شکوفه ، بر سر مرغ سحر خیز / چو دست منعمان ، گشته درم ریز
چو عنبر۲ جانب گلزار دیده / خلاف از غیرتش خنجر کشیده

(۲۰۳)

صبا از زلف سنبل ، جای رُفته / در آنجا ارغوان ، یاقوت سُفته
ز عین ناتوانی ، نرگس پیر / شده از شاخ سبز خود ، عصا گیر
بنفشه بر زمین گلهای ساده / بسان گرده زیر سر نهاده
ز پا ، افتان و خیزان بود ، لاله / نمی افتاد از دستش ، پیاله
بروی لاله چندان کبک۳ زد گام / که پایش گشته چون منقار گلفام
چنان بر سبزه ها سر برده ، آهو / که شاخ وی شده مخضر٤ چو کاهو
ز آسیب صبا ، افتاده بر گل / چو کاکل بر عذار یار سنبل
چمن ، چون قامت خوبان ، مشجر / زمین ، چون خط محبوبان ، مخضر
از آن رو شد ز شبنم ، دامنش پر / که گل ، بر فرق بلبل ریزد ، آن در
ز بس نظارهٔ گل ، نرگس مست / ز حیرانی ، پلک برهم نمی بست
بفرق بوستان ، ابر بهاری / چو چشم بی دلان ، در در نثاری
درین موسم ، **ملک** با سرو گلنار / صباسان گشت عازم ، سوی گلزار

۱- دراصل : همچون.
۲- دراصل : غیر.
۳- دراصل : لیک.
٤- دراصل : وی مختصر شده.

نهال طوبی و سرو گل اندام   چو رضوان، جانب فردوس زد گام
درآن باغ چو جنت، آن دو دلبر   روان آمد مثال، جوی کوثر
خرامان در پی آن **ماه** خورشید   نگاری گلعذاری چند **ناهید**
یکی را سرو[1] سیمین، در چمیدن   یکی پیوسته، در گلزار چیدن
یکی را شاخ سنبل، در بنا گوش   یکی را جعد مشکین، بر سر دوش

(۲۰۴)

یکی را گل، ز عارض تاب داده   یکی شاخ سمن را، تاب داده
یکی را دیده، در رخسارهٔ گل   یکی را گوش، بر آواز بلبل
یکی بر سبزهٔ سیراب، پویان   یکی پا، بر سر روداب، شویان[2]
یکی در سایهٔ شمشاد، در خواب   یکی هر سو روان، چون چشمهٔ آب
یکی شاخ سمن را، بر کشیده   یکی چون شاخ گل، درخود خمیده
گلستان، زین سهی قدان چون حور   شده، چون روضهٔ فردوس، پر نور
ازین سیمین قدان یک سو، **مه و مهر**   ز تاب می، چو گل افروخته چهر
نشسته بر لب جو، زیر شمشاد   گلی نسرین برو حوری پری زاد
دو دلبر، همچو چشم خویش، سرمست   صراحی درکنار و باده در دست
شده **ناهید** زیبا ارغنون ساز   هزاران مرغ، بسمل کرد، آواز
شرابی، همچو آب زندگانی   هوایی خوش، چو ایام جوانی
سرودی خوشتر از آواز **داود**   زساز بربط و چنگ و نی و عود
ملک بیرون ز ملک نامرادی   نشسته بر سریر عیش و شادی
نه دل بر افسرو نی دیده بر تخت   کشیده در طریق عاشقی رخت
نه پروای خود و نی فکر اغیار   بروی دلبر خود غرق دیدار
که ناگه از خیال خام باده   بدل «حب الوطن» را، جای داده
بخاطر آمدش، **شاه بدخشان**   گشاده از جزع[3] خون لعل رخشان

(۲۰۵)

فکند از فکر شاه و یاد مادر   کباب آسا جگر بر روی آذر

۱- دراصل : سر.
۲- دراصل : شبونان.
۳- دراصل : برخون.

روان از مجلس دلدار برخاست … صنوبر وار، قامت را بیاراست
ز تاب باده، آن تابنده خورشید … سری بنهاد، بر زانوی ناهید
خرامان گشته سر و ناز پرور … در آن جنت، بسوی جوی کوثر
فراز چشمه یی در گوشهٔ باغ … نشست آن لاله رخ در آتش و داغ
دو چشم نیمخواب او، بزاری … گهر افشاند، چون ابر بهاری
بدل گفت از سلیمان بود درجم … بحسرت مرد [و] با خود برد ماتم
من اریک سال باشم اندرین دیر … در آخر سوی ذخیزی کنم سیر
بجد و جهد خود را تاتوانم … بپای والد و مادر رسانم
وضو فرمود بهر استخاره … ز چشمش بر قمر ریزان ستاره
بسجده، چون بنفشه، سر نهاده … دمادم لاله از نرگس گشاده
بفکر آنکه، زین منزل شتابد … عنان سوی بدخشان باز یابد
که ناگه گشت پیدا، پیر پر نور … رخش را جای عنبر رسته کافور
ردای عنبرین افکنده بر دوش … تنش، چون چشمهٔ حیوان، سیه پوش
خضر را، سرو زیبا دید، بشناخت … سر خود، تیر سان، در پایش انداخت
ملک سیرت ملک را کرد آغوش … یکی گشته ز لال و چشمهٔ نوش
چو آن شیر و طبر زد باهم آمیخت … **سکندر** آب حیوان بر **خضر** ریخت

(۲۰۶)

که: ای لطف تو غم خوارا[1] غریبان … بروز بیکسی یار غریبان!
مرادم از طفیلت گشت حاصل … که سودای مرا شد سود واصل!
دلم را همتی[2] همراه کن باز … ازین منزل بملک خویشم انداز!
اگر لطف توام باشد برابر … نهم یک بار بر پای پدر سر!
نهال من، مگر از دلپذیری … عصای او شود در وقت پیری!
دو چشمم، بی رخش ماند است محجوب … چنان، کز[3] هجر **یوسف**، چشم **یعقوب**!
نکردم چون سرشک از مردمی دور … ز عارض دیدهٔ او را دهم نورا!
خضر گفت: ای بغفلت باز مانده … ز لوح مردمی، حرفی نخوانده!

۱- دراصل: غمخواری.
۲- دراصل: همت.
۳- دراصل: چنانکه.

بـرای راحت نفس جـفـا کیش ... برنج انداختی ، جان پرور خویش !
چو ، رخسار تو از چشمش جدا شد ... وجـودش جانب ملک فنا شد !
خود از اقصای عالم ، رخت بـرده ... بـرادرزاده را ، شـاهی سپرده!
چو ، دور از گوهر خود ماند ، دلتنگ ... شد آن لعل **بدخشان** ، در ته سنگ!
چو رفت او را حدیث **خضر** در گوش ... بزد یک نعره ، آنگه گشت بیهوش
خضر رفت و بـدینسان نعره زد **ماه** ... که آن خورشید زیبا گشت آگاه
خود و **ناهید** ، چـون بلبل دویـدنـد ... گلی را بر زمین افتاده دیـدنـد
نگارش در زمان برداشت ، از جای ... که سر و نازنین برخاست از پای
غبـار چـهـره اش از آستین ، رُفت ... **سخن** آنگه بـه سـرو راسـتـین گـفت

(۲۰۷)

که : ای جانم ! فـدای خاک پایت ... اگرچه جان شیرین است جایت !
چو گل ، در جامهٔ جان ، افکنم چاک ... نـبـیـنـم دامـنت آلـودهٔ خـاک !
دل **ماه** از چـه زان آتش بجـوشد ... ولی حال دل از دلبر بپوشد!
مـبـادا تـا بـگردد ، نـاشـکیبا ... چو زلف خود ، دل دلدار زیبا!
روان شد پیش او ، افتان و خیزان ... گهر از لعل و لعل از دیده ریزان
همان ساعت روان گشتند حـالی ... از آن جنت بسوی قصر عـالی

شب کردن ماه و وصف کردن عطارد ، و وفات یافتن او و مدفون ساختن او را عطاردهم درآن باغ

خبر گـویـندهٔ این مـاتم درد ... بـدینسان میکشد از دل ، دم سرد
که : آن شاخ نهال ناز پرور ... چـو در شهر آمـد از گلزار اخضر
ز درد شاه خـود دمهای دلدوز ... برون میداد هر دم از سر سوز
نهان ، خـون جگر می خـورد ، هر دم ... ز دست درد دل ، می مرد ، در غم
درونش دمبدم پر درد می شد ... گلش چون برگ خیری زرد می شد
ز غم تنگ آمد آن ماه شکر لب ... چو خـورشید فـلک افتاده در تب
حرارت ، در وجودش آتش افروخت ... تنش را ، بر مثال برگ گل ، سوخت
روان شد از مشامش بر بدن جوی ... مگر هر موی او بگریست بر روی
شدش تبخاله گـرد لعل خندان ... چو لؤلؤ همدم یاقوت و مرجان

(۲۰۸)

دران حالت بگشت از ناتوانی … رخ چون ارغوانش زعفرانی
دمش چون از تکاپوی فرو ماند … **عطارد** را در آن دم پیش خود خواند
نخست ، از خلق ، خلوت کرد خالی … فشاند از لعل جان پرور لآلی
سراسر قصهٔ **خضر** و شه خویش … وزیر خاص را بنهاد در پیش
دگر فرمود : کای یار وفا دار … دلت نا کرده جز مهر و وفا کار !
ز بعد مردنم تا می توانی … ازین پند و نصیحت در نمانی !
که چون در ملک بیهوشی نهم گام … رسانی **مهر** را بر شاه **بهرام** !
گل مارا سپاری چون بگلشن … نسیم آسا رسی بر تربت من !
ز رویت مرقد من بر فروزی … ببالینم بسان شمع سوزی !
به **بهرام** از روان سازی نگارم … نخستین دم ، بیاری بر مزارم !
مگر سروش بگردد تربتم سای … چنان عیش ها دیدم بود جای !
چو بر دستور خود ، زین گونه دم زد … ازین عالم ، بدان عالم قدم زد
رسیدش تن ، ازین مطمورهٔ خاک … رسیدش جان ، بدان معمورهٔ پاک
قدم برداشت از وحشی جزایر … نظر بگذاشت بر قدسی حظایر
گذشت از منزل این دیر فانی … قدم زد در سرای جاودانی
عطارد دید رفت آن سرور عصر … روان بر بست بر مهرش در قصر
مبادا ذره سان بیرون شتابد … ز راه بیخودی رو بر نتابد

(۲۰۹)

پس آنگه خواند خاصان راهاندم … نهاد از بیدلی بنیاد ماتم
بشستند آن تن چون آب کوثر … بصد لطف و صفا در آب دیگر
تن سیمین آن **جمشید** ثانی … بپیچیدند در برد **یمانی**
بروی تختهٔ تختش نهادند … پس آنگه تخت را برباد دادند
نهادند آن زمان بر گرد از جا … بنات‌النعش را بر جای جوزا
روان کردند آنگه جانب باغ … جهانی را دل اندر آتش و داغ
خلایق ، در پی آن نور دیده … چو اشک ، از خانه ها بیرون دویده
گروهی ، بیخود و حیران بماندند … گروهی ، بیدل و بیجان بماندند

گروهی ، بر دل و بر سر زنان سنگ　　گروهی ، کرده در خون ، جامه گلرنگ
گروهی ، سوخته در راه چون برق　　گروهی ، گشته در خون جگر ، غرق
گروهی ، سر برهنه بی سر و پای　　گروهی ، مانده اندر وای ویلای
گروهی ، صبر را آواره کردند　　گروهی ، جامهٔ جان پاره کردند
گروهی ، ماند در حسرت جگر چاک　　گروهی ، افکنان بر فرق سر خاک
علم‌وار از دو سو بر کرده منجق　　ولی رایات را ببریده بیرق
ز چوگان سر نگون آورد پرچم　　پریشان کرده سوی خود بماتم
ز هر سو نقره خنگان سر کشیده　　همه بی زین و دم کاکل بریده
کشیده فیلبان از هر طرف پیل　　ز سر تا ، پا ملون کرده در نیل

(۲۱۰)

بزرگان ، زار زار از درد گریان　　ز سوز سینه دلها کرده بریان
عطارد در میان چون ابر جوشان　　سرشک از دیدهٔ باران خروشان
بسان گل گریبان چاک کرده　　صبا سان بر سر خود خاک کرده
زده از دست محنت **سعد اکبر**　　گهی بر سنگ سر ، گه سنگ بر سر
شهاب گرم‌رو افتان و خیزان　　شهاب تازی از بر جیس ریزان
امیران سر زنان و دست مالان　　بزاری در پی تابوت نالان
سمن را جانب گلزار بردند　　گهر را باز با معدن سپردند
زمین را سینه چون دل چاک کردند　　پس آنگه گنج را در خاک کردند
از آنجا زار و نالان باز گشتند　　بدرد آن پری دمساز گشتند
گشادند آن زبانش قصه را در　　خبر بردند بر خورشید انور

زاری کردن مهر بر تربت ماه و جان دادن بحضرت‌الله ، و شق شدن تربت ماه و افتادن او هم درآن تربت ، و جان سپردن عطارد و ناهید ، و اصحاب ایشان بر آن تربت مهر و ماه

برون گشت آن پری از قصر ناگاه　　بخونخواری فتاد از ماتم ماه
سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت　　بفرق سر بزاری خاک می ریخت
ز بس کز مهر می زد دست بر سر　　فشاند از زلف خود بر خاک عنبر
بناخن روی خود افگار میکرد　　گلستان را شقایق زار میکرد

(۲۱۱)

ز نرگس بسکه هر دم جوی خون راند   گلش چون نرگس او غرق خون ماند
دو چشمش ابرو آهش شعلهٔ برق   در آن باران و برق او خود بخون غرق
ز بی صبری به لاله چنگ می زد   ز خونش ناخنان را رنگ می زد
بعارض ناخنان نیش کرده   ز برگ گل سخن را ریش کرده
سرشک از دیده بر رخسار می هشت   که گوی لاله بر گلنار می گشت
یکی چون گل گریبان چاک می زد   گهی شمشاد را بر خاک می زد
هر آن سنگی که می زد بر سر از درد   ز رنگ خون خود یا قوت می کرد
ز بس سنگی که زد بر روی سینه   دلش صد پاره شد ، چون آبگینه
برو میزد ، حدیث ماه میکرد   سپهر ، از مهر رویش ، آه میکرد
چنان بر روی نازک زد کف دست   که کرد از ماه خود خورشید را پست
بنفشه کرد از آن کف روی چون گل   به داس ناخنان بدرود سنبل
نماند از آب چشمش در جهان خاک   که تا بر سر فشاند آن جگر چاک
چو ناهید این بلای آسمان دید   برون از پرده شد ، چون چنگ نالید
قدش چون چنگ شد از بار محنت   سرشک دیده بر وی تار محنت
دلش از گوشمال دور گردون   گهی چون چنگ نالان ، گه چو قانون
بزاری دمبدم ناهید چون چنگ   کشیده مویه را در نوحه آهنگ
دریغ آن نوبهار تازه گلزار   دریغ آن سرو سرسبز سمن بار

(۲۱۲)

دریغ آن سنبل پیچیده بر گل   دریغ آن گل ، نهان در زیر سنبل
دریغ آن نرگس شهلای پر خواب   دریغ آن لالهٔ گلنار سیراب
دریغ آن غنچهٔ سوسن نمایت   دریغ آن لالهٔ ریحان فزایت
دریغ آن عرعر گل برگ پوشت   دریغ آن سنبل عنبر فروشت
دریغ آن سبزهٔ ریحان نصیبت   دریغ آن سیب سیمین دلفریبت
دریغ آن حالت از عنبر نشانه   دریغ آن بر گل تر مشکدانه
دریغ آن بخشش و جود و فتوت   دریغ آن خلق و آن لطف و مروت
دریغ آن عشق و آن مهر و محبت   دریغ آن شفقت و میل و مودت
دریغ آن قوت بازو به شمشیر   دریغ آن ساعد و آن پنجهٔ شیر

دریغ آن لشکر رومی شکستن   دریغ آن شیر ، چون روباه بستن
چو رفت آن **ماه** در خاک ، ای دریغا !   فلک را دل بشد چاک ، ای دریغا !
هر آنکو نوحهٔ زارش شنیدی   بیفتادی و فریادی کشیدی
بدینسان صاحب خود یاد میکرد   چو قانون ، هر رگش فریاد میکرد
کنیزان گرد آن **مهر** پری زاد   گشاده سنبل مشکین به شمشاد
به حسرت آن سهی قدان گل چهر   ز مهر **مه** همه سوزنده چون **مهر**
همه بگشاد سنبل بر سر دوش   بماتم گشته زان سنبل سیه پوش
همه چون لاله ، خونین دل ز اندوه   زمین از اشک شان چون دامن کوه

(۲۱۳)

همه گل عارضان از خار هجران   زده چاک از گریبان تا بدامان
همه کرده روان بر روی گلگون   ز نرگس صد هزاران جدول خون
بآه آتشین مهر اندر آن جمع   بصد داغ بلا سوزنده چون شمع
بمژگان دمبدم یاقوت می سفت   جبین میزد حدیث **ماه** می‌گفت :
چه بد کردم ترا ای بخت ناشاد   که بر شمعم گشادی روزن باد !
چراغ دولتم را ، تیره کردی   غم و درد و بلا را ، خیره کردی !
الا ! ای چرخ کج رفتار بدخوی   نداری راستی بر من سر موی !
بمهر اول مرا چون مهر خواندی   چو مهرم از چه درآتش نشاندی !
ندانم از چه او رنجیدی از من   که چون بخت سیه گردیدی از من !
چنین مهر [و] وفا در سینهٔ تست   که مهر اندر بلا از کینهٔ تست!
دلت از کینه بی آرام بادا   ز بی مهری۱ رخت چون شام بادا !
مرا بر داغ کردی سینه ، چون ماغ۲   ترا در سینه باد از اختران داغ !
بدینسان از هزاران درد سویان   بسوی مرقد مه گشت پویان
پری چون تربت دلدار خود دید   بصد زاری زبان بگشاد و نالید
که : در خاک ، ای قمر رخسار چونی؟   تو ماهی درمیان غار چونی ؟
پری از بار گل پژمرده گشتی   تنی کز پیرهن افسرده گشتی
کنون در زیر چندین بار چونست ؟   نمی دانم درین آزار چونست ؟

۱- دراصل : بی مهر.
۲- ماغ - نوعی از مرغابی که پرهای سیاه دارد.

(٢١٤)

عذار نازکت کآن بود چون روح ‌‌ شدی۱ از سایهٔ زلف تو مجروح !
چسانست۲ ، این زمان افتاده در گل ؟ ‌‌ ز جور آسمان مجروح چون دل !
چه شیرین بود یا رب بر لبت خال ‌‌ که جان عالمش میکرد دنبال !
کنون ، آن خال را ، در رخنهٔ گور ‌‌ مثال دانه هر سو میکشد مور !
دو چشم سرخوشت ، کز عین مستی ‌‌ جهان را داشتی در می‌پرستی !
نمیدانم که اکنون در چه خواب است ‌‌ که بهرش عالمی را دل کباب است !
لبت کز وی رسیدی روح را قوت ‌‌ دهانت کآن گشودی درج یاقوت !
خدا وندا ! که در زیر چه سنگ است ! ‌‌ که اشکم در غمش یاقوت رنگ است !
قدت گر می‌خرامیدی بصد ناز ‌‌ ربودی طاقت از سرو سر افراز !
کنون آن سرو زیبا ، زیر خاک است ‌‌ که بی رفتار او ، صد سینه چاک است !
دُر زلف آیدت گر تاب داری ‌‌ گرو بر بودی از مشک تتاری !
کنون چون نافه در خون است در خاک ‌‌ بیادش نافسان دل می شود چاک !
بپای تربتش در بیقراری ‌‌ بدینسان بود در فریاد و زاری
بصد فریاد و زاری گفت با دوست ‌‌ برون شد جان او چون مغز از پوست
همانـدم تربت دلـدار ، شد شق ‌‌ فتاد آن نازنین در تربت الحق
بیک معدن دو گوهر گشت پنهان ‌‌ یکی بود آن دو تن را جوهر جان
چو بود آن هر دو تن را جان ز یک نور ‌‌ دل ایشان شد از دال دوی دور

(٢١٥)

چو **ناهید** این بدید و نیز زد آه ‌‌ مثال **مهر** زیبا رفت ، بر **ماه**
بپای تربت آن **ماه** خورشید ‌‌ بصد مهر و وفا جان داد **ناهید**
همان ساعت روان آمد **عطارد** ‌‌ چو نور از چرخ علوی گشت وارد
ز بی صبری روان برداشت فریاد ‌‌ بپای سرو آن او نیز جان داد
همانـدم زیر پای آن دو دلـبر ‌‌ برون داد از بدن جان **سعد اکبر**
قفس را کرد خالی ، مرغ روحش ‌‌ رسید از عالم علوی فتوحش

۱- دراصل : شده.
۲- دراصل : چسان است.

شهاب تیز رو برجست از جای   روان بر روی خاک افتاد از پای
زمانی ، همچو مرغ نیم بسمل   بخون غلطید جان بخشید بیدل
پرستاران رسیدند از چپ و راست   دگر بار از جهان فریاد برخاست
بسا سیمین بتان آنجا بمردند   براه عشق بازی جان سپردند
بر آوردند گرد آن حوالی   عمارت خوشتر از فردوس عالی
کنون آن روضه را آنان که دانند   بعالم «روضة الاحباب» خوانند
گذشتند از جهان یاران یکدل   بفردوس برین کردند منزل

[در تعریف مرگ گوید]

همین رسم است گویی اندرین دیر   یکی ساکن یکی در سرعت سیر
یکی زین خانه بیرون می‌نهد پای   نباید دیگری در وی کندجای
درین خانه قراری نیست کس را   که این شکر همی‌راند مگس را
اگر مسکن کنی برج مشید   در و دربند را سازی مقید

(۲۱۶)

باهن ور ببندی روزن باد   نگردی از بلای مرگ آزاد
کسی کو برنهد بر فرق افسر   فتد در گورش آخر خاک بر سر
دو روزی گرنشاندش بخت بر تخت   کند بر تختهٔ تابوت پا سخت
گرفتم ، تا قیامت کام راندی   چو مردی همچو خر در گل بماندی
خرابت پشت ریش از بار ادبار   وحل در راه و منزل ناپدیدار
بدانی چون گذر افتد فراسنگ   متاعت شیشه و پای خرت تنگ
گر از بار و خرت فارغ شوی تو   باول گام بر گردون روی تو
از آن **عیسی** ، فرس بر آسمان تاخت   که از پشت خر خود بار انداخت
رسن بگسست ، از بار گران رست   سبک بر مرکب خورشید بنشست
درین گلشن[1] تو تا خربنده باشی   خر آسا سر بخاک افکنده باشی
بدشواری فتد چون کار، سخت است   بتیزی خرنیرزد رخت بخت است
تو در مستی و مرگ خیره هشیار   شکار خفته و صیاد بیدار
به خواب غفلت از مستی اسیری   کجا بیدار گردی تا بمیری

۱- دراصل : گل .

بمیر پیش از اجل ، تا زنده گردی   چو مردی در بقا تازنده گردی
بمیر اول ، چو خواهی مرد آخر   حیات جاودان را شو مفاخر
زمین چندین سرانرا کرد در زیر   دمی از آدمی خواری نشد سیر
ز خشکی خاک را لب هم نشدتر   که پر خون خورد چندین کاسهٔ سر

(۲۱۷)

برین خاکیم ما چون خار و خاشاک   چو از خاکیم گردیم ز اهل این خاک۱
چو طفلانیم ما کز خاک زادیم   ببازی باز در خاک اوفتادیم
ازآن رو طفل را با خاک بازی است   که بازش آسمان در خاک سازی است
به زاری طفل گرید وقت زادن   که خواهد بازه۲ در خاک اوفتادن
چو خون خورد است اول، آن جگر ریش   همی گرید بروز آخر خویش
به طفلی گربسی بگریستی تو   بمردن خند ، اگر خوش زیستی تو
تو کز زادن ، اگر بگریستی زار   ز شادی ، خلق می خندید بسیار
چنان زی ، چون برفتن راه گیری   چنان گریه ، تو اندر خنده میری
بخو نخواری ، کهن گرگی است ، گردون   دهانش ، از شفق آلودهٔ خون
کشد خورشید را هر شام در کام   حذر زین اژدهای آتشین شام
فلک با صد هزاران دیده کور است   ز جور او کسی کم بود و کور است
اگر روزی بمهرت می نوازد   شبی دیگر به قهرت می گدازد
اگر صبحی بمهرت گشته مایل   به شامی باز میگردد سیه دل
بجان بی دلان از هر ستاره   ز بی مهری زند هر شب شراره
اگر نوشی دهد ، صد نیش با او   وگر مرهم نهد ، صد ریش با او
دلا ! از نوش و نیش او حذر کن !   مسیحاوارزین عالم گذر کن !
مکن لیکن بچرخ چارمین جای   نهی بر فرق چرخ هفتمین پای

(۲۱۸)

اگر بر مسند هفتم نشینی   ز هفت اختر دگر خواری نبینی

۱- دراصل : ز اهل خاک.
۲- دراصل : با در خاک.

[در احوال مصنف و مدح ممدوح و خاتمهٔ کتاب و تاریخ تألیف]

در ایامی که گشت این نامه بنیاد که بنیادش چو بنیاد آید آباد
بجان بودم ز دست غربت سخت کشیده در طریق بیدلی رخت
گهی، با دام و دد، دمساز گشته گهی، با خار و خس، همراز گشته
درازی شب و درد و غم راه ز داسان مرادم دست کوتاه
توکل را رفیق خویش کرده غم و درد و بلا در پیش کرده
جدا از خلق و دل را داشته پاس «له طوبی لمن لا یعرف الناس»
نه همدردی که رازش می توان گفت غم راه درازش می توان گفت
گهی در روم و گاهی جانب شام نداده خویش را یک لحظه آرام
به هر وادی روان تنها و بی کس گه از **مصر** و گه از **بیت‌المقدس**
سرشک آسا، دوان از سوز سینه گهی در **مکه** گاهی در **مدینه**
چو زلف دلبران خاطر پریشان ضعیف و ناتوان چون چشم ایشان
دوان با دود دل، مانند خامه بدینسان در ره انشای نامه
دو بیت از مادر فکرم همی زاد یکی ماندی یکی میرفتی از یاد
بفکر گوهری از پای تا فرق شدم در ورطهٔ خون جگر غرق
من از نوک قلم بشکافتم جان که آرم گوهری بیرون ازین کان

(۲۱۹)

تو پنداری که، اندر معدن فکر نماند است این زمان یک گوهر بکر
در[1] پیغمبری مسدود گشته وجود[2] فیض کی نابود گشته
به غربت خاطرم، کم جمع بودی ولی فکرم، مثال شمع بودی
اگرچه بودم از **دهلی** بسی دور دلم می یافت از «حب الوطن نور»
ز بعد **مکه** سیرم در **عجم** بود ولی بی **هند** خاطر می نیاسود
ز **هندستان** اگرچه دور بودم چو طوطی در قفس مهجور بودم
خراسان گر **بیاضی** داشت پر نور سواد اعظم آمد **هند** معمور
من آن **خضرم**[3] که از فضل الهی کشیدم آب حیوان از سیاهی

۱- دراصل: دریغا.
۲- دراصل: وجودیی.
۳- دراصل: من خضرم.

ازین آب روان پرور بآسان   روان کردم **زلالی** در **خراسان**
که آب زندگی، زین جوی جویند   ز آب خود، شتابان دست شویند
درین ظلمت، از آن رو شد ثباتم   که من هم **خضر** و هم آب حیاتم
به **هندستان** از آنم گشت مأوا   که آب **خضر** را ظلمت بود جا
عجب نبود که این آب زلالم   حیات جاودان بخشد به عالم
سکندر را حیات جاودان باد   که یاد او مرا آب **خضر** داد
بیاد پادشاه خویش هر دم   دل محزون من میگشت خرم
چه شاهی سرو باغ سرفرازی   **سکندر شاه** بن **بهلول غازی**
خطش آرایش روی معانی   کلامش عین آب زندگانی

(۲۲۰)

ز روی معرفت درویش پرور   دو عالم را **سلیمان** وار سرور
سر راهت چو دربانش[1] فتاده   قدم را بر سر رحمت نهاده
ز عدلش بر سرو پشت بز و میش   کشیده شانه، گرگ از[2] ناخن خویش
بصحرایی که آهو پا نهاده   پلنگ آنجا هزاران بوسه داده
ز انوار کلام[3] روح پرور   کند صد **انوری** را دیده انور
جهال نظم او، تابنده چون شمع   افاضل بر رخش پروانه سان جمع
جنابش قبلهٔ ارباب دانش   تراب بارگاهش آب دانش
زهی **اسکندری** کز دانش پاک   **خضر** را آب حیوان بخشد از خاک
خداوندا چنین شاه جوان بخت   که بادا تا ابد پاینده بر تخت
دلم را در دعایش دار معمور   ببخشا از رخش چشم مرا نور
ثنایش گرچه طبعم می گشاید   ز من غیر از دعا دیگر چه آید
که در غربت دعا را فتح باب است   دعاهای غریبان مستجاب است
چه از ابر و چه از بحر و چه از کوه   دلم بود از غریبی کان اندوه
ز درد بیقراری در زبونی   روان هر دم به رویم جوی خونی
اگر بر پا نبودی دیده سایل   ز سوز سینه خاکستر شدی دل

۱- دراصل: در بالش.
۲- دراصل: گرگ را.
۳- دراصل: کلامی.

نهادم «**مهر و مه**» را قصه در پیش در آنجا ریختم درد دل خویش
برون دادم غم دل در فسانه حدیث **مهر و ماهم** شد بهانه ۳۶٤۵

(۲۲۱)

سواد نامه ، خود افسانهٔ ماست که این دود از دل دیوانهٔ ماست
مرا تا دل به ایمان و یقین است محبت مذهب است و عشق دین است
گروهی را بدین ارشاد کردم جهانی را بدین ارشاد کردم
بحمد الله ز فضل لا یزالی جهان را مرشد دین شد **جمالی**
چو تاریخش بجویی ای خدا بین! نگر در **مهر و ماه مرشد دین** ۳٦۵۰
خداوندا به نور شمع اول که **مهر و ماه** زو افروخت مشعل
بلطف این نامه را پر نور گردان
مثال **مهر و مه** مشهور گردان[1]

تمت بالخیر

۱- آغاز تصحیح بتاریخ ۲۸ مارچ ۱۹۷۱ء و اختتام بتاریخ ۳۱ جولائی ۱۹۷۲ء (ساعت یک و نیم بعد از ظهر روز یکشنبه ۱۹ جمادی الثانی ۱۳۹۲ از هجرت نبی کریم صلی‌الله علیه وسلم) در کراچی -

فهارس مثنوی مهر و ماه

۱- فهرست نامهای اشخاص

(متن)

۲- فهرست نام‌های جای ها

۳- فهرست مصطلحات

۱- فهرست نامهای اشخاص

(مقدمه)

(آ)

(ا)

(غ)

(ف)

۲- فهرست نامهای جای ها

۳- فهرست نامهای کتاب ها و رسایل و مجلات

٤- فهرست نام های مصطلحات

۵- فهرست مطالب

متن مثنوی مهر و ماه:

فهارس :

درست نامه

(متن)

صفحه	سطر	درست
۱۰	۲۰	که بر فرقش
۳۱	۲۲	خیالت
۴۱	۳	بآب دیده
۴۲	۱۸	لکد
۵۰	۱۶	گوزن و آهوانرا
۵۱	۴	بلا را از بلایی
۵۹	۱۷	مداوای
۶۶	۲۳	طه و یسن
۶۸	۲۵	ازروی مطالب استنباط شد
۷۵	۹	اشارت کرد کارندش
۷۵	۱۵	پیرتن دوتایی
۷۷	۲۳	سریرجم صفایی
۸۹	۵	از شرم برخاست
۹۰	۳	مدامش دیدهٔ خود
۹۵	۲۰	بی
۹۶	۵	سریر آرایی
۱۱۶	۱۲	پریشان گشت
۱۱۶	۱۳	مشکین
۱۱۸	۷	سمن بانو
۱۳۳	۲۱	مسلمان
۱۳۸	۴	به برج مهر
۱۳۸	۱۱	بالقطع
۱۵۳	۲۳	وجود بی دهان
۱۶۷	۱۰	بی کس

(مقدمه)

صفحه	سطر	درست
۲	۲۵	۳- بدایونی
۶	۲۶	(رک : بدایونی)
۲۳	۲۲	بدایونی
۳۶	۱۷	از سیر و سفر ماوراءالنهر
۴۳	۱۷	۱- بدایونی
۴۵	۶	در همان حجره
۶۷	۱	مولانا کمال‌الدین حسینی
۶۹	۱	حضرت شیخ محمد روحی
۷۴	۲۲	۲- برای شرح حال او
۸۱	۱۰	(۱۵) الی (۱۷)
۸۲	۲۳	۱- بدایونی
۸۵	آخرین	۶- ایضاً
۹۳	۳	تاریخ بدایونی
۹۷	۱۲	ز فضل یزالی
۹۷	۱۳	پر واضح
۱۰۰	۱۸	کتابها وجود دارد
۱۰۵	۱۲	به تسلط خود

نمونه ها
و
تصاویر

گهی میزان بدست مشتری داد — گهش سنگ زحل در پله بنهاد

ترازو را چون بخشد بزهره — که تا سنجد ز انجم مهر و مهره

زهی صانع که گه گاهی ز تقدیر — کند حکمش کمان را خانهٔ تیر

دهد برجیس را از قوس مایه — فرستد ماه را در برج پایه

بدریای فلک پیدا کند حوت — نهنگ آسمان را زو دهد قوت

برای اجتماع عنصر طبع — پریشان میکند سیارهٔ سبع

بگردانندهٔ افلاک و انجم — پدیدآرندهٔ از خاک مردم

فلک را گردش ایام داده — زمین را زیر او آرام داده

بپرده روز و شب را ظلمت و نور — سیاهی در سپیدی کرده مستور

چو نبت ادراک را در حکمتش میل — جوان معنی به حکم یولج اللیل

باوراق سپهر لاجوردی — نگارد آیت سرخی و زردی

از او کار فلک سرگشته مانده — زمین را دل بخون آغشته مانده

وجود خاک و باد و آب و آتش — مسلسل گشته از صنع صفاتش

خرد در حکمتش بسیار بشتافت — به حکمش زو نشان را پا و سر یافت

بدو اندیشه چون پرکار گردید — بآخر نقطه سان پا کار گردید

توانائی که گرد از مشتری کن — درخت کاینات از شاخ تا بن

صفات او چو دست جود بگشاد — بیک شاخش هزاران برگ بر داد

صفحهٔ ابتدای مثنوی مهر و ماه .

سوی شهر ارانی بارگه راند ‌‌ غبار از خاک بر حلق افق ماند

بود در شهر آمد آن جمشید اعظم ‌‌ برآمد هر طرف بانگ خیر مقدم

تمامی شهر مجمرها برافروخت ‌‌ بالسنبد لیس جهان جیب عود سوخت

بران مردم که عشقش بود دیده ‌‌ چو دل با جسم او پیوسته دیده

دران ساعت نثار زر نمی کرد ‌‌ به حسن روی او نظاره میکرد

ازان رخساره در روی خل افروز ‌‌ جهان زانکس حاصل عید و نوروز

طرب را در زمان آوا کردند ‌‌ رباب و چنگ و قانون ساز کردند

برای رقص را آواز دادند ‌‌ زمین چون چرخ میجنبد از جای

بگردش خلق میکردند خبر یاد ‌‌ چو خاک از نم بهانش بر نشسته دامن میداد

تمام از عالم بدیشان گشت معدوم ‌‌ که گویی کس نکردش نام معلوم

به تخت پادشاهی بر نشاندند ‌‌ نثار لعل و گوهر بر فشاندند

عذار ذاتی قوم طبیب ماه ‌‌ منور شد چو خورشید سحرگاه

نشانهای لطیفه پیمانه کردند ‌‌ نهال عمر از سر تازه کردند

کشتن ماه برین را در مرتب فرمودند و طلب عروس و بیرا آوردن گنجها

مبارک ساعتی و صبحی برآمد ‌‌ سعادت بر شهادت نکته منیر

وزیر خاص را فرمود کامروز ‌‌ نجوم از تاب شمشیرها بسوز

اگر این دیوار به ستم بر افکند ‌‌ بر سم خاتم دولت در افکند

سواد نامه خود افسانه‌ها ست | که این هر دو از دل بیگانه‌ها ست
مرا تا دل بایمان و یقین هست | محبت مذهب [illegible]
گروهی را بدین ارشاد کردم | جهانی را بدین ارشاد کردم
بحمد الله ز فضل لایزالی | جمالی را رسید [illegible] جمالی
چو نام بخشش [illegible] | مگر در مهر و ماه [illegible]
شد او هر دو [illegible] | که مهر و ماه [illegible]
بلطف این نامه را پر نور گردان | مثال مهر و مه مشهور گردان



صفحهٔ پایان مثنوی مهر و ماه .

از کثافت بر لطافت گشتن است — پس مجرد از اضافت گشتن است
هست در تجرید تسلیم و رضا — پاک گشتن از غم خوف و رجا
چون ترا این ملک ارزانی بود — پس وجودت جمله نورانی بود
چون تو گشتی غرقهٔ دریای نور — آن زمان توحیدت آید در حضور
در حضورت چون شعور ذاتی است — آن حضور ای راهرو آفات تست
از حضور خود بکش ای بنده نور — پاک باشی گر بگردی بی حضور
عالم توحید بود این از صفا — چیست تجریدت فنا اندر فنا
در فنا خود را ز خود بر یافتی — پس لقا با بنده مطلق یافتی
این معانی جمله در بانوش باش — چون صدف هم در شنو و خاموش باش
زانکه در های گران گوش نیست — در بخاک انداختن از هوش نیست
نی غلط گفتم چه جای گریست گو — از لسان الغیب بود این گفتگو
آنچه حق در گوش مریم راز خواند — هر سخن در گوش روحم باز خواند
روح او فهمد آن همه در گوش دل — دل تمامی رنجت اندر آب و گل
ور در آب و گل چه داند راز حق — خاک مسکین کی بود دمساز حق
قسمت روح جز نصیب خاک گشت — خاک زان بالاتر از آفاق گشت — افلاک

خاک شد آیینه

۸- صفحهٔ پایان مثنوی مرآة المعانی ، شماره Pi—VI—56 A شماره ۳۵۳۹ به خط محمد قاسم .

عشق شمعی از فروغ ذات او — عقل کل پروانه ...

در جناب بارگاه اهل بنیا — مانده حیران در صفات کبریا

هم نبی و هم ولی زان بارگاه — بر خلاصی خویشتن جویان پناه

آدمی و جن و حیوان و ملک — بر درش سرگشته گردان چون فلک

چون نبی از وصف او یافت سفت — باز لا احصی کما اثنیت گفت

خود چه باشد کس بادراک او — تا بگوید وصف ذات پاک او

در نعت حضرت مظهر ... و ... محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

احمد مرسل که محبوب خداست — در صفا اول امام انبیاست

تو هر بحر صفات و ذات اوست — بی گمان مقصود موجودات تو

گر نبودی ذات آن عالی صفات — در عدم ماندی وجود کاینات

کاینات از نور او پیدا شده — عقل کل از عشق او شیدا شده

گنج حق بر ذات او مفتاح بود — از طفیل اوست اظهار وجود

گر نبودی ذات پاکش در میان — عالم و آدم نگشتی عیان

عرش و کرسی بنده درگاه اوست — روح قدسی جاکروب راه اوست

از وجود او عیان ذات اله — پاک ذاتش ذات را پشت و پناه

مثنوی مرآة المعانی ، شماره Pi—VI—56 A شماره ۳۵۳۹
به خط محمد قاسم .

نسخهٔ مرآت المعانی

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

نامه آغازم بنام ذوالجلال — آنکه بیرون است از وهم و خیال

جان عالم پرتو انوار اوست — عرش اعظم نقطهٔ پرگار اوست

صانع هفت و نه و پنج و چهار — خالق ماه و خور و لیل و نهار

عالم اعیان که آیات وی است — حرفهای مصحف ذات وی است

پردهٔ اسما برو انداخته — خویش را در خویش عاشق ساخته

باطن خود را باستوای نور — کرده عاشق بر تماشای ظهور

ظاهر و باطن نهان و آشکار — نیست غیر از روی خدای کردگار

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صفحهٔ آغاز مثنوی مرآة المعانی، شماره ۶۱۹ - ۲ - ۳۶۴۰ .

ای که دایم دعوی عرفان کنی / گاه میل کفر و گه ایمان کنی

کفر و ایمان هر دو را در هم بکوب / خاک ساز و آنگهش از دل بروب

چون برفتی آن سیاه و آن سفید / وارهی از ورطهٔ بیم و امید

پاک گردد جانت از خوف و رجا / برفروزد نور عشق از هر دو جا

چون ز نور هر دو جا آگه شوی / ظاهر و باطن جمال ایزد شوی

یکزمان زین نور و ظلمت باز باش / هم تو ناظر باش هم منظور باش

نور و ظلمت بطن و ظهرت ابتداست / کفر و ایمان لطف و قهرت اعتراف

گر چو اشک از دیده محو گم شوی / لاجرم بر روی ره را مردم شوی

مردم دیده چو گشتی ز نور / رو که گشتی ناظر نزدیک و دور

این نقط از روی عرفان بود / بعد و قربت در نظر یکسان بود

دیده بینا گردی هم ز نور جلال / منظر آیات رو نماید بی وصال

جان ز جودت دیده گیرد بیشکی / عارف و معروف گردد یک یکی

بعد از آنت هر چه آید در نظر / خویشتن بینی خود در شکل دگر

گر چه شکل دیگرت آید نشست / وانگه عالم دیده مرآت تست

سعدیا [illegible] نا رسید / [illegible] بر بالا برند

تمام شد نسخهٔ شریفه مرآت المعانی تصنیف مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

نامه آغازم بنام ذوالجلال — آنکه برونست از وهم و خیال

جان عالم پرتو انوار اوست — عرش اعظم نقطه پرکار اوست

صانع هفت و شش و چهار — خالق ماه و خور و لیل و نهار

کاینات از زانکه آیات ویست — حرفها مصحف ذات ویست

پرده اسما بروی انداخته — خویشتن را خویش عاشق ساخته

حسن خود را بست او انور — کرده عاشق زنمانش ظهور

ظاهر و باطن نهان در آشکار — نیست غیر از وی خدای کردگار

هست آنکه هم آنست سر او — نیست در پیدا و پنهان غیر او

صورت معنی بقید مشغول نیست — هرچه از خشم تو می آید همه هست

جنت عالم زجانش یک نقطه خال — جنت آدم مظهر حسن و جمال

از علی بس نغمه ساز کرد — نقش علی حمد فصل آغاز کرد

صفحهٔ آغاز مثنوی مرآة المعانی نسخهٔ شماره SPi—56 به خط حسین شا

نگاه دادی این کار نکو / [illegible]

[illegible] / تا نباشم بار دیگر شرمسار

گرچه [illegible] / آنچه [illegible] جانی خواستم

چند [illegible] نظیر / گشته [illegible] حالش باخبر

دیده [illegible] حالش دوچند / دل بمهرش [illegible] جان [illegible]

تا توان زان نرگس [illegible] / [illegible] خواب [illegible]

نی غم [illegible] جان خود [illegible] دل / مانده از سیل [illegible] اشک [illegible]

[illegible] ضعیف [illegible] / از غم روی گل مانند خار

غنچه سان [illegible] / چون دهان دلبران گم [illegible]

بهترین کاری که باشد [illegible] / ترک آن کار [illegible]

چون شنید القصه آن شوریده [illegible] / [illegible] لحظه [illegible] خیال

گفت چون [illegible] اگر [illegible] / در طریق [illegible]

ناظری [illegible] نقصان [illegible] عیب / با تو [illegible] دم [illegible]

[illegible] جمالش [illegible] / [illegible] کار یار [illegible]

چون دلم [illegible] خیال [illegible] / یک خیال [illegible] بستر [illegible]

[illegible] نگران [illegible] / باز میدارد ز فکر [illegible]

آنکه فکرش [illegible] / [illegible] بود

تمام شد نسخهٔ مرآت المعانی [illegible] حسین شاه [illegible]

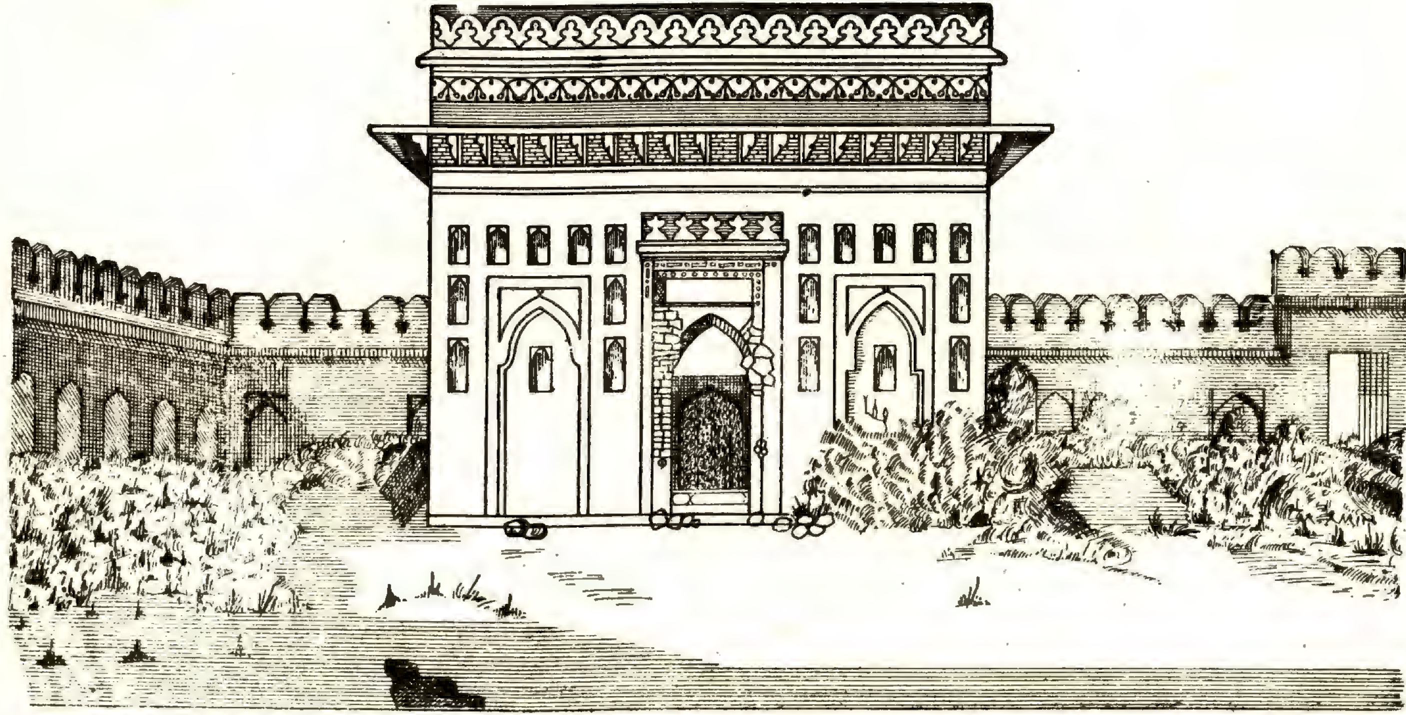
صفحهٔ پایان مثنوی مرآة المعانی نسخهٔ شماره SPi—56 به خط حسین شاه .



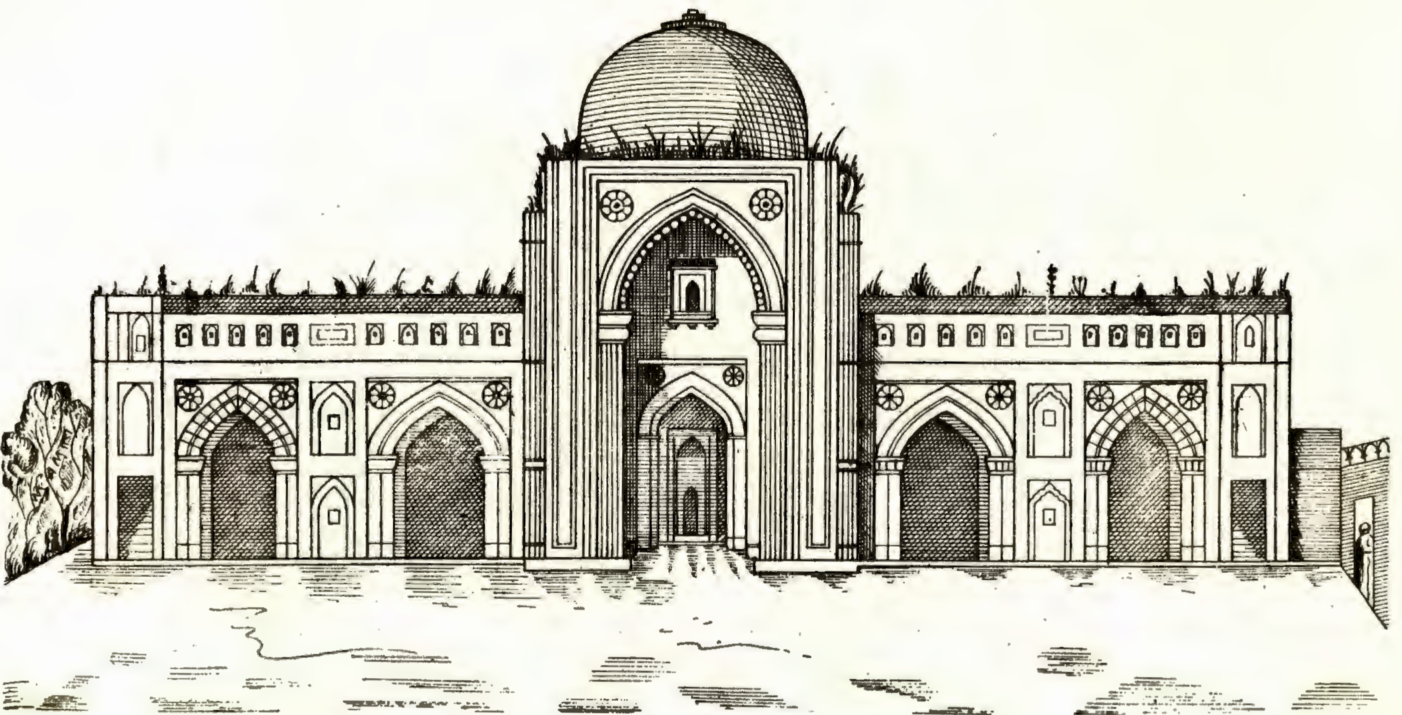
SKETCH OF QILÁH RÁI PATHORÁ

QILÁH RÁI PITHORÁ.
ALA-UDDIN'S CITADEL
Direct line of Walls
Anang Tal
QUTB MINAR
Aláí Minár
Metcalfe House
MANRAULI
Spur of Rock Cut into steps
Názer Ká Bágh.
MASJID JAMÁLÍ
Gate & Outworks
Baráka Gate
Badáon Gate
Old Ruined Bridge
Present Road to Tughlaqabad.
Haux Rani Gate or Postern
Wall of Jahánpanáh
Gate
Haux Rani
Gate
Ramp & Gate
To Delhi
Wall of Jahanpanáh
Gate
Fateh Burj
Ranjit Gate
Gate
Gate
Sohan Gate
Sohan Burj
Baoli F.K. Eastern
Alá-uddin's Walls
Branch Walls
N
1000' 500' 0' 1000' 2000' 3000 feet

نقشۂ محل وقوع مسجد و مقبرۂ جمالی ۔



مقبرة جمالی .



مسجد جمالی .



مهر گدایی پسر جالی .



آرامگاه همایون پادشاه در دهلی قدیم.

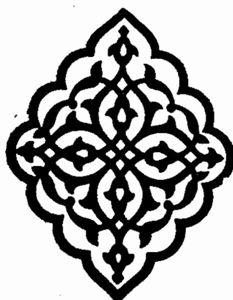


آرامگاه اسکندر شاه لودی در دهلی قدیم.



منظرهٔ باغ آرامگاه همایون پادشاه در دهلی قدیم.

A Publication of the Iran Pakistan Institute of Persian Studies



Serial No. 5

LITERATURE

No. 1

MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

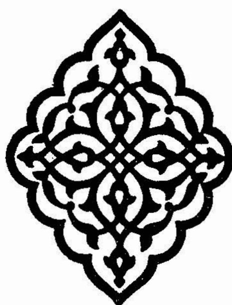
BY

JAMĀLĪ DEHLAVĪ

INTRODUCTION & ANNOTATION

BY

SAYYED HOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies
Rawalpindi, Pakistan
1974

Name : Masnawī Mehr-o-Māh.

Author : Jamālī Dehlavī

Editor: Sayyed Hossamoddin Rashedi.

Foreword : Dr. Ali A. Jafarey, Director, Iran Pakistan Institute of Persian Studies.

Publisher : Iran Pakistan Institute of Persian Studies, 184, Rashid Minhas Road, Rawalpindi Cantt. Pakistan. (Telephone : 68449)

Printer : (1) Ghulamali Publishers, Hospital Road, Lahore, Pakistan. (Telephone : 58757)
(2) Mirza Mohammad Sadiq, Ripon Press Ltd., Bull Road, Lahore, Pakistan. (Telephone : 52451)

Size : 24 × 17 cms.

Copies : 1000 Copies.

Paper : 70 grams, Packages Limited, Lahore.

Typist : Abdul Rashid ibn Abdul Latif of the Iran Pakistan Institute of Persian Studies.

Calligrapher : Sayyed Anwar Hossein "Nafees Raqam".

Year : 1974.

Price : 35 Pakistani Rupees.

بگیر این همه سرمایهٔ بهار ، از من !

Approximately five hundred years ago Jamali wrote Mathnawi Mehro Mah on the request of the people of Tabriz.

But after five hundred years I dedicate this Printed Book to the people of Tabriz and especially to my following loving friends with honour:—

—Aqai Doctor Manuchehr Murtazawi

—Aqai Abdul Ali Karang

—Aqai Sayed Wadud Yunesi

—Aqai Aziz Dawlatabadi

هر زمانی نور روح انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

—HOSSAMODDIN RASHEDI

MASNAWĪ MEHR-O-MĀH

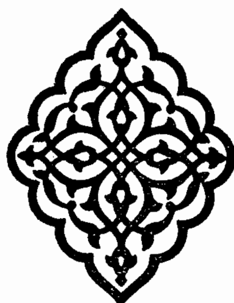
BY

JAMĀLĪ DEHLAVĪ

INTRODUCTION & ANNOTATION

BY

SAYYED HOSSAMODDIN RASHEDI



Iran Pakistan Institute of Persian Studies

Rawalpindi, Pakistan

1974